

۱
خرداد ۱۳۴۱

کتاب

عبور از خط - مبحثی در نیهیلیسم
از ارنست یونگر - تقریر محمود هومن
غرب زدگی - از جلال آل احمد
اسکندر گجسته یا اسکندر بزرگ - از پرویز داریوش

ترجمه
« در جنگل » و « راشومون » دو افسانه از آکوتاگاوا -

ترجمه سیمین دانشور
وسوسه غرب از آندره مالرو - ترجمه سیروس ذکاء
داستان دو برادر - یک افسانه کهن مصری - ترجمه عبدالله توکل
دعا برای آنها که خودکشی کرده اند - ترجمه حسینعلی هروی
(گلدوست) و « گوی تل » دو افسانه کهن چینی

نقد و نظر
درباره درآمد ملی - از خسرو ملاح
سفرنامه اسرائیل - از داریوش آشوری

گزارش ماه

نقاشی جدید ایرانی - سومین نمایشگاه دوساله نقاشی - میزگرد نقاشان
از جلال مقدم و سیمین دانشور

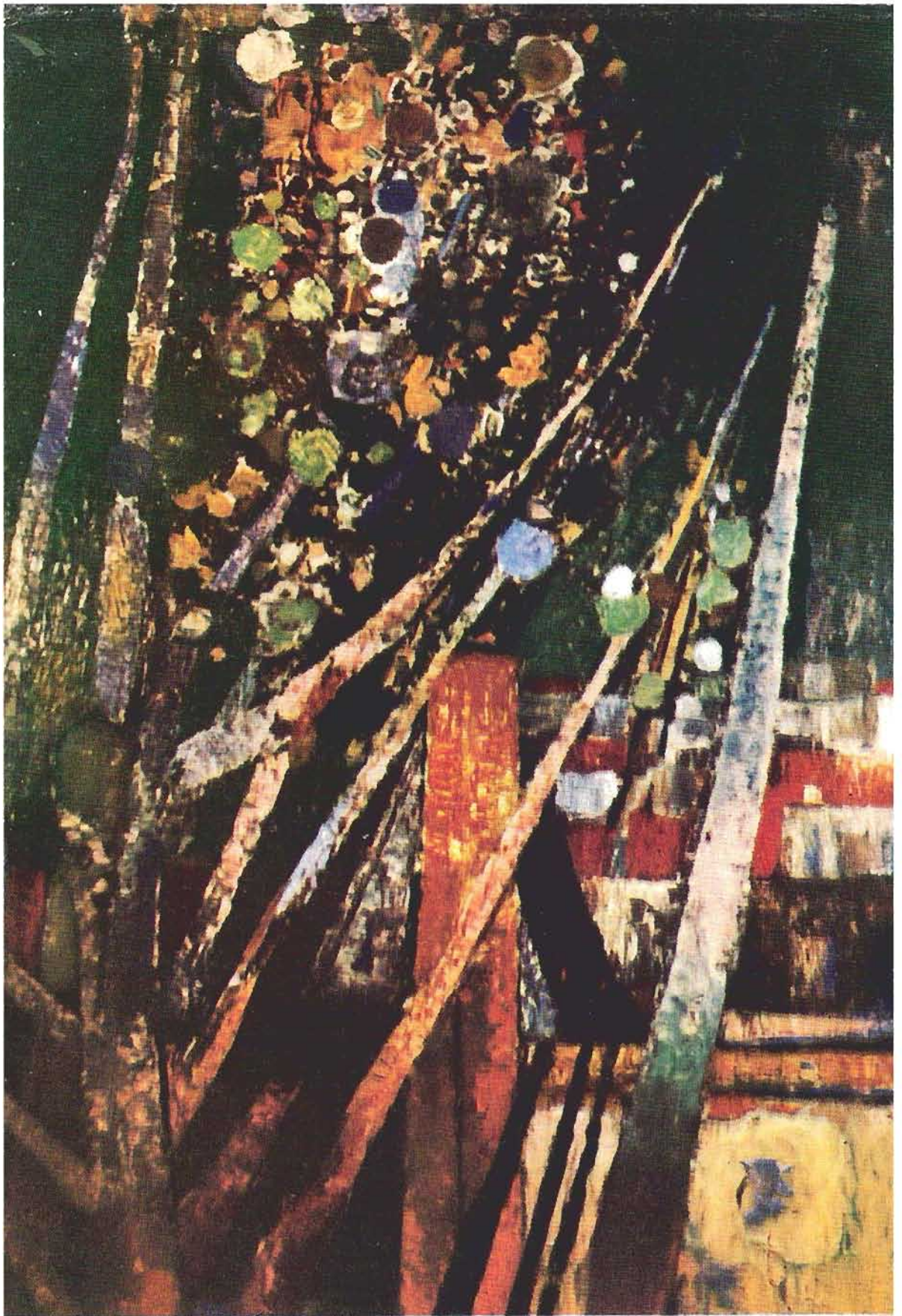
آخرین فیلم لوئیس بونوئل - ویری دینا
مهرکهای و نمایشی از نه شهر - از بهرام بیضایی
و سه نامه ایرانی از فرنک

درباره نمایش هویج فرنکی
و نقد کتابهای ماه
یادو تصویر سیاه و سفید و یک رنگی خارج از متن



در این شماره

صفحه ۲	ج.ا.	همتی بدرقه راه کن ...
		عبور از خط - مبحثی در نیهیلیسم
« ۵	تقریر دکتر محمود هومن	از ار نست یونگر
« ۱۷	جلال آل احمد	غرب زدگی - (۱)
« ۴۵	ترجمه سیروس ذکاء	وسوسه غرب - از آندرمالرو
« ۵۲	پرویز داریوش	اسکندر گجسته یا اسکندر بزرگ
« ۷۳	س. د. د.	درباره آکوتاگوا - نویسنده ژاپنی
« ۷۵	ترجمه - سیمین دانشور	در جنگل - از آکوتاگوا
« ۸۲	» » »	راشومون - از آکوتاگوا
« ۸۷	ترجمه رضا رادفرنیا	گلدوست - افسانه کهن چینی
« ۹۹	ترجمه عبدالله توکل	داستان دوبرادر - افسانه کهن مصری
« ۱۱۱	خسرو ملاح	درباره درآمد ملی
« ۱۲۲	داریوش آشوری	سفرنامه اسرائیل
« ۱۳۴	جلال مقدم	نقاشی جدید ایرانی و حرفهای دیگر
« ۱۴۲	سیمین دانشور	سومین نمایشگاه دوساله نقاشی
« ۱۴۷	س. د. د.	میزگرد نقاشان
« ۱۴۸	ترجمه سیروس ذکاء	(ویری دیانا) - آخرین فیلم لوئیس بونونل
« ۱۵۲	بهرام بیضائی	یک معرکه و یک نمایشنامه تهری
« ۱۵۴	جلال مقدم	(قرص خورشید) در کانون فیلم
« ۱۵۶	محسن قاسمی	نامه‌ای از بلژیک
« ۱۵۸	آرامش دوستدار	نامه‌ای از آلمان
« ۱۵۹	بهمن محمص	نامه‌ای از رم
از ۱۶۵ تا ۱۸۸		انتقاد کتابهای ماه
		بقلم: پرویز داریوش - اسلام کاظمیه - محمود منصور -
		ایرج قریب - فرخ غفاری درباره (نقد و تحلیل شیخ عطار - زیر آسمان گویر
		نقشهای در بدری - آوار آفتاب - تاریخ اجتماعی ایران - شب مروسی
		بابام - تاریخ سینما)
۱۸۹	ترجمه حسینعلی هروی	دعا برای آنها که خودکشی کرده اند
۱۹۲	ا. گ. د.	درباره نمایشنامه هویچ فرنکی
		تصویرهای خارج از متن: سیمای واقعی ما - لوئیس بونونل - تابلوی رنگی
		ابوالقاسم سعیدی



منظره اثر ابوالقاسم سمعی

یک تابلوی برجسته ایرانی

کتاب

دوره اول



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

همتی بدرقه راه کن ...

قرار بر این شده است که سرمایه « سازمان کتاب کیهان » وبهت صاحب قلمانی که نمونه آثارشان را خواهید دید ؛ این دفتر که پیش روی شما است ، ماهی یکبار ، برای کسانی منتشر بشود که مطبوعات سنگین ماهانه موجود راضی شان نمیکند . این قراری است برای تحقق بخشیدن به آرزویی ؛ که تنها دعوی این دفتر است ؛ و تحقق این آرزو خود بسه عامل وابسته :

نخست بما که قرار است این دفتر را بسازیم ؛ نه بقصد پر کردن صفحات یا بخاطر بنای بقعه و بارگاهی ؛ یا پرداختن برج عاجی ؛ یا دوست گزیدنی ؛ یا نردبان کردن این و آن ؛ یا مرید و مراد ساختن ؛ یا عناد و لجاج ورزیدن . ناچار این دفتر نه کرسی عرش ادب است و نه تخم دوزده ای است و نه خردجال است که اشرفی بریزد . و بی هیچ آهن و تلب ، تنها کوششی است برای ثبت و ضبط آنچه از نویسندۀ روزگار ما برمی آید ؛ با همه غمهایش و دردهایش و تنگی مجالش و کوتاهی دستش ؛ و نیز باز کود بازار حق . و نویسندۀ ای که اگر قلم میزند بجز بران نعمتی است که ازین روزگار حرام میکند . باین صورت درین دفتر کسی اجیر نیست ؛ همچنانکه کسی نردبان نیست ؛ اینجا هیچ قلمی بی مسئولیت نیست و کسی هر هری نیست همچنانکه اسیر دستۀ ای نیست و متحجر نیست و نظر تنگ نیست و ندچنان است که فقط در قلمرو دوستی ها و دشمنی های گذرا قدم بردارد . دنیا بسی پس از ما خواهد زیست .

سپس به « سازمان کتاب کیهان » که مؤسسه مطبوعاتی مقتدری است بر جای خود نشسته و با علم و اطلاع کمر بخدمت این دفتر بسته . مؤسسه ای که گرچه حق دارد غم « تیراژ » را بخورد اما آنقدر سعه صدر نشان داده است که همه وسایل خود را در اختیار ما بگذارد ؛ بی هیچ سؤالی و امایی و دخالتی در کار نویسندگان . سرمایه از چنین بنگاهی دست و قلم از ما . و « ما » یعنی هر شاعر و نویسندۀ و منتقدی که حرفی گفتنی دارد و کاری خواندنی و اثری نه بوی ناگرفته و زنگ زده یا قمع مع یانش قبر کن یا مطمئن یادمان پر کن . و من که نویسندۀ این کلماتم گمان کرده ام که اگر خوانندگان بیشتری در جستجوی آنچه تو می نویسی . باشند چاره ای جز همکاری با چنین سرمایه بزرگی نداری . بخصوص برای تو که دیگر در عهد بوق نیستی تا در سایه پرده داری بارگاه امیری نوشته خود را بخرج دفتر و دستک دیوانیان و دبیران مذهب کنی و بطاق پوسیده تاریخ بکوی ؛

پس کوشش کنیم و بیازماییم که آیا میتوان بکمک چنین سرمایه مادی ، سرمایه‌ای معنوی پیش روی خواننده بردبار و منتظر نهاد ؟ و عامل سوم همین خواننده است که خود یکی از ماست . خواننده این دفتر در همین آغاز کار بداند که اگر در جستجوی مطلبی سرگرم کننده است یا قصه‌ای چشم خسته کن ؛ یا در جستجوی افسانه‌های جن و پری است ؛ یا در پی مستمسکی برای تفاضل است ؛ یا فقط گوش بزنگ خبر غرب است بسیار جای دیگر دفتری یا مجله‌ای یا کتابی بسی زیباتر ازین خواهد یافت ؛ بدخواه خویش و هم‌زبان شیرین فارسی . ولی ما این کاره نیستیم . مادر پی گشایش دریچه‌ای بشرقییم ، بشرق مادر ، باسیا که بر خواهد خاست . مادر پی طرح مشکلات تند و تیز زندگی و هنر معاصریم . در پی آنکه با دیدی فلسفی و درخور این زمانه ، اول بدرون خویش بنگریم ؛ از سنت‌ها و اثرها و آدمها و حادثه‌ها . و همه را سبک سنگین کنیم . اینهمه چشم سر بهوا که عا داریم عاقبت بایست روزی زیر پای خود را ببیند !

صرف نظر از امهات آثار فلسفه و ادب و هنر که هرگز در حصار ملیت‌ها نمی‌گنجد ؛ و مانیز از بر گرداندن آن‌ها و غور در آن‌ها ناگزیریم ؛ کوشش این دفتر بر آن است که بکار اصیل ایرانی و شرقی پردازد . البته تا آنجا که در توان اوست و تا آنجا که پاسخی بفریاد خویش بیابد . در چنین راهی خواننده نیز بهمان اندازه باید بکوشد که ما . با امید آنکه این کوشش دوجانبه منجر بشود با آنجا که درین دنیای گسترده ولی بسیار تنگ و یکدست کننده همه چیز و همه کس ، مانیز عاقبت بنماییم که چکاره‌ایم و چه می‌گوییم و چه نشانی با خود داریم و چه مایه امتیازی از دیگران . می‌بینید که « ... دراز است ره مقصد ... »

ج . آ .

ارنست یونگر Ernst Junger

عبور از خط über Die Linie

مباحثی در نیهیلیسم

پیش از آنکه قراری برانتشار این دفتر شده باشد متن «غرب‌زدگی» را از نظر سرور عزیزم دکتر محمود هومن نیز گذراندم که خواند و به پیراستنش توصیه‌ها کرد و ضمناً گفت: - تو باید يك متن فلسفی را بخوانی . درباره نیهیلیسم . که در مقالات با آن تماس گرفته‌ای .
گفتم: - چه عیبی دارد . متن کجا است ؟
گفت: - آلمانی میدانی ؟
گفتم: - نه .

گفت: - پس چه کنیم ؟.....(و پس از لحظه‌ای) من حرفی ندارم . در دو جلسه برایت می‌خوانمش . ۶۰ - ۷۰ صفحه بیشتر نیست .

و نشستیم که چنین کنیم . که دیدم حیف است گفتم: - حالا که اینطور است چرا ننویسیم ؟
و چنین کردیم . آن دو جلسه تاکنون به ۱۵ جلسه رسیده است و ترجمه از نیمه گذشته . او مترجم است و من محرر . حواشی را باهم درمی‌آوریم . آنچه درین دفتر خواهید دید در حدود يك ششم متن «عبور از خط» است . امیدواریم بقیه آنرا يك جا در دفتر آینده بیاوریم .

فصل اول - پیش‌بینی

پیش‌بینی مناسب نیچه . هم‌رایی
داستان‌یفسکی با آن . خوش‌بینی و بدبینی هر دو
می‌توانند ثمربخش باشند . نومییدی از خویشتن
Defaitisme است که باید طرد شود .
زیرا همین نومییدی است که بشدت عمل‌میدان
میدهد .

در آخرین جملات تکمیل‌کننده کتاب «اراده بقدرت» - نیچه خود را چون نخستین نیهیلیست کامل

اروپا» مینامد و میگوید «از نیپیلیسم تا آخرین مراحلش تجربه داشته است و اکنون آنرا پس پشت خود، زیر پای خود و برون از خود» می‌یابد.

همواندگی پس از آن می‌افزاید که اثرش بشارت دهنده بیک حرکت خلاف نیپیلیسم است که در آینده جایگزین نیپیلیسم کامل خواهد شد - اگرچه آن آینده خود الزاماً دنباله این نیپیلیسم کامل است.

گرچه بیش از شصت سال از زمانی میگذرد که این اندیشه بذهن بشری خطور کرده است اما هنوز هم، چون جملاتی که باسرنوشت بشر سروکار دارد ما را بهیجان می‌آورد. درین فاصله زمانی، عبارات نیچه با زندگی تجربه شده‌ای از کردارها و دردها بار گرفته است. و این ماجرای روحی در عالم واقع تکرار شده است و بر مسند تأیید تکیه زده.

اگر از وضعی که اکنون بآن رسیده‌ایم بعقب برگردیم و عباراتی که گذشت بنگریم گمان می‌رود که خوش بینی گونه‌ای در آنها بیان شده است. خوش بینی‌ای که ناظران بعدی را بآن دسترسی نیست. یعنی نیپیلیسم چون نقطه ختامی بنظر نمی‌آید؛ بل که چون مرحله‌ای است از یک پیش‌آمد معنوی که نیپیلیسم احاطه‌اش کرده است. بنحوی که نه تنها می‌تواند فرهنگ را در جریان تاریخ مغلوب کند و باخود ببرد؛ بلکه خرد را نیز در نفس هستی خویش بچنین عاقبتی دچار سازد. و یا شاید به اثر زخمی میماند که پس از التیام بیش از حدود نخستین خود رشد کرده است.

این پیش‌بینی مناسب چنانکه گذشت از طرف ناظران بعدی تأیید نشده است. نزدیک شدن به مشکل

کلی ، فقط بوضوح جزئیات آن کمک میکنند به روشن شدن حدود و ثغورش . علاوه بر این پیش از آنکه بما امکان سنجشی داده شود تا از جهان ترس - همچون حریق و وحشت و شهوات - حتی برای يك لحظه بیرون برویم ، در متن شگفتگی نیهیلیسم فعال ، انحطاط است که بعنوان پیشقراول خود را مینماید . البته در درون تبعیدگاه بلا ، جان (۱) نمی تواند بروشنی و آگاهی برسد . و درین آگاهی تسلاپی نیز نیست . در لحظه ای که کاخ های «تروا» فرو میریختند چگونه میشد ب مردم آن شهر گفت که «انه آس» خیال بنیان نهادن کشور دیگری را درسر میزند؟ (۲) درین سوو آن سوی بلا ، نظر می تواند متوجه آینده باشد یا براههایی بیندیشد که به آینده می انجامند ؛ اما در گرباد بلا تنها «اکنون» مسلط بر اوضاع است



بیست سال پیش از این اشارات ، داستایفسکی نسخه منقح راسکولنیکوف را با تمام رساند و آنرا در ۱۸۸۶ در مجله «چاپار روس» منتشر کرد . از دیر بازو بحق ، این اثر را منبع بزرگ دیگری در شناخت نیهیلیسم تلقی کرده اند . موضوع مشاهده درین اثر درست همان است که در «اراده بقدرت» بود . ولی چشم اندازها متفاوت است . نگاه آن آلمانی متوجه مقیاس های «معنوی و سازنده» است و حس گستاخی و ماجرای برتری همراه نگاه اوست . و این روسی را

(۱) جان - به تعبیری که درین ابیات از مثنوی جلال الدین رومی آمده :
 جان نباشد جز خبر در آزمون هر که را افزون خبر جانش فزون
 اقتضای جان جوای دل ، آگهی است هر که آگه تر بود جانش قوی است .
 جان ما از جان حیوان بیشتر از چه ؟ زانرو که فزون دارد خبر .
 (۱) اشاره باساطیر یونان است . «اناس» امیر شهر «تروا» است که پس از ویرانی آن شهر به ایتالیا کوچ کرد و رخت و پخت خویش در آنجا گسترده .

برعکس، محتویات اخلاقی و الوهی سرگرم میدارد. نیچه نام نویسنده روس را فقط گذرا ذکر میکند و شاید تنها بخشی از اثر او را می‌شناسد و درین تنها بخش نیز بیش از هر چیز جنبه روانشناسانه اثر را می‌بیند. یعنی در بند استادی و تردستی او است.

این دو نویسنده را از چند نظر با ناپلئون مقایسه کرده اند. از همه جامعتر این مقایسه در یک اثر والتر شوبارت N. Schubart بعمل آمده است. و از همه نزدیکتر درین مطلب که هم در «اراده بقدرت» و هم در «راسکولنیکوف» اشاره به ناپلئون اهمیت قابل ملاحظه ای دارد. آن فرد بزرگ که از آخرین حلقه زنجیر قرن ۱۸ آزاد شده است در آن کتاب از جنبه های روشن خود نگریسته شده است و درین کتاب از جنبه های تاریکش. در آن کتاب از نظر تمتع از قدرتی تازه که بروانی از دنیای بیرون بدرون فرد می‌تراود - و درین کتاب از نظر رنجی که بطرزی انفصال ناپذیر با آن قدرت وابسته است. و این هر دو روش با دو تصویر مثبت و منفی برای ایجاد تصور واقعیت معنوی یکدیگر را تکمیل می‌کنند.

بعنوان یک نشانه مناسب میتوان اشاره کرد که پیش بینی هر دو نویسنده با یکدیگر مطابقت دارد. این پیش بینی در کتاب داستایفسکی نیز خوش بینانه است. او نیز نیپیلیسم را چون آخرین مرحله مهلك نمی‌نگرد. بلکه آنرا علاج پذیر می‌پندارد. منتها از راه رنج. او سرنوشت راسکولنیکوف را بعنوان منظره ای کوتاه و نمونه از تحول بزرگی بما می‌نمایاند که ملیونهای بیشمار در آن سهیم اند. درین اثر نیز چنان مینماید که نیپیلیسم ضمن حرکتی که بسوی

هدفی معین متوجه است ، مرحله ای لازم بشمار می رود .

سؤال دربارهٔ اینکه آن حرکت درین ضمن بکجا انجامیده است مقام اول اهمیت را دارد ، و در هر قضاوتی دربارهٔ وضعیت ، خود را فوراً و بشدت عرضه میکند ، در هر گفتگویی با خود یا با دیگری ، گفتگویی که با آینده سروکار دارد . البته پاسخ باین سؤال بهر صورتی که بیان شود و بر هر مبنایی که باشد قابل بحث است . باین علت که چنان پاسخی کمتر به پیش آمدهای واقعی وابسته است تا به حالت و هدف زندگی بطور کلی و همین چگونگی است که بطرفی دیگر و الزام آورتر آن پاسخ را پرثمر می کند .

خوش بینی و نیز بدبینی در متن چنان پاسخی گرچه همچون پیچکی بدور تنهٔ دلیل و برهان بالا رفته باشد بر مبنای دلیل و برهان استوار نیست . سروکار ما درین جا با مراتب متفاوت است . از نیروی متقاعد کننده ، به خوش بینی عمق داده میشود و به دلیل روشنی و وضوح . خوش بینی می تواند بطبقاتی برسد که آینده در آنها نزدیک به بیدار شدن است و دارد به ثمر میرسد . درین مورد تلقی ما از خوش بینی چون نوعی دانستن است ، از قدرت حقایق واقعی عمیق تر ، که حتی میتواند حقایق واقعی را ایجاد کند . نقطهٔ ثقل خوش بینی بیشتر در خصیصهٔ آن است تا در جهان . خوش بینی ای را که چنین بنیاد گذارده شده است فی نفسه باید ارزش گذارد . باین معنی که اراده و امید و همچنین آرمان است که باید حامل آن خوش بینی را زندگی بخشد ، تا در دگرگونی های

تاریخ و خطرات آن پایدار بماند. درین مطلب نکات بسیار نهفته است.

بدبینی را نباید در مقابل این خوش بینی گذارد. رواج بدبینی و بخصوص رواج بدبینی نسبت بفرهنگ، بلا را در بر گرفته است. بدبینی می تواند چون بیزاری در مقابل آنچه در حال تکوین است تلقی شود. چنانکه در فلسفه پورکهارت Burckhardt بود (۱). درین حالت انسان بسوی تصویرهای زیبا تری متوجه می شود گر چه آن تصویرها از گذشته و در گذشته بوده اند (۲). درین حال است که برگشت نوسان بطرف خوش بینی شروع میشود. چنانکه در نوشته «برنانوس» آمده است. (۳) روشنی آنگاه میدرخشد که تاریکی یکسره بر آسمان چیره شده باشد. و درست همین افزایش مطلق قدرت دشمن است که وبال اوست. دست آخر بدبینی دیگری هم هست که میداند کفه پایین آمد و نیز میداند که بزرگی را در حوزه های جدید ممکن است یافت، و با اینهمه بقصد پایداری و نگاهداشت مقامات از دست رفته صله می بخشد. خدمت «اشنیکلر» در همین نکته است. (۴)

(۱) کتابی دارد بعنوان «ملاحظاتی درباره تاریخ جهان». و بعد از نیچه آمده است و بسی از صاحب نظران این دورا بهم تشبیه کرده اند.

(۲) اشاره است به پناه بردن به عنعنات و تفاخرات تخدیرکننده گذشته.

(۳) باید اشاره باشد به کتاب «فرانسه برضد آدمکهای ماشینی»

France contre les Robots

(۴) اشاره است به خلاصه دعوی «اشنیکلر» که تاریخ را ساخته تحرك (دنیا میسم) نژادی میداند. منتهی این تاریخ در نظر او یا «فاوستی» است یا «آپولونی». تاریخ و تمدن فاوستی (بان تعبیر که در کار «گوته» دیده ایم) سازمانی است از راه زور و مکر و جادو مسلط شده و تاریخ و تمدن آپولونی (بان تعبیر که در اساطیر یونانی آپولون را همچون «قهرمان - خدا» داریم) سازمانی است بآرامشی خدایی و دوام و ابدیت بر کرسی نشسته. در نظر «اشنیکلر» تمدن و تاریخ اروپا از نوع اول است. یعنی «فاوستی» است و باین دلیل بانحطاط گرائیده است.

نقطهٔ مقابل خوش بینی نومیدی از خویشتن (۱) است که امروزه بسی انتشار یافته. انسان در مقابل آنچه در حال آمدن است چیزی ندارد تا بگذارد. نه از نظر ارزش ها و ملاکها و نه از نظر نیروی درونی. در یک چنین حالت روحی هیچگونه مقاومتی در قبال هراس آنی (پانیک) نیست. و هراس چون گردابی گسترده میشود. در چنین حال بنظر میرسد که شرارت دشمن و ترس انگیزی وسایل یک نسبت افزایش می یابند؛ درست بهمان نسبتی که ضعف بشری افزوده می شود. و دست آخر وحشت است که چون یک عنصر، آدمی را احاطه می کند. درین چنین وضعی حتی یک خبر افواهی نیهیلیستی نیز آدمی را خرد می کند و آماده زوال می سازدش. بیم، آزمندانه باو می تازد و آن چیز ترس انگیز را، در چشم او، برون از اندازه بزرگ میکند و ترس همچنان در پی صید او است.

در نمایشنامه «یودیت» اثر «هبل» (۲) هر وقت یک شهری به شهری دیگر میرسد بجای سلام و علیک می پرسد: «چه خبر تازه ای از ستمکاری هولوفرنس؟» و این داستان بصورتی بسیار برجسته حالت شایعه نیهیلیستی را بیان میکند که با تصویرهای ترس آوری چون نبوکد نصر و روش های او توأم است. دربارهٔ همین «هولوفرنس» آورده اند که

(۱) بجای آنچه در فرانسه Defaitisme میگویند.

Christain Friedrich Hebbel (۱۸۱۳-۱۸۶۳) شاعر و تئاترنویس آلمانی نمایشنامه «یودیت» اولین تراژدی او است که در سال ۱۸۴۱ نوشته شده. و این Holofernes سردار آشوری است که بجهانگشایی برای نیوک نصر رفته است. و یودیت که زن قهرمانی از قوم یهود است بطایف الحیل خود را بسراپرده سردار خونریز می کشاند و پس از چهار شب او را در بسترش می کشد.

میگفت اگر در نور حریق يك شهر عسا کر من بتوانند هم شمشیر های خود را تیز کنند و هم خوراک شبانه خود را بخورند خوشا به حال دیگر شهر ها که از لطف من برخوردار خواهند شد . « این خود سعادتى است که دیوار ها و دروازه ها چشم ندارند و گرنه از ترس فرو میریختند . از وحشت دیدار این ستمگریها . »

و همین وضع است که موجب شدت عمل خود کامه ها (دیکتاتور) می شود . برای همه قدرت هایی که در پی انتشار وحشت اند يك شایعه نیپیلیستی قوی ترین وسیله تبلیغ است . این نکته در مورد انگیختن وحشت نیز صدق میکند . خواه وحشتی که متوجه درون است و خواه وحشتی که متوجه برون است . در مورد اول این مطلب مهم است که فزونی قدرت را اعلام کند . قدرتی که جامعه در مقابل يك تن تنها دارد و جامعه برای اعمال این قدرت بایست خود را باملاك نهی اخلاقی عرضه کند باین صورت که « ملت همه چیز است و تو هیچی . » جامعه باید در مقابل جان فرد ، چون تهدیدی جسمانی همیشه حاضر باشد و فرد احساس کند که اگر بجنبد - بی چون و چرا در خطر غارت و سر به نیست شدن است .

ترس درین وضع حتی از زور نیز کارگر تر است و خبرهای افواهی از خود وقایع با ارزش تر . نامعین ، همیشه تهدید کننده تر اثر میگذارد . باین دلیل است که همه جا دستگاه وحشت افکن را بطیب خاطر پنهان می کنند و مراکز آنرا در خلوت بیابانهای دور می سازند .

و اما وحشت دیگر را ، یعنی وحشت برونی

را منطقه وحشت زنده میدارد که با آن هر دولتی درمقابل دولت دیگر دیواری بدور و بر خود میکشد. تأثیر این نوع وحشت بستگی دارد به «گورگون» (۱). آسا بودن آن . و بسته است به برق پر بلایی که از سلاح ها می جهد - وقتی که سلاح ها از دور نشان داده شوند یا طوری باشد که وجود سلاح در آن دورها حدس زده شود . درین جا نیز وجود ترس معتبر است . ترسی که باید تا حد تخیلات رویایی علایم ظهور آخرالزمان افزایش یابد . هر دولتی میخواهد کاری کند تا حریف را مسلم بشود که او حتی بانهدام زمین و زمان نیز توانا است . بعنوان اولین مثال ازین نوع می توان متذکر تبلیغاتی شد که پیش از پرتاب نخستین بمب های پرنده بسوی انگلستان بعمل آمد . تبلیغاتی که شبیه به خبری گنگ و مبهم بود از يك بلای آسمانی . از آن زمان تا کنون این چنین روش های تبلیغاتی هم از حیث وسعت و هم از حیث ظرافت مؤثر تر شده است . این نوع تبلیغات باید نشان بدهد که حریف قدرت نا محدودی دارد و او را تشویشی نیست ازینکه بهنگام تصادم زنجیر را از پای نیروهای اهریمنی بردارد . درین نزاع مسابقه مانند کوشش می شود که قدرت جسمانی و قدرت اندیشه پا پهای هم فزونی بیابند . قدرت توأمانی که شعاعش حتی وقتی که هنوز عملی پیش نیامده است ، از مرزها فراتر می رود . و این عمل حتی مطلوب هم نیست ؛ چون

(۱) Gorgones دیوان افسانه ای هستند که سه خواهرند : «مدوز - اوریال - استه نو» و قدرت این را دارند که هر که را با آنان نظر کنند تبدیل بسنگ کنند . و غرض از «گورگون» آس بودن وحشت - رعبی است که در دل آدمی خانه میکند و او را در برابر قدرت ها بیچاره میکند .

درین موقعیت جنگ شباهت دارد به حوادث روزمره شهری - البته در مقیاسی بزرگ - که هر کس میکوشد از آن دور بماند (۱). برعکس ممکن است مواردی نیز پیش بیاید که در آنها یکی از حریفان دیگر مرد میدان این حدت هیجان کشش عصبی نباشد و بی اینکه اصلاً زوری در مقابلش بکار برده شود در درون سازمان خود درهم بشکند. (۲) مراحل را که حدت جنگ عصبی می نامند بخصوص بر بنیان همین تأثیر نهاده شده است. یک چنین درهم شکستگی ای - چنانکه مثلاً (سارتر) در کتاب «وقفه» ۳ شرح داده است - همیشه در دنباله مجموعه ای از درهم شکستگی های فردی رخ میدهد. بطریقی که یک دولت نه تنها در تن پیشوایان خود می شکند بلکه پیش از آن در درون قشر های بی نام خود تو خالی شده است. در چنین حالی فرد عبارت است از بنده قدرت کشش عصبی نیهیلیستی! و همین قدرت است که بر او حکم میراند. ازین رومی ارزداگر بسنجیم که در یک چنین حالت کشش و هیجان عصبی، چه نوع رفتاری را می توان بفرد آدمی توصیه کرد. چون درون او است که صحنه اصلی وقایع این جهان است! و تصمیم او مهمتر است از تصمیم خود کامه ها (دیکتاتورها) و صاحبان قدرت. چرا که اینها همه مشروطند بوجود او.

(۱) مثال عالی این قضیه جنگ سرد میان دو بلوک شرق و غرب است.
 (۲) مثال تاریخی این قضیه وحشتی است که اسماعیلیه در آغاز کار خود در شرق افکندند. مثال دیگر تسلیم سلطان سنجر است به غزها.
 (۳) Le Sursis - جلد دوم کتاب مفصل و دراز نفس «ژان پل سارتر» است
 با اسم « راههای آزادی » Les chemins de la Liberté

فصل دوم - تشخیص :

نیپیلیسم چون قدرت بنیادی درك شدنی نیست . ولی درباره جریان آن تصوراتی داریم . نیپیلیسم فقط «هیچ» را لمس میکند . نمی‌توان آنرا با «آشوب» و «بیماری» و «شر» مساوی گرفت . نیپیلیسم زمینه گاهش بشریت است که محو شدن آنچه خارق عادت نیز همراه آن است . این محو شدن خارق عادت ضمناً در جهان نیپیلیست باخرین مرحله خود رسیده است . و از این راه است که بخروج از روش کارخانه‌ای امیدوار میشویم .

پیش از آنکه باین مهم پردازم بایست برخی تشخیص های مقدماتی را تذکر بدهم . امروز مفهوم نیپیلیسم نه فقط جزو مفهوم های مبهم و مورد نزاع شمرده میشود بلکه بصورت مجادله بکار میرود . اما بایست نیپیلیسم را چون سرنوشت ازلی دردرون حس کرد - چون قدرتی بنیادی که هیچکس نمی‌تواند از نفوذ آن خلاصی یابد .

این که تماس با مطلق متعذر شده است با این مشخصه نافذ نیپیلیسم ارتباط بسیار نزدیک دارد ؛ البته اگر بخواهیم از شهید دادن صرف نظر کنیم . چرا که نیپیلیسم قلمرو اولیاء نیست . درین قلمرو از اثر هنری کامل نیز خبری نیست . و گوا اینکه نقصی در سراسر طرح‌ها و نقشه‌ها نباشد درین قلمرو بالاترین اندیشه نظم نیز ممکن نیست . چرا که از جلوه شاهانه انسان نیز درین قلمرو خبری نیست . بازای اخلاقیات نیز در هر جامعه نیپیلیستی فقط همان بس البدلی راداریم که من در کتاب « کارگر (۱) » چون خصیصه کارخانه نامگذاری اش کرده‌ام . در چنین جامعه‌ای از نظر اخلاقی ما یا به گذشته‌ای احاله شده‌ایم یا بچیزی که هنوز بچشم نمی‌آید و در حال تکوین است . کشمکش در همین است . و بالاخص مغشوش بودن زبان حقوق بشری .

در دفتر آینده : الباقی فصل دوم و

فصل سوم - درمان :

در چنین وضعی چه کنیم ؟ لازم است قد برافرازیم - در مقابل کلیسا ، درمقابل اژدهای قدرت ، درمقابل دنیای تشکیلاتی شده . اطمینان در سرزمین‌های بکر است که باید چون وطن مرگ و عشق و ابداع هنری شناخته شوند . اندیشیدن نیز ما را بچنین جهان دست چین نشده‌ای رهنمون است . بیش از هر جا بایست اطمینان در دل ما باشد . آنوقت است که جهان عوض میشود .

اصلاح در همین شماره

- ۱ - در صفحه ۶۰ بجای سطر پنجم از آخر که حذف میفرمائید اضافه شود : « آستان خدایان محلی می‌سود . دلیلی مقلع در دست نمانده است که اسکندر در »
- ۲ - در حاشیه صفحه ۱۱۰ (شامراد) ، (شاه مرد) میشود و (یامحارم) (بامحارم) .
- ۳ - در سرلوحه مقاله «درآمد ملی» اسم آقای خسرو ملاح - فلاح چاپ شده است .

غرب زدگی

غرب زدگی (۱) میگوییم همچون وبازدگی . واگر بمذاق خوش نیست بگوییم همچون گرمزدگی یا سرمزدگی. امانه. دست کم چیزی است در حدود سن زدگی . دیده‌اید که گندم را چطور می‌پوساند ؟ از درون . پوسته سالم برجاست اما فقط پوست است . عین همان پوستی که از پروانه‌ای بردرختی مانده . بهر صورت سخن از یک بیماری است . عارضه‌ای از بیرون آمده . و در محیطی آماده برای بیماری رشد کرده . مشخصات این درد را بجوییم و علت باغات هایش را واگر دست‌داد راه علاجش را .

این غرب‌زدگی دوسر دارد. یکی غرب و دیگر ماکه غرب زده‌ایم. مایعنی گوشه‌ای از شرق. بجای این دوسر - دو قطب بگذاریم یادو نهایت. چون سخن ازدو انتهای یک مدرج است . بجای غرب بگذاریم اروپا و تا حدودی امریکای شمالی . یا بگذاریم ممالک متریقی - یا ممالک رشد کرده - یا ممالک صنعتی - یا همه ممالکی که بکمال ماشین قادرند مواد خام را بصورت پیچیده تری درآورند و همچون کالایی بی‌بازار عرضه کنند . و این مواد خام فقط سنگ آهن یا نفت یا روده یا پنبه و پشم و کتیرا نیست . اساطیر هم هست - اصول عقاید هم هست - موسیقی هم هست - عوالم علوی هم هست . و بجای ماکه جزوی از قطب دیگریم بگذاریم آسیا و افریقا یا بگذاریم ممالک عقب‌مانده یا ممالک در حال رشد یا ممالک غیر صنعتی یا مجموعه ممالکی که مصرف کننده آن مصنوعات در غرب ساختند . مصنوعاتی که مواد خامشان از همین سوی عالم رفته. نفت از سواحل خلیج - کف و ادویه از هند - جاز از افریقا - ابریشم و ترپاک از چین - مردم شناسی و جامعه شناسی از جزایر اقیانوسید و نیز از قبایل بومی افریقا . بله هر چیزی از جایی . و مادرین میانه‌ایم . با این دستة اخیر بیشتر نقاط اشتراک داریم تا حدود امتیاز و تفریق .

در حد این اوراق نیست که برای این دو قطب یا این دو نهایت تعریفی از نظر اقتصاد یا سیاست یا جامعه شناسی یا روانشناسی بدهد . کساری است دقیق و در حد اهل نظر . اما خواهید دید که از زورپسی گاه بگاه از کلیاتی در همه این زمینه ها مدد خواهیم گرفت . درست است که مشخصات دقیق یک زلزله را باید از زلزله سنج دانشگاه پرسید اما پیش از اینکه زلزله سنج چیزی ضبط کند اسب دهقان اگر چه نانجیب هم باشد گریخته است و سر

(۱) من این تعبیر را از حضرت احمد فریدگرفته‌ام - اما او خودزیر همین عنوان حرف و سخن‌های دیگر دارد بسیار خواندنی . باشد که جسارت صاحب این قلم او را - و نیز دیگران را - سرشوق بیاورد به ایجاد بحثی درین زمینه .

به‌بیابان امن گذاشته . بله صاحب این قلم دلش میخواهد دست کم باشامه‌ای تیزتر ازسگ چوپان و دیدی دوربین‌تر از کلاغی هرزه گرد ، چیزی را ببیند که دیگران بغمض عین از آن درگذشته‌اند یا درعرضه کردنش سودی برای معاش و معاد خود ندیده‌اند .

پس ممالک دسته اول را با این مشخصات کلی و درهم تعریف کنم :
مزدگران - مرگ و میراندک - زندوزای کم - خدمات اجتماعی مرتب -
کثاف مواد غذایی (دست کم ۳ هزار کالری درروز) - درآمد سرانه بیش‌از
سه‌هزار تومن درسال - آب و رنگی ازدمکراسی - بامیراثی از انقلاب
فرانسه .

و ممالک دسته دوم را با این مشخصات (بد لف و نشر مرتب) - مزد
ارزان - مرگ و میر فراوان - زند وزای فراوانتر - خدمات اجتماعی
هیچ یا بصورت ادایی - فقر غذایی (دست بالا ۱۰۰۰ کالری در روز)
درآمد کمتر از پانصد تومن درسال - بی‌خبر از دموکراسی و با میراثی
از صدر اول استعمار .

ساده است که ما از این دسته دومیم . می‌بینید که میان این دو نهایت
نه‌تنها فاصله ای است عظیم بلکه بقول « تیپورمنده » گودالی است پرنشدنی
که روز بروز هم عمیق‌تر و گشاده‌تر میگردد (۱) . بطریقی که ثروت و فقر -
قدرت و ناتوانی - علم و جهل - آبادانی و ویرانی - تمدن و توحش در دنیا
قطبی شده است .

يك قطب در اختیار ثروتمندان و مقتدران و سازندگان و صادرکنندگان
مصنوعات و قطب دیگر از آن فقرا و ناتوانان و مصرف‌کنندگان و واردکنندگان.
ضربان تکامل در آنسوی عالم تصاعدی و نبض رکود درین سرعالم روبنرو
مردن . اختلافی نیست تنها ناشی از بعد زمان و مکان - یا از نظر کمیت
سنجیدنی . يك اختلاف کیفی است . دو قطب متباعد . دوری‌گرین . در آنسو
عالمی که دیگر از تحرك خود بو حشت افتاده است . و در این سو عالم ما که
هنوز مجرای برای رهبری تحرك‌های پراکنده خود نیافته که به‌رزاب
میروند . و هر يك ازین دو عالم در جهتی پوینده . یکی در جهت ساختن و
پرداختن و صادر کردن ماشین و دیگری در جهت مصرف کردن و فرسوده کردن
و اوراق کردن آن . یکی سازنده و دیگری مصرف‌کننده . و اساس غرب‌زدگی
ما در این جاست . بحث از نفی ماشین یا طرد آن نیست . هرگز . دنیاگیر
شدن ماشین جبر تاریخ است . بحث در طرز برخورد ما است با ماشین و
تکنولوژی . درین که ما سازنده ماشین نیستیم اما بجبر اقتصاد و سیاست
بایست مصرف‌کنندگان نجیب و سربراهی باشیم برای ساخته‌های غرب .
یادست بالا تعمیر کنندگانی باشیم قانع و تسلیم و ارزان مزد برای آنچه
از غرب می‌آید . چرا که همین نیز خود مستلزم آنست که خود را بانگاره ماشین

(۱) مراجعه کنید به کتاب « جهانی میان ترس و امید » اثر تیپورمنده -
ترجمه خلیل ملکی . چاپ تهران ۱۳۳۹

در آوریم . و حکومتمان را و فرهنگمان را و زندگی روزانه‌مان را . همه چیزمان بقدوقامت ماشین . اگر آنکه ماشین را میسازد اکنون خود فریادش بلند است و خفقان را احساس میکند ما حتی ازینکه درزی خادم ماشین درآمده‌ایم ناله نمیکنیم . پزهم میدهیم و این است غربزدگی ! حرف اساسی این مختصر در این است که ما نتوانسته‌ایم شخصیت اصیل فرهنگی خودمان را درقبال ماشین و درقبال هجوم جبری‌اش حفظ کنیم . بلکه مضمحل شده‌ایم (۱) حرف درین است که ما نتوانسته‌ایم موقعیت سنجیده و حساب شده‌ای در قبال این هیولای قرون جدید بگیریم دست کم همچون که ژاپن گرفت . حرف در این است که ما تا وقتی ماهیت و اساس و فلسفه تمدن غرب را در نیافتدیم و تنها بصورت و بظاهر ادای غرب را در می‌آوریم درست مثل آن خریم که در پوست شیر رفت و دیدیم که چه بروزگارش آمد . مادویست سأل است که همچون کالغی ادای کبک را در می‌آوریم (اگر مسلم باشد که کالغ کیست و کبک کدام است) و از این همه يك اصل بدبهی بدست می‌آید . این بدبهی که ما تا وقتی تنها مصرف کننده‌ایم و تا وقتی ماشین را نساخته‌ایم غرب زده‌ایم . و خوشمزه اینجا است که تازه وقتی هم ماشین را ساختیم ماشین زده خواهیم شد . درست مثل غرب که فریادش از خودسری تکنولوژی و ماشین به‌واسط (۲) بگذریم که ما حتی عرضه این را نداشته‌ایم که همچون ژاپن باشیم که از صد سال پیش بشناختن ماشین همت بست و چون در ماشین زدگی با غرب دعوی رقابت کرد و تزار هارا کوبید (در ۱۹۰۵) و امریکا را (در ۱۹۴۰) و پیش از آن بازارشان را از دستشان گرفت عاقبت با بمب اتم کوبیدندش که بدانند از پس خربزه خوردن چه لرزی هست و اکنون نیز گوشه‌ای از خوان بغمای بازار های خارجی خود را بروی متاعهایش گسترده‌اند تا شاید جبران کرده باشند آن ناراحتی وجدان را که موجب جنون خلبان آن هواپیمای جهنمی شد که داستان عاد و ثمود را در هیروشیما تجدید کرد .

بدبهی دیگری هم داریم . و آن اینکه غرب از وقتی ما را شرق خواند که از خوب زمستانه قرون وسطایی خود برخاست و بجستجوی آفتاب نخست درزی زایران اعتاب قدس بشرق آمد و بعد در سلیح نبرد صلیبیان و بعد در کسوت بازرگانان و بعد در پناه توپهای کشتی های پر از متاع خود و بعد بنام مبلغ مسیحیت و دست آخر بنام مبلغ مدنیت . و این آخری درست نامی بود از آسمان افتاده . آخر «استعمار» هم از ریشه «عمران» است و آنکه «عمران» میکند ناچار با «مدینه» سرو کاری دارد .

از میان همه سرزمینهایی که زیر چکمه پیشقراولان استعمار تخت قاپو شدند افریقا پذیراتر بود و امید بخش تر . و میدانید چرا امید بخش تر

(۱) نمونه عینی این قضیه را من در «جزیره خارک - در یتیم خلیج» نشان داده‌ام . از انتشارات دانش - سعدی

(۲) مراجعه کنید (بعنوان نمونه) به **France contre les Robots** اثر ژرژ برنانوس نویسنده معاصر فرانسوی

بود؟ چون علاوه بر مواد خامی که داشت همه بومیانش لخت می‌گشتند و «استنلی» جهانگرد انگلیسی وقتی با این بشارت از کنگو بوطن بازگشت در منچستر جشن‌ها گرفتند - چرا که سالی سه‌متر پارچه برای نفری یک‌پیراهن که زنان و مردان کنگو بپوشند و در مراسم کلیسایی یکشنبه شرکت کنند مساوی میشد با سالی ۳۲۰ میلیون یارد پارچه منچستر. (۱۰) و میدانیم که پیشقراول استعمار مبلغ مسیحیت نیز بود و کنار هر نمایندگی تجارتنی در سراسر عالم یک کلیسا هم میساخت و مردم بومی را باطایف الحیل بحضور در آن میخواند. و اما پذیرا تر بود باین علت که بومیان افریقا خود نیز مواد خامی بودند برای هر نوع آزمایشگاه غربی ثامردم شناسی و جامعه شناسی و نژاد شناسی و زبان‌شناسی و هزار فلان‌شناسی دیگر را بر زمینۀ تجربه های افریقایی تدوین کند. و ما که چنین پذیرا و امیدبخش نبودیم - ما که در درون کلیت اسلامی خود ظاهرا شیئی قابل مطالعه نبودیم دچار بلایای عمیق‌تر شدیم. و بهمین علت بود که غرب در برخورد با ما نه تنها با کلیت اسلامی ما درافتاد (در مسأله تشویق خون‌آلود تشیع، در اوآن صفویه و اختلاف با عثمانی که بیاید - و تشویق از بهاییگری در اواسط دوره قاجار) و کوشید تا آن وحدت تجزیه شده از درون را که فقط در ظاهر کلیتی داشت هر چه زودتر از هم بدرد و مارا نیز همچون بومیان افریقا نخست بدل به ماده خام بکند و پس از آن با آزمایشگاهمان ببرد.

اکنون بعنوان یک شرقی پای در سنت و شائق بدیرشی دو بیست ساله و مجبور به جریان اینهمه درماندگی و واماندگی - اجازه بدهید غرب زدگی را چنین تعبیر کنم:

مجموعه عوارضی که در زندگی و فرهنگ و تمدن و روش اندیشه مردمان اینسوی عالم حادث شده است بی‌هیچ زمینه تاریخی و بی‌هیچ سنتی بعنوان تکیه گاهی و فقط بعنوان سوغات ماشین. یا بهتر است بگویم بعنوان جانشین مقدماتی آن. و روشن است اگر پس ازین تعبیر گفته شود که ما وقتی ماشین را داشتیم یعنی ساختیم دیگر نیازی بسوغات آن نیست تا بمقدمات و مقارناتش باشد. پس غرب زدگی مشخصه دورانی است که ما هنوز بمشین دست نیافته‌ایم و رمز سازمان آن و ساختمان آنرا نمیدانیم. غرب زدگی مشخصه دورانی است که ما بمقدمات ماشین - یعنی بعلم جدید و تکنولوژی آشنا نشده‌ایم - مشخصه دورانی که بجبر بازار و اقتصاد ناچار از بکار بردن ماشینیم. و این دوران چگونه پیش‌آمد؟ چه شد که در انصراف کامل ما از تحول و تکامل - دیگران ساختند و پرداختند و رفتند و رسیدند و ما بیخبر ماندیم؟ چه شد که ما غرب زده ماندیم؟

برگردیم بتاریخ.

چنین که از تاریخ برمیآید ما همیشه بغرب نظر داشته‌ایم - حتی اطلاق غربی را ماعنوان کرده‌ایم و پیش ازینکه فرنگان ما را شرقی بخوانند. در ابن بطوطه مغربی یا پیش از آن در جبل طارق که منتهی الید غرب بود از صبحدم تمدن اسلام تا فروریختن ارزش هرانگاره‌ای در مقابل تکنولوژی ما همیشه درین سوی عالم همچون مشتئ از خروار کلیت يك تمدن دنیا را با نگاره خود می شناخته‌ایم و به انگه‌های خود نشان میزده‌ایم . پیش از آنکه دیگران این کار را باما بکنند . اگر یکی دوهزاره‌ای پیشتر برویم و کلی‌تر بشرق میانه بنگریم در همین ناحیه ما بوده استکه کلد و آشور و ایلام و مصر و یهود و بودا و زردشت - در پهنه گسترده‌ای از دره سند تا دره نیل - قد برافراشته اند .

'این «ما» ی چند طرفه - درین همه دورانه‌ها پیش از آنکه بمشرق اقصی نظر بدوزد بدغرب نظر داشته است . بکناره‌های مدیترانه - به یونان - به دره نیل - به لیدیا - و بمغرب اقصی و - بدریای عنبر خیزشمال . ماساکنان فلات ایران نیز جزوی از این کلی بوده‌ایم و چنین بوده‌ایم . و چرا ؟ بحدس و تخمین جوابی بیابیم .

شاید فرار از هند مادر بوده است - گریز از مرکز - نخستین علت توجه ما بغرب . همین مادری که در روزهای مبادا چه آغوش گرمی بر ایمان گشاده داشته . یکبار به الباقی زردشتیان پناه داد که کله خری کردند و حتی به جزیه اسلامی تن ندادند و ما امروز پارسیان هند را از اخلاف آنان داریم که در سالهای استعمار هند بدجوری اعانت بظلم انگلیس‌ها کردند . و بار دیگر در دوره مغول و بار آخر از دم شمشیر به تعصب کشیده صفویان صوفی نام - و درین دوبار آخر چه خزاین فکری که در امان ماند و چه سرمایه‌های اندیشه که از آسیب دهر محفوظ شد . و گرچه این آغوش گرم همیشه پناهگاهی بود برای ما کودکان آواره - اما هیچ کودکی در نازپروردگی آغوش مادر بجایی نرسیده است . «نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست» . اسلام هم در مدینه و مکه بجایی نرسید و در بغداد و قاهره یا در اشبیلیه و اندلس بود که اساس شوکتی را ریخت در خور يك امپراطوری . و مسیحیت که از «جلیل» نداداد یگراست در قلب دنیای بت پرست روم علم افراشت . و مانویت که از تیسفون برخاست در تورفان بخاك نهفته شد و بودا که از هند روید سراز دیار آفتاب تابان بدرآورد . باین طریق ما نیز از هند که گریختیم یا بآن پشت که کردیم متوجه غرب شدیم . و با این مادر گرچه دادوستدی به «مهر» هم داشته‌ایم در صورت رفت و آمد بزرگمهر یا پرسه عرفا و زیارت سرندید - و برخورداری به قهر در صورت غزوات محمود ملعون غزنوی و بورش نادر پوستین پوش - اما در این دادوستد ها باهند ، ما هرگز قصد قربت نداشته‌ایم . هرگز صلّه رحم نکرده‌ایم . و من يك علت اصلی آنچه را که غرب زدگی می نامم به احتمال فراوان در همین گریز از مرکز میدانم . همچون عاق والدین بر ما - که نسبت و سنت خون را بریده‌ایم .

شاید نیز باین علت همیشه بغرب نظر داشته ایم که فشار بیابانگرد های شمال شرقی مارا باین سمت میرانده است. همچنانکه آریا ها که آمدند دیوان شاهنامه ای را از مازندران راندند تاکناره های خلیج ، از هپتالیان بگیرویا - هرچندده سالی یک بار ایلی خانه برزین کرده بد جستجوی مرتعی باینسوی تاخت تاجبران خشکسالی نابهنگام اما مزمن بیابانهای دور غوررا کرده باشد. کورش هم درآن بیابانهای دور در پی «سکه» ها مرد. غرها و آل ساجوق و مغول نیز ازهمان جاپا دررکاب نهادند . هیچ قرنی از تاریخ مانست که یکی دوبار جای سم اسب ایل نشینان شرقی را بر پیشانی خود نداشته باشد . همه سلسله های سلاطین دوره اسلامی را بایکی دو استثنا همین قداره بند های ایلی تاسیس کردند . واصلاتوماز تاریخ ما را همیشه «ایل» ها در نور دیده اند نه «آل» ها . هر بار که خانه ای ساختیم تا بکنگره اش برسیم قومی گرسنه و تازنده از شرق رسید و نردبان را که از زیر پایمان کشید هیچ - همه چیز را از پای بست ویران کرد. و شهرهای ما بر این اسبریس پهناور که فلات ایران باشد، همیشه مهره های شطرنجی بوده اند برنطعی گسترده - همچون گویی پیش پای سواران قحطی زده بیابانگرد . که ازینجا بردارند و بانجا بگذارند . گنبد سلطانیه با عظمت معماری اش و با ابعاد غول آسا هنوز بصددها روزن صدها لبخند برین بساط بوقلمون دارد . درین پهن دشت فقط معدودی از شهرهای ما فرصت کردند تا در جوانی خود برویند و ببالند و درجا افتادگی سنین برسند و پخته شوند و درپیری دوران خویش از رشد بایستند و بفرسودگی بگرایند و آنوقت همچون بغداد که از میان مخروبه های تیسفون برخاست جان خود را چون ققنوس در آتشی بگدازند که پرورده خلف جوان و زیبایی است . و این است که ما کمتر فرصت شهرنشینی کردیم و این است که ما هرگز بمعنای شهرنشینی و تمدن شهری «بورژوازی» نرسیدیم . و اگر امروز را می بینید تازه بضر ب دگنگ ماشین است که داریم بشهر نشینی خو میکنیم و این خود چون حرکتی است تند اما بسیار دیر آمده ناچار نمودی سرطانی دارد . شهرهای ما اکنون در همه جا برشد یک غده سرطانی میرویند . غده ای که اگر ریشه اش بروستا برسد و آنرا بیوساند و او ایلا است ... و اگر مستثنیاتی را در گذشته تاریخ در صحرای خوزستان می بینید همچون شوش - یادر صحرای مرکزی همچون اصفهان و کاشان وری تنها براینها نمیتوان حکم کرد. بنای تاریخ گذشته ما بدوش پی ها و ستون ها و دیوارها و خانه ها و بازارها نیست . بنایی است تکیه کرده بر تیرک خیمه ها و بسته به پشت زین ستوران . من اگر ادعا کنم که یکی باین دلیل بود که ما ماندیم و غرب تاخت زیاد بیراهه نرفته ام و بخاطر تان باشد که مادر سراسر تاریخمان درین پهن دشت شب تابستان راهمیشه بر بالای بامها گذرانده ایم وزیر طاق ستارگان . درست است که طبیعتی و آب و هوایی چندان سخت خشک مارا در بر گرفته است اما دفاع درقبال چنین آب و هوایی چندان نیست مگر در زمستانی بس کوتاه و باین دلیل میتوان به «تیبورمنده» حقداد که گفته است تمدن های بزرگ که به تکنولوژی بر پایه شهر نشینی دست یافته اند

فقط در ناحیه‌ای از کره زمین که سرداست و میان دو مدار راس‌الجدی و راس‌السرطان واقع است استقرار پذیرند . (۱)

البته چنین نیست که بما همیشه از بیابانهای شمال شرقی تاخته باشند. اسکندر هم بود که از ولایات شمال غربی فلات ایران بود و اسلام هم بود که از صحراهای جنوب غربی آمد . اما آنچه درباره اسکندر است - با همه قدرت کوتاه یا بلند ایرانیّت در دوره بازماندگان او و نخستین تظاهر غرب زدگی تاریخ مدون ما یعنی «فیل‌هلا» بودن پارتی ها - این برخورد با اسکندر و سربازانش برخورد باخانه بدوشان زمین‌نشین نبود. برخوردی بود با ماجرا جویان از شهرهای غربی گریخته که از داستان «آنا باز» گزنفون تشجیع شده بودند و در پی ثروت اسرارآمیز شاهنشاهان ایرانی با انبانه‌های گشاده و دهان های آب گشته بر زمین نشسته بودند و بطمع دسترسی به گنجهای « هگمتانه » وشوش و استخر باین سو آمده بودند . این نخستین استعمار طلبان تاریخ ! میدانیم که اینها همه عقده شهرسازی دارند و اگر هم «صور» یا استخر را میکوبند از مصب نیل تا مصب سند تخم چندین اسکندر به راجای اردوگاههای موقتی خویش پاشیده اند که دوتای آنها تا با امروز هم سرو قامت و کشیده ناظر آمد و شد اقوام نوکیسه بر عرصه آبی رنگ مدیترانه اند . در برخورد با این سربازان مزدور اگر هم تاراجی در میان بوده است نخست بدست ما بوده است. ما که هر چه سیلی از بیابانگردهای شمال شرقی می خوردیم در غرب با آنها میزدیم . آتن هم این چنین سوخت که استخر پاسخ آن بود .

و اما اسلام که وقتی به آبادیهای میان دو نهر فرات و دجله رسید اسلام شد و پیش از آن بدویت و جاهلیت اعراب بود هرگز بخونریزی برنخاسته بود . سلام اسلامی صلحجویانه ترین شعاری است که دینی در عالم بخود دیده. گذشته از اینکه اسلام پیش از آنکه بمقابله ما بیاید - این ما بودیم که او را دعوت کردیم . بگذریم که رستم فرخزادی بود که از فراست ساسانی و سنت متحجر زردشتی دفاعی مذبح کرد - اما اهل مداین تیسفون نان و خرما بدست در کوچدها به پیشواز اعرابی ایستاده بودند که بغارت کاخ شاهی میرفتند . و سلمان فارسی سالها پیش از آنکه یزدگرد بمر و بگریزد از «جی» اصفهان گریخته بود و بدستگاه اسلام پناه برده - و در تکوین اسلام چنان نقشی داشت که هرگز آن مجوسان ستاره بین در تکوین مسیحیت نداشته اند . هرگز نمیتوان اسلام را جهانگشا دانست بآن تعبیر که مثلا اسکندر را داریم. سربازان مزدور آن مقدونی هرگز چنان ایمانی را در ترکش خود نهفته نداشتند . و برغم آنچه تا کنون فضلالی ریش و سیل دار گفته اند - که شعوبی های دیر آمده ای بیش نیستند و نیز برغم کتاب سوزان عمر - اسلام لبیکی بوده است به دعوتی که از سه قرن پیش از برآمدن ندای اسلام در دهان مانی و مزدک بضر سرب داغ کرده خفه شد . و اگر کمی محققان بنگریم اسلام خود ندای تازه ای بود

برمنای تقاضای شهرنشینی های واسط فرات و شام که هر يك خسته از جنگ‌های طویل ایران و روم همچون گرگ‌های باران دیده صحرا - كمك کنندگان احتمالی بوده‌اند بهر نهضتی که بتواند صلحی مداوم را در آن نواحی بکارد . و میدانیم که پیغامبر اسلام در جوانی با شام تجارت میکرده است . و مگر ساده‌تر از با «قولوالاله الاالله تفاعوا» هم میشود مذهبی را تبلیغ کرد ؟ و در آخرین تحلیل آیا این توجه ما با اسلام نیز خود توجهی بغرب نیست ؟ جواب دقیق باین سؤال را وقتی میشود داد که بدانیم در متن رسوم متحجر ساسانی چه ظلم‌ها که بر مردم نمی‌رفته است .

شاید هم توجه ما بغرب از این ناشی بوده است که درین پهن دشت خشك ما همیشه چشم براه ابرهای مدیترانه‌ای داشته‌ایم . درست است که نور از شرق برخاست اما ابرها برای ماساکنان فلات ایران همیشه از غرب می‌آمده‌اند . در این توجه به سرمنشاء ابر و آب و آبادانی ما از گرمای بیابانهای جنوب و شمال شرقی نیز می‌گریخته‌ایم . درست بعکس آنچه شمالی های اروپایی را از سرما و رطوبت یخ‌بندان دیار خود بجنوب و دریا‌های گرم کشاند تا بجستجوی ادویه نیرو بخش برای اسافل اعضا زاد بافریقا و هند و امریکا بیابند و بیاید در دنبالش آنچه بعدها شکل استعمار گرفت . و گرچه بسی جسارت آمیز است اما باعتقاد من اگر روسها رانیز دستی بدریا‌های گرم بود و عاقبت می‌توانستند روزی خواب پطر کبیر را تعبیر کنند و اگر می‌توانستند بقیمت غارت مستعمرات مزدو بیمه و تقاعد کارگران پترزبورگ و بادکوبه را تا حدود دستمزد کارگران منچستر و لیون بالا ببرند و مجبور نمیشدند تا چشم کار میکند به سبیری و برف و یخ آن بسازند ، در ۱۹۱۷ چنان انقلابی پیش پای بشریت گذاشته نبود . صدور سنن انقلابی به افریقا و آسیای جنوب شرقی که آخرین تحولات سیاسی این زمانه است خود حکایت از آرزویی دارد که سالهای سال در نطفه خفه میشده است تا اکنون در لباسی تازه بر کرسی بنشیند .

اگر باز هم دقیقتر باشیم ما از این توجه بغرب فراوان جای پاداریم . درست است که آب حیات در ظلمات شرق بود اما اسکندر که بجستجویش رفت غربی بود و نظامی گنجوی از ما است که او را پیامبر خواند .

جنات عدن نیز غربی است و عنبر همیشه از دریا های شمال غربی می‌آمده است و بغداد که کعبه زندیقان مانوی بود در منتهای غربی فلات ایران بود و حتماسپاه زنگ و روم را شنیده‌اید و اطلاق آنرا به شب و روز . و شاید بهمین دلیل هیچ حرمسراییی در شرق خالی از کنیزکان رومی نبوده است که مشرور و حامل سپیدی و سپید بختی بوده‌اند . حتی عرفان با همه شرق‌زدگی اش (اگر بتوان این تغییر را نیز بکار برد) شیخ صنعان بادیده نشین را در بند کنیزکی رومی مرتد میکند و زنار بند - و باز حتی نرگس خاتون مادر مهدی موعود شیعیان کنیزکی است در اصل رومی . و بهر صورت برای ما که هرگز ملتی نه در بند تعصب و خامی بوده‌ایم راه غرب همیشه باز بوده است . بکه هم که میرفتیم همچون سعدی از راه طرابلس میرفتیم تا بکار گل بگمارندمان . یا بکربلا که میرفتیم و نجف تا استخوان سبک کنیم - و باروپا که

اکنون می‌گریزیم تا عیش و عشرت کنیم .
 از همه این شاید ها و بگمانم‌ها که بگذریم رفت و آمد با غرب در زندگی
 ملتی که می‌خواسته هر روز از روز پیش بهتر بزید و بیشتر بداند و آرامتر بمیرد
 امری عادی است . هیچ واقعه خارق عادت نیست . اما عجیب اینجا است که
 این توجه بغرب تا حدود سیصدسال پیش همیشه یکروداشته است . يك علت
 داشته است و يك جهت . روی کینه یا حقد و حسد . و درین سیصد سال اخیر
 عات دیگر و جهت دیگر و روی دیگری یافته . روی حسرت و اسف و عبودیت .
 تا پیش ازین سه قرن اخیر ما همیشه بغرب حسد برده ایم یا کینه ورزیده ایم یا
 برقابت برخاسته ایم بعلت سرزمین های آباد و بندرهای شلوغ و شهرهای آرام
 و باران‌های مداومش . در تمام آن دوره‌ها که گذشت مانیز خودرا مستحق
 میدانسته ایم بداشتن چنان نعماتی - و برحق میدانسته ایم سنت خودرا و
 معتقدات خودرا - و بآنها کافر می‌گفته ایم و گمراهشان میدانسته ایم و گرچه
 حتی در متن تعصب زردشتی ساسانیان بعلمای آنها پناه میداده ایم آنچه مسلم
 است اینکه آنها را بملاک های خودی می‌سنجیده ایم و کار را گاهی بجایی
 رسانده بودیم که مال و جانشان را حلال میدانسته ایم و هم ازین رو بوده
 است که تا توانسته ایم دستبردی بآنسو زده ایم . و بهر صورت این همه رقابت و
 حسد - و کینه برای ما موجهی بوده است تا نقش برجسته خشن آشوری را نرمش
 بدهیم و بعرض و طولش بینزاییم و سدر را از لبنان بیاوریم و طالارا از لیدیا
 و ارسطو را در قرون وسطای تاریک فرنگ ترجمه و تبلیغ کنیم و نظام لژیونرهای
 رومی را بیسندیم و یا شهر سازی شان را بیاموزیم . و هرچه هست درین
 داد و ستد دو هزار ساله با غرب - با همه شکست ها و بردها و تخریبهایش از دو
 طرف که خود رمزی از زندگی است - جمعاً برد با هر دو طرف بوده است . هیچکدام
 چیزی نباخته ایم . و اگر نه معامله دو دوست را داشته ایم مسلماً مقابلۀ دو حربفرا
 داشته ایم . فراوان هدیه ها داده ایم و فراوانتر غنیمت‌ها برده ایم . ابریشم را
 داده ایم و نفت را - هندرا معبر بوده ایم و زردشت و مهرا . در ترکش اسلام
 تا آندلس سفر کرده ایم و دستار هندی را بر سر پیشوایان اسلام نهاده ایم و فرۀ
 ایزدی را چون هاله ای بدور صورت مقدسان مسیحی گذاشته ایم . اما درین
 دوسه قرن اخیر روی دیگر سکه را داشته ایم .

حسرت و آه و اسف را می‌گوییم . اکنون دیگر احساس رقابت فراموش
 شده است . اکنون احساس درماندگی برجایش نشسته و احساس عبودیت .
 نه تنها دیگر خودرا مستحق نمی‌دانیم یا برحق - بلکه اگر درصدد توجیه امری
 از امور معاش و معاد خود نیز باشیم بملاک‌های غربی آنان ارزش یابی میکنیم انگار
 که ملاک های ما منسوخ شده است . همانجور آمار میگیریم همانجور تحقیق
 میکنیم . بآنان استناد میکنیم و ازینکه زایده اعور آن دستگاه ها باشیم
 حتی بر خود می‌بالیم . از آن دو حریف قدیم عاقبت یکی جارو کنندۀ بساط
 میدان از آب درآمد است و آن دیگری صاحب معرکه و چه معرکه‌ای !
 و مگر درین دوسه قرن اخیر چه رخ داده است ؟ چه‌ها پیش آمد تاروزگار
 چنین شد ؟ باز بتاریخ برگردیم .

درین دوسه قرن اخیر از طرفی دنیای غرب در دیک انقلاب صنعتی قوام آمد و «فئودالیسم» جای خود را به شهرنشینی داد و از طرف دیگر مادرین گوشه شرق به پیله حکومت وحدت ملی خود برمبنای تشیع پناه بردیم و هرروز تار خود را بیشتر تنیدیم و حتی اگر هم قیامی کردیم بلباس باطنیان و نقطویان و حروفیان درآمدیم . و بازای هرچه مدرسه و آزمایشگاه که در غرب بنا نهاده شد ما محافل سری ساختیم و به بطون هفتگانه رموز پناه بردیم . درین سه قرن است که غرب عاقبت بکمک ماشین باستحصال غول آسا دست یافت و نیازمند بازار دنیا شد - از طرفی برای بدست آوردن مواد خام و از طرف دیگر برای فروش مصنوعات خود . در همین دوسه قرن است که ما در پس سپرهایی که از ترس عثمانی بسرکشیده بودیم خوابمان برد . و آنها نه تنها عثمانی را خوردند و از هر استخوان پاره اش گریزی ساختند برای روز مبادای قیام مردم عراق و مصر و سوریه و لبنان بلکه بزودی بسراغ ما هم آمدند . باین طریق ریشه اصلی غرب زدگی را من در همین جا می بینم . از طرفی در دراز دستی صنعت غرب و از طرف دیگر در کوتاه دستی حکومت ملی برمبنای سنتی بضرر شمشیر مسلط شده . از آن زمان که روحانیت ما فراموش کرد که در تن حکام وقت عمله ظلم فرو رفته اند از آنوقت که میرداماد و مجلسی - دست کم بسکوت رضایت آمیز خود بعنوان دست مریزادی به تبلیغ تشیع - بخدمت دربار صفوی درآمدند از آن زمان است که ما - سواران بر مرکب کلیت اسلام - بدل شدیم به حافظان قبور . به ریزه خواران خوان مظلومیت شهدا . ما درست از آن روز که امکان شهادت را رها کردیم و تنها به بزرگداشت شهیدان قناعت ورزیدیم دربان گورستان ها از آب درآمدیم . من این قضیه را در «نون والقلم» نشان داده ام .

می بینید که باز قضیه دوسر دارد . و من - با اینکه این مختصر را هرگز دعوی جستجو در فلسفه تاریخ نیست - ناچارم که باین هر دو سر اشاره ای گذرا بکنم . اما اینکه چه عللی به تحول صنعتی غرب انجامید کار من نیست . غریبان خود ازین مقوله سخن ها گفته اند و ما نیز که سخت غرب زده ایم در بوق و کرناهای مدارس و فرهنگ و رادیو و انتشاراتمان همان اباطیل غریبان را سالهاست تکرار می کنیم که رنسانس و کشف قطب نما و فتح امریکا و گذر از دماغه امید و کشف نیروی بخار و پا گذاشتن به هند و اختراع برق . حتی در جغرافیای کلاس پنجم ابتدائی باین اباطیل میتوان دستیافت . اما درین زمینه کوتاه دستی ما یکی دو نکته هست که کمتر شنیده و خوانده اید . باین نکات بپردازم .

نکته اول اینکه فلات ایران تا پیش از کشف راههای دریایی اگر هم تنها راه نبود دست کم معبر بزرگترین راهها بود از شرق به غرب . معبر ابریشم و ادویه و کاغذ و کالا از چین و هند و ایران به طرابوزان و طرابلس و شام . برای دنیای غرب . در معبر همین کاروانهای حامل ثروت بود که شهرهای استخوان دار ما برپا شدند و باروها افراشتند و همچون اطرافگاهی امن ، کاروانیان دوسر عالم را در خود پناه دادند و ازین راه

جنب و جوشی در هر شهر و روستا نهادند. راهی که قندهار و هرات و طوس و نیشابور و (صدرروازه) و ری و قزوین و تبریز و خوی و ارزنة الروم را یا بطرابوزان یا بدیاری بکر و طرابلس میبوست یا راه دیگری که کناره سند را بکرمان و یزد و اصفهان و ورامین و ساوه و همدان و کرمانشاه و موصل میبوست تا بهمان بنادر بینجامد. صرف نظر از کناره مازندران و دشت خوزستان که هر یک حال و مقال دیگری دارد قدیمترین تمدن های فلات ما در همین شهرها است که برشمریم یا برکناره آنها در شکم تپه های بزرگ مدفون است. اما از وقتی راههای دریا باز شد و دریانوردان دل اینرا یافتند که بی چشمداشتی بسواحل امن، دل اقیانوسها را بشکافند؛ از آن زمان بعد از شهرهای ما و از شهر نشینی نیم بند ما و از تمدن ماه همچون آزماری که پوست بیندازد و برود فقط پوستی برجماند. فقط پوسته ای. پوسته کاروانسراها - پوسته شهرها - پوسته آداب و فرهنگ - پوسته مذهب و معتقدات - پوسته اصول اقتصادی. و از آن پس بود که فقر بمعنی دقیقش آمد و ما شدیم فراموش شدگان دنیای زنده ها. قبرستان یادبودها و یادگارهای خوش راههای باز و کاروانهای پر متاع (۱). از وقتی که ثروت سایه خود را از سرشهرهای ما برداشت و مستقیماً از راه دریا چین و هند را به غرب برد و ما فراموش شدیم، درست از همان وقت بود که ما به پیله تصوف سبک صفوی فرو رفتیم. دنیا که از ما برگشت ما از دنیا برگشتیم و در دم آن داد سخن دادیم. وقتی دو سرعالم بی هیچ نیازی به مهمان نوازی کاروانسراهای ما بهم دست یافتند ما دیگر

(۱) ازین نوع شهرها ما هنوز فراوان داریم. بوشهر را داریم و کرمان را و تا حدودی یزد را و بخصوص ابرقو را. باین چند سطر توجه کنید از نسخه خطی «راهنمای ایران» بقلم فرخ غفاری:

«اصطخری در ۳۴۰ هجری (۹۵۰ میلادی) ابرقو را دید و آنرا شهر دایری یافت. و این حوقل ۲۵ سال پس از وبازارهای همان شهر را معمور دانسته. این شهر در مسیر یکی از انشعابات مهم راه تجارتی دوران مغول واقع شده بود. راهی که از هرموز به کرمان و یزد و کاشان و سلطانیه و تبریز و از آنجا بدریای مدیترانه و اروپا میرفت. راهی که به جاده ادویه و ابریشم معروف بود و چین و هند را بغرب می پیوست. ابرقو از عبور کاروانهای معتبر نفع میبرد. بازارهای مهم این راه کرمان و یزد و شیراز برای پارچه ها و بافتها و شیراز و هرموز و سلطانیه برای جواهر بود. حمدالله مستوفی در ۷۴۰ هجری (۱۳۴۰ میلادی) آنجا را دیده است. در اواخر قرن ۱۵ میلادی... کشف راه دریایی هند بوسیله پرتغالی ها جاده معروف را بکلی بایر کرد. کاروانسراها و خانه ها و مساجد ابرقو رو بویرانی رفت و حمله افغانها در ۱۱۳۵ هجری شهر را چنان خراب کرد که امروز اسم ابرقو مترادف گمنام ترین آبادیهای این کشور است.»

شدیم منطقه بی‌طرفی در حدود مرزهای هند .. منطقه‌ای که باید آرام بماند و تنها وظیفه اش اینکه مزاحمتی برای هند فراهم نکند و مبنای تهدیدی نباشد. در مطالعه علل عقب ماندگی خاور میانه ایها درین سه قرن و پیش افتادن غریبان در همین مدت باین نکته هنوز ندیده‌ام کسی اشاره ای کرده باشد و حال آنکه در خور بسی بحث‌ها و فحص‌ها است.

نکته دوم اینکه جمهوری ونیز - پیشقراول مسیحیان بازرگان یا بازرگانان مسیحی - نخستین کسانی نبودند که بجستجوی متحدی برای دفع شر حریفان جنگهای صلیبی دست بدامان ایل نشینان بت پرست شمال شرقی شدند. پیش از همه این ساز را خلفای بغداد زدند که برای فرونشاندن قیامهای خراسان و عراق همچون آبی از زیر کاه دامنه دسایس خود را تا صحرای قره قوروم کشاندند. (۱) صرف نظر ازینکه آنچه عالم اسلام را فروگرفت هرگز فراست (شوالیه گری) فتودال‌های «صلیبی - مسیحی» نبود بلکه دوراندیشی حسابگرانه بازرگانان ونیز و ژن بود. «اروپائیان قرون ۱۴ و ۱۵ میلادی که با ترکان عثمانی می‌جنگیدند و سواحل غربی افریقا را کشف میکردند و دور دماغه امید می‌گشتند و دراقیانوس هند با مسلمانان می‌جنگیدند ... و درین تصور اشتباهی بسر میبردند که در آنسوی اقیانوس همدست قدیمی خود را بر ضد مسلمانان خواهند یافت - یعنی رئیس مغولان را - همه نوادگان مجاهدان صلیبی صدر اول بودند.» (۲) باین مناسبت تصادفی نیست اگر عالم اسلام در دو قرن ۷ و ۸ هجری (۱۳ و ۱۴ میلادی) یکباره از دوسو بخطر می‌افتد. مغولان از شرق و صلیبیان از غرب. و مارکوپولو با همپالکی‌هایش باین ترتیب است که وارد گود میشوند. میدانیم که صلیبیان از همه اروپا گرد می‌آمدند و میدانیم که در مقابل خود فقط ممالک مصر را داشتند نه مجموعه ممالک اسلامی را. گمان نمیکنم حتی سعدی بعنوان داوطلبی برای جهاد با کفار در آن خندق طرابلس اسیر شده باشد. آنروزها در این سوی عالم اسلام هیچکس را غم این نبود که خطر را ببیند و دست از بازیچه کودکانه ملوک الطوائف بردارد. یا از بحث درباره حدود و قدم قران بخاطر کوبیدن حریف چشم ببوشد. در چنین روزگاری بود که مارکوپولو عاقبت آن قوم نامسلمان دیگر را بکمک نا مسلمانان مسیحی برانگیخت و اگر نه چنین بود دست کم راههای تجارت را که تازه بدست ممالیک بریده شده بود از نو باز کرد. فوری‌ترین نتیجه رفت و آمد این بازرگان ونیزی سروسامان یافتن راههای ابریشم وادوید بود که قصرهای ونیز بازای آنها محنه رومئو ژولیت میشد. مرحوم اقبال مینویسد: در نتیجه مساعی ایلخانان مغول و تجار ونیزی دو راه عظیم باز شد.

(۱) واین معنی را دکتر محمود هومن در کتاب «حملة اردوی

مغول بایران» نسخه خطی - چه خوب نشان داده است.

(۲) تاریخ تمدن غرب و مبانی آن در شرق - ترجمه پرویز داریوش.

یکی راه ارمنستان کبیر (تبریز - خوی - منازگرد - ارزنة الروم - طرابوزان) و دیگر راه ارمنستان صغیر (تبریز - ارزنة الروم - سیواس - اسکندرون . « (۱) اما فتح قسطنطنیه بدست مسلمانان عثمانی و زوال حکومت روم شرقی (بوزنطیه = بیزانس) در سال ۸۵۷ هجری (۱۴۵۳ میلادی) این راههای تازه امان یافته را از نو برید . و اروپای مسیحی خو گرفته بنعمات شرق در جستجوی راه دیگری بدست و پا افتاد . در اثر همین جستجو بود که نخست آمریکا کشف شد و بعد گذر از دماغه امید حاصل آمد . در حدود چهل سال پس از فتح قسطنطنیه « بارتولومئودیاژ » از دماغه امید گذشت و ده دوازده سال بعد « آلبوکرک » پرتغالی میخ اول استعمار را در « گوا » ی هند فرو کوفت تا پانصد سال بعد در همین اواخر از زمین کنده بشود . اما غرب پیش از اینها هم در فکر چاره های دیگر بوده است . و گرچه باز بسیار جسورانه است اما میخواهم ادعا کنم که اگر علت اصلی هجوم مغولان بدنیای اسلام و سوسه بازرگانان ونیزی نبوده است - در یورش تیمور باین سوی عالم بجا پاهای فراوان از تحریک اروپای درمانده در جنگهای صلیبی برمیخوریم . بسراغ آثار فرنگان نمی روم تا محداق غرب زدگی نباشم . ورقی بآثار خودی بزنم . چون گولی و گنگی را بیشتر میتوان دید . ابن - خلدون که خود تیمور را دیده است و با او مصاحباتی دارد مینویسد :

« هنگامی که هنوز در مغرب بودم پیشگویی های بسیار از قیام تیمور شنیده بودم . ستاره شناسان در حدود سال ۷۶۶ منتظر ظهورش بودند . یک روز در ناس در مسجد القارویین واعظ قسطنطنیه ابوعلی بادیس را ندیدم که رأیش حجت است . از او درباره قرانی که باید واقع شود پرسیدم . گفت « دلالت دارد بر ظهور شخص مقتدری از شمال شرقی مردم صحرائشین که برین پادشاهان پیروز خواهد شد و قسمت عمده ربع مسکون را خواهد گرفت » و از او گذشته ابن زرزر طبیب یهودی پادشاه فرنگ بن آلفونسو نیز همین را بمن نوشته است . « (۲)

توجه کنید که راویان این اخبار یکی واعظی است از قسطنطنیه آمده که تازه بدست مسلمانان عثمانی فتح شده - و دیگری طبیبی است یهودی از دربار شاهی از فرنگ . فکر نمیکنید حق داشته باشیم که ازین جای پای صریح این حقیقت تاریخی را بخوانیم که رفت وروب مغول باندازه کافی کسر اسلام را نشکسته بوده است و در غرب همیشه خواب نظریوق دیگری را می دیده اند که بیاید و پشت این پهلوان را عاقبت بخاک برساند ؟ اگر هنوز شکی دارید متوجه باشید که نه از آتش ویرانی مغول و نه از کشتار تیمور هر گز جرقه ای بدامن عالم مسیحیت نرسید . و روسیه هم که اندکی تادیب شد بکیفر این گناه بود که اورتودوکس بود و سربآستان پاپ روم نمی سود .

۱) خلیج فارس - عباس اقبال - ص ۵۰

۲) ابن خلدون و تیمور لنگ - ترجمه سعید نفیسی . ص ۵۷

و اگر باز هم شکی دارید متوجه باشید که درست ۴۰ سال پس از فتح قسطنطنیه بدست مسلمانان - حکومت صفوی در اردبیل تأسیس شد (۱) یعنی درست در پشت عثمانی . بهترین جا برای فرو کردن خنجر . و میدانید که در چالدران از دو سو خون پانصد هزار مسلمان بزمین ریخت (۲) . گمان نکنید که بدفاع از ترکان عثمانی برخاسته ام . نه . میخواهم بگویم که در اثر این نزاعهای خالی از حماسه و خونین محلی و در اثر کم خونی ناشی از آنها است که ما امروز بجزین روزگاری دچاریم . میخواهم ببینیم که آیا مورخان ریش و سیل دار ما حق دارند یانه که از آن سیاست تفرقه دینی دفاع کنند ؟ شاید راست باشد که اگر عثمانیان پیروز میشدند یا اگر صفویان در زیر لوای تشیع ساز جداگانه ای نمی نواختند ما اکنون ولایتی از ولایات خلافت عثمانی بودیم و ولسی مگر نه این است که اکنون ولایتی از ولایات دست نشانده غریبیم ؟ و باز مگر نه این است که ابتدای نهضت اسلام تا شش هفت قرن همین صورت را داشتیم و در حالیکه ظاهراً ولایتی از ولایات خلافت بغداد بودیم - در لباس همان جزئی از کل بودن چه کابی از عالم اسلام را بدوش میکشیدیم ؟ و مگر نه این است که حتی در سیاهترین سالهای سلطه امویان بازهم ما بودیم که با تکیه بقومیت و آنچه از ایرانی مآبی باسلام داده بودیم لوای عباسیان را از خراسان تا بغداد کشیدیم و رنگ وانگ تمدن ایرانی را چنان باسلام زدیم که هنوز هم مستشرقان تازه کار درمانده اند که وقتی بلفظ تمدن اسلامی تفوه میکنند چگونه مشخص کنند که عوامل دیگری غیر از عامل ایرانی هم در ساخت و پرداخت این تمدن دست داشته است . غرض این است که سعه صدر داشته باشیم و باین بنگریم که در اثر چنان سیاست ها و آن آتش افروزی خونین در لباس اختلاف شیعه و سنی چه بلاها که بسر شرق آمد یا بسر همه ما که غریبها خاورمیانه مینامندمان و چه کم خونی مزمنی را از آن دوران بارث برده ایم .

اجازه بدهید يك بار دیگر قلم را باین خلدون بدهم . درباره شخص تیموره بیگوید: (برخی اورا عارف مشرب میدانند و برخی دیگر رافضی اش میدانند. زیرا که دیده اند برای افراد خاندان علی برتری قابل است .. « (۳)

(۱) «زن اوزون حسن دختر کالوژان و خواهر داوید آخرین امپراطور طرابوزان بود . نام وی دسپیناکاترینا ... ازین زن اوزون حسن يك پسر وسه دختر یافت - یکی ازین دختران که بعقد سلطان حیدر درآمد مارتا نام دارد ... این زن مادر شاه اسماعیل صفوی است و دختر دسپیناکاترینا مسیحی یونانی .» - از مقاله اوزون حسن - بقلم دکتر عبدالحسین نوائی - ص ۴۳ ماهنامه فرهنگ - ۴ .

(۲) «مزار شهدا» در اردبیل گورستان بزرگان عسگر ایرانی درین جنگ بوده است که شنیده ام چندی پیش خرابش کرده اند و علی حسب المعمول بجایش مدرسه نوبنیاد گذاشته اند .

(۳) همان کتاب ابن خلدون و تیمور لنگ - ص ۷۳

می بینید که زمزمه بسی پیش از صفویان آغاز شده است . و آنوقت این تیمور رافضی چه کرد ؟ يك بارديگر دنيای اسلام را چنان کوبید که نه از تانک نشان ماند و نه از تانک نشان . اگر هلاکو در ۶۵۷ هجری خلیفه بغداد را بترس از لرزش زمین و آسمان و غضب الهی لای نمید مالید تا خفه شد این گردن کلفت ثانی « ایلدوگوز » را که آخرین سلجوقیان ترکیه بود در قفس کرد و بعنوان خوشرقصی برای نامسلمانان مسیحی همچون ببری به تماشا گذاشت . و هرچه بود دنیای ملوک طوایف قرن هشتم هجری چنان در وحشت و خرابی و درماندگی يك دست شد که صفویان برای بیعت گرفتن حتی بکشتار هم نیازی نداشتند .

چنین است که در خاور میانه ما همزمان با طلوع رنسانس در غرب - دیو تفتیش عقاید قرون وسطایی سر بر میدارد . گذشته از اینکه دیدیم که این سوی عالم دارد خالی میشود از کاروانهای متاع آور و باین دلیل بانزوی فقیرانه خود می خزد . باین طریق درست از همانجا که غرب تمام کرده است ما شروع میکنیم . غرب که برخاست ما نشستیم . غرب که در رستاخیز صنعتی خود بیدار شد ما در خواب اصحاب کهف فرو رفتیم . بگذریم که عین این بازی الاکلنگ را ما در دوره روشنفکری هم داریم که غرب در اواخر قرن ۱۸ میلادی شروع کرد و مادر اوایل قرن بیستم (با نهضت مشروطه) که اروپا داشت بسمت سوسیالیسم و سبک های هدایت شونده در اقتصاد و سیاست و فرهنگ می گرایید .

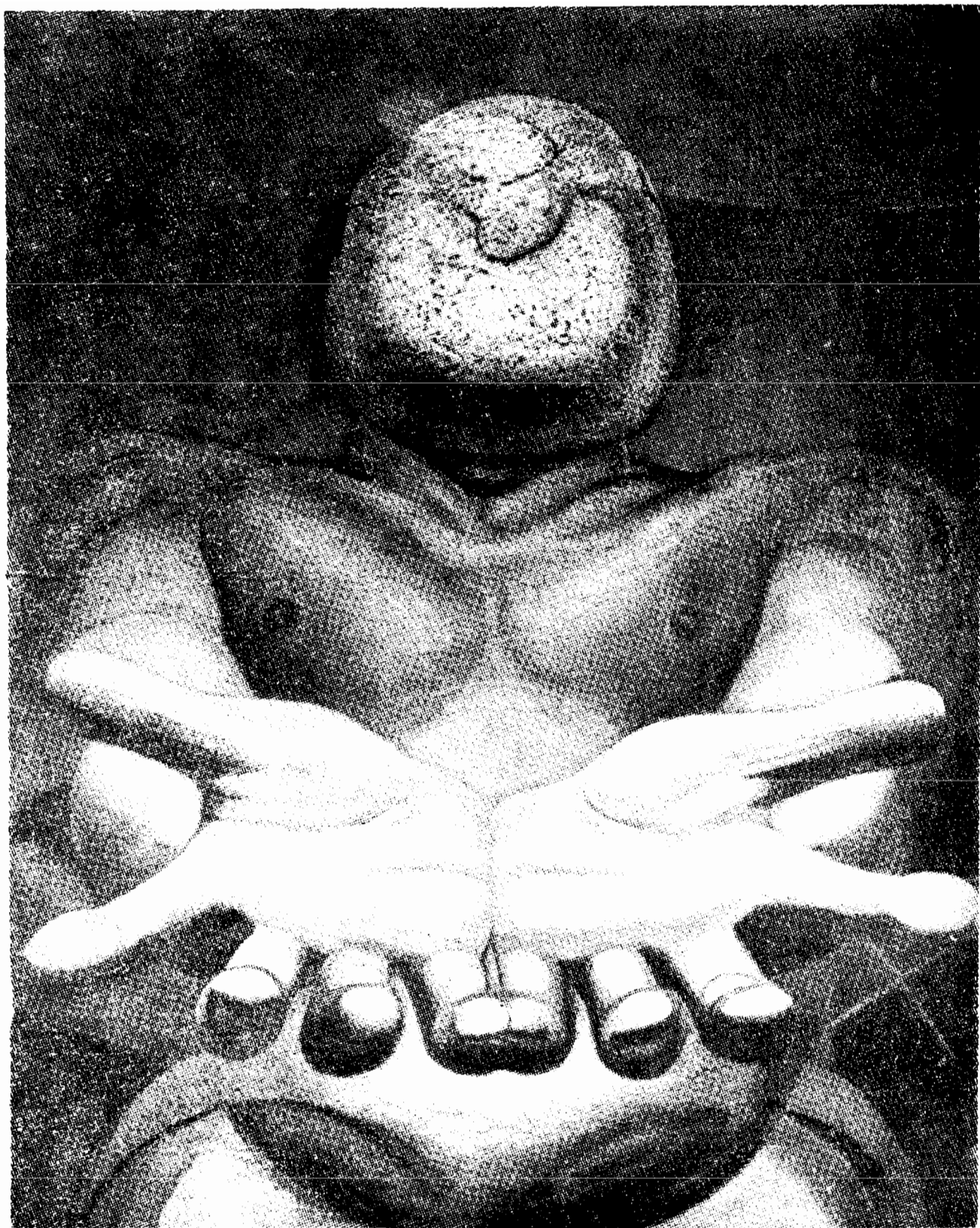
بردارید ورقی بزنید به سفرنامه های همه کسانی که در سراسر دوره صفوی بعنوان سیاح یا بازرگان یا ایلچی یا مستشار نظامی - و اغلب از یسوعیان (ژروئیت ها) - (۱) باین سوی آمده اند و ببینید که همه آنها چه شاهد های تشویق کننده و صبوری بوده اند برای آن تخته قاپو کردنها . و چه پیزری نهاده اند لای پالان آدمکشی های عباس صفوی یا بی بتگی های سلطان حسین و درست از آن زمان بود که ما گوشمان بدهکار شد به بده گویی کنار گود نشینان فرنگی که در حقیقت تربیت کنندگان اصلی امرا و رجال ما بودند درین سیصد سال . و همه این احسنست ها همچون افسونی بود در گوش پیر مرد راهدار خسته ای که آرام بخوابد و نجنبند تا دیگران قافله را بزنند . این ها است سرچشمه های اصلی این سیلاب خطرناک غرب زدگی . بدبختانه ما هنوز هم گوشمان باین بده گویی های مغرضانه ماموران وزارت خارجه ای بیگانه اخت است که هر بچند سال یکبار درزی مستشرقی یا سفیری یا مستشاری باین سو می آیند و در آخر کار تومار و هن آوری درست میکنند که بله شما سرتان شیر است و دم تان دم فیل . یعنی ما که از دوره

(۱) اسامی ایشان يك تومار است . از « پیترو دلواله » بگیرد « اوژن فلاندن » و « وکنت دوگوبینو » و خوشبختانه اغلب آثار آنها نیز ترجمه شده است . بهترین مرجع برای همه این بده گویی ها « زندگی شاه عباس » است بقم نصراله فلسفی که اخیرا در سه جلد منتشر شده است .

خسرو انوشیروان مالیخولیای بزرگ نمایی داشته ایم و به تعارف دلباخته بوده ایم. بدنبال همین رفت و آمد های نوع تازه است که فرنگان با خلق و خوی ما آشنا میشوند و میآموزند که چگونه دست به دهان نگاهمان بدارند و چگونه قرضه بدهند و بعد گمرک را در اختیار بگیرند یا چگونه حتی انحصار ابریشم را که در دست شاه وقت است در بازار رقابت های خود بشکنند و بعد که خیارشان کونه کرد چگونه بدست غاجائیان افغان خیال خود را از آن پهلوان کچل صفوی راحت کنند که کم کم باندازه لولوی سرخرمنی ترس آور میشود. و بعد هم نادر است که میآید و چنان کله خراشه بدهد می تازد و درست در روزگاری که کمپانی هند شرقی یعنی استعمار غربی دارد در جنوب هند خیمه و خرگاه میزند و لازم است که سردربار محمد شاه در شمال هند گرم باشد. و بعد هم سرنادر که بدببخ طاق کوفته شد داستان ترکمان چای است (۱۲۴۳ هجری - ۱۸۲۸ میلادی) که آخرین عروتیز این پوست شیر پوشیده غافل بود و بعد هم داستان جنگ هرات است (۱۲۷۳ - ۱۸۵۷) که یک محاصره بوشهر آخرین پشم را ازین ریش و سمباد برد. نعل این پهلوان را این چنین بر زمین افکندند. و درین ۵۰-۶۰ ساله آخر که دیگر آنها چنان از آسیاب افتاده است که سرنوشت سیاست و اقتصاد و فرهنگمان یگراست در دست کمپانی ها و دولتوای بیگانده است. و روحانیت نیز که آخرین برج و باروی مقاومت در قبال فرنگی بود از همان زمان مشروطیت چنان در قبال هجوم مقدمات ماشین در لاک خود فرو رفت و چنان در دنیای خارج را بروی خود بست و چنان پیله ای بدور خود تنید که مگر در روز حشر بدرد. چرا که قدم بقدم عقب نشست. پیشوای روحانی طرفدار «مشروع» که در نهضت مشروطیت بالای دار رفت خود تشنه ای ازین عقب نشینی بود.

ومن بادکرتندر کیامواقم که نوشت شیخ شهید نوری نه بعنوان مخالف «مشروطه» که خود در اوایل امر مدافع آن بود بلکه بعنوان مدافع «مشروع» باید بالای دار برود (۱). و من می افزایم - و بعنوان مدافع کلیت تشیع اسلامی. بهمین علت بود که در کشتن آن شهید همه بانتظار فتوای نجف نشستند. آنهم در زمانی که پیشوای روشنفکران غرب زده ما ملکم خان مسیحی بود و طالب اوف قفقازی و بهر صورت از آنروز بود که نقش غرب زدگی را همچون داغی بر پیشانی ما زدند. و من نعل آن بزرگوار را بر سردار همچون پرچمی میدانم که بعلافت استیلای غرب زدگی پس از دوپست سال کشمکش بر بام سرای این مملکت افراشته شد و اکنون در لوای این پرچم ما شبیه بقومی از خود بیگانه ایم. در لباس و خانه مان - در خوراگمان - در ادبمان - در مطبوعاتمان و خطرناکتر از همه در فرهنگمان. فرنگی مآب می پروریم و فرنگی مآب فکرمی کنم و راه حل هر مشکلی را فرنگی مآبانه

(۱) نقل به مفهوم از شرح حال شیخ شهید نوری - بقلم دکتر تندرکیا - در مقدمه آخرین «شاهین» چاپ تهران ۱۳۳۵ ص ۲۱۰ تا ۳۱۹



« سیمای حقیقی ما »
تابلو بزرگ دیواری از :
سیکروس Siqueros
نقاش معاصر مکزیک

خواننده محترم

تصویر پشت صفحه‌را بعنوان سیمای واقعی آدم «غریب زده» نیهیلیست» از «کتاب‌ماه»
بیادگار داشته‌باش . این آدم ورزیدگی هیکل تارزان را دارد باسری از سنگ و بشکل‌سرمار
وچشمها در محل اسافل اعضا درآمده و دستها بگدایی دراز .

می‌جوییم . (۱) اگر در صدر مشروطه خطر بیخ گوش ما بود اکنون در جانمان نشسته . از آن دهاتی بشهر آمده که دیگر بده بر نمی‌گردد چون سلمانی دوره گرد آبادی بریانتین در بساطش ندارد و سینما نیست و ساندویچ نمی‌توان خرید گرفته تا آن وزیر مملکت که چون در مقابل گرد و خاک حساسیت (آلرژی!) دارد سالی بدوازده ماه در چهار گوشه عالم پرسه میزند و چرا اینطور شد؟ چون همه دوسه نسلی که پس از وقایع مشروطیت درین آب و خاک سری توی سرهادرآوردند و معلم و نویسنده و وزیر و وکیل و مدیر کل شدند اگر هم چشمشان یگراست بدست قرتی بازیهای دوره جوانی خودشان نبود که درپاریس و لندن و برلن گذرانده بودند دست کم گوششان فقط بدهکار به «سد مکتوب» آقاخان کرمانی بود خطاب به جلال‌الدوله و بدیگر غرب زدگی های صدر اول مشروطه از زبان و قلم ملکم‌خان و سیدجمال‌افغانی و طالب اف و دیگران ... (۲) و تا آنجا که صاحب این قلم می‌بیند این حضرات «مونتسکیو» های وطنی هرکدام از يك سوی بام افتادند . گرچه شاید درین نکته متفق بودند و بفهمی نفهمی احساس میکردند که اساس اجتماع و سنت کهن ما در قبال حمله جبری ماشین و تکنولوژی تاب مقاومت ندارد و نیز همگی باین بیراهه افتادند که پس «اخذ تمدن فرنگی بدون تصرف ایرانی» (۳) را باید جانشین کرد اما گذشته ازین نسخه کلی هرکدام در جستجوی علاج درد براهی دیگر رفتند . یکی زیر دیگ پلوی سفارت را آتش کرد - دیگری به تقلید از غرب گمان کرد باید «لوتر» بازی درآورد و بایک «رفورم» مذهبی به سنت کهن جان تازه دمید و دیگری دعوی وحدت اسلامی کرد در زمانی که قتل عام ارمنیان و کردها کوس رسوایی عثمانی

(۱) مراجعه کنید به «تسخیر تمدن فرنگی از فخرالدین شادمان چاپ ۱۳۲۶ که قبل ازین اوراق در جستجوی علاج درد حاد «فکلی مآبی» برآمده و آموزش جدی زبان مادری را پیشنهاد کرده است و ترجمه آثار فلسفی و علمی و ادبی غرب را . و گرچه بسیار خوب متوجه درد شده است اما نسخه مجربی ندارد . چرا که از ۱۳۲۶ تا امروز گرچه هزاران کتاب فرنگی ترجمه شده است روز بروز بیشتر به «فکلی مآبی» می‌گراییم . چرا که این «فکلی مآبی» خود یکی از عوارض ساده درد بزرگتری است که غرب زدگی باشد .

(۲) رساله های «اسلام ، آخوند و هاتفا الغیب» - «هفتاد و دو ملت» - «رساله يك كلمه» - «سیاست طالبی» - «سیاحت نامه ابراهیم بیك» و الخ ... و همه مبلغ غرب و غرب زدگی و کوبنده خرافات باسم مذهب . اینها جاده صاف کن های غرب زدگی اند .

(۳) مراجعه کنید به مجموعه آثار ملکم خان - چاپ محیط طباطبائی - تهران ۱۳۲۷ و نیز به «فکر آزادی» از فریدون آدمیت - تهران ۱۳۴۰ - که باشیطنت خاصی یکدسته از فراماسونها را میکوبد و يك دسترا تبرئه میکند .

را بر سر بازار دنیا کوفته بود. می‌بخشید که در لفافه می‌گویم جای صراحت نیست. بهر صورت در آن صدر اول مشروطه عیب اساسی کار زعمای قوم درین بود که مخالف و موافق گمان می‌کردند که اسلام و «مشروع» و مذهب هنوز آن کلیت جامع را دارد که حفاظی یا سدی در مقابل نفوذ ماشین باشد. باین علت بود که یکی بدفاع از آن برخاست و دیگری کوبیدش. و باین علت بود که «مشروطه» و «مشروع» دو مفهوم متضاد بی‌دینی و دینداری از آب درآمدند. باین طریق همه آن حضرات بوق را از سرگشادش زده اند.

گرچه شاید اگر ما هم در آن دوره میزیستیم خبط آن دوفریق را تکرار می‌کردیم و اکنون دیگر نبودیم تا چنین قضاوت سختی را بزبان بیاوریم چرا که آن حضرات بهر صورت نزدیکتر از ما بودند بزمانی که میرزای بزرگ شیرازی با يك فتوای ساده تومار امتیاز تنباکو را درنوشت. بهرطریق آنهمه مردان نیک در صدر اول مشروطه غافل بودند ازینکه خدای تکنیک در خود اروپا سالها است که از فراز عرش بورس ها و بانکهای خود کوس لمن‌الملکی میزند و دیگر تحمل هیچ خدایی را ندارد و بریش همه سنت ها و «ایدئولوژیها» می‌خندد. به این چنین بود که مشروطه روحانیت را کوبید. بعنوان پیشقراول ماشین. و از آن پس بود که مدارس روحانی بیکی دو شهر تبعید شد. نفوذش از دستگاه عدلیه و آمار بریده شد و پوشیدن لباس منع شد و آنوقت روحانیت در قبال اینهمه بعنوان عکس‌العمل کاری که میکند این است که رادیو و تلویزیون را تحریم میکند که چنین گسترش یافته اند. درحالیکه روحانیت بسیار بحق و بجا میتواند سلاح دشمن مسلح بشود و از ایستگاه های مخصوص خود از قم یا مشهد همچنان که در واتیکان میکنند به مبارزه با غرب زدگی های ایستگاه های فرستنده دولتی و نیمه دولتی بپردازد.

بگذرم و بعنوان شاهد مثال اشاره ای کنم به نقشی که تنها کمپانی نفت درین ۶۰ ساله اخیر درسیاست و اجتماع ما بازی کرده است و بعد رها کنم این همه بحث تاریخی را.

امتیاز نفت درست در سالهای اول قرن بیستم داده شد. از طرف شاه قاجار. بدارسی کشیش انگلیسی که حقوق خود را بکمپانی معروف فروخت. و ما درست از ۱۹۰۵ بعد است که جنجال مشروطیت را داریم. و حوزه قرار داد کجا است؟ دامنه های جنوب غربی کوههای بختیاری. آثار نخستین چاه نفت هنوز در مسجد سلیمان باقی است. پس باید دامنه، جنوب غربی کوههای بختیاری را از کوچ زمستانه ایل بختیاری خالی نگه‌داشت تا نخستین چاه کنهای نفت بتوانند براحتی زمین کوه و دشت مسجد سلیمان را بکاوند. این جوری است که ایل بختیاری راه می‌افتد تا با کمک مجاهدان تبریز و رشت به فتح تهران برود. و اگر مشروطه ما نیم بند است بهمین علت هم هست که «خان» ها به پشتیبانی از نهضتی برخاستند که «خان خانی» را نفی میکند. به. باین طریق سر ما آنقدر گرم به مشروطه و استبداد است

تا جنگ اول بین‌المللی در می‌گیرد اما کمپانی به نفت رسیده است و در پاداری انگلیس سوخت خود را دارد .

در حدود سال ۱۳۰۰ خودمان (یعنی ۱۹۲۰ میلادی) دیگر جنگ تمام شده است و صاحبان کمپانی اکنون فاتح‌اند و کوره جنگ فسرده و مصرف خارجی نفت کمتر شده است و باید مشتری نفت را در بازارهای داخلی جست. پس باید حکومت مرکزی مقتدری بر سر کار باشد تا همه راهها را امن کند و راه بندها باز باشد و تانکرها نفت براحته بتوانند تا قوچان و خوی و مکران بروند و باید بتوان در هر ده‌کوره ای پمپ بنزین ساخت و جبران کمبود مصرف خارجی نفت را کرد . این است که کودتای ۱۲۹۹ را داریم و تخت قاپوی کردها را و خفقان گرفتن سیمینتقو را و سربه نیست شدن خزعل را که اگر اندکی عاقلانه تر رفتار کرده بود حالا المثنای شیخ نشین بحرین را در خوزستان هم داشتیم .

در ۱۳۱۱ خودمان (یعنی در ۱۹۳۲ میلادی) کم کم مدت امتیاز داری از نیمه گذشته است و دارد تمام میشود . ناچار باید از چنان قدرت متمرکزی که وجود دارد و همه حرفهایش از مجلس و هیئت وزرا تا قشون و امنیت عمومی در یک جا متمرکز است استفاده کرد و تا تنور داغ است مدت امتیاز را تجدید کرد . این است که تقی زاده آتش کننده زیر دیگ های سفارت می‌آید و آلت فعل میشود و مجلس خیمه شب بازی رای میدهد و امتیاز داری را اول لغو میکنند و بعد از نو می‌بندند و با چنان بوق و کرناپی که حتی پیر مردهای قوم بو نبرنده که چه کاسه ای زیر نیمکاسه است چرا که ندیدیم هیچکدام آنها حتی ناله ای از آن داستان سرکرده باشد و محکومیت تاریخ را از پیشانی سرنوشت خود زدوده باشد . مگر بعد ها که آب از آسیاب افتاد و سر پل سالهای پس از شهریور ۲۰ افسار هرخری را گرفتند . البته چنین صورت زشتی را باید بظاهر سازهایی در خور زمانه مزین کرد یا پوشاند . این است که بضر دنگ لباسی مردم را متحدالشکل میکنند و کلاه نمدی را از سرمردها برمی‌دارند و حجاب را از سرزنها و راه آهن سرتاسری را می‌کشند که بزرگترین دلیل وجودی اش کمک رساندن به پشت جبهه استالینگراد بود در سالهای جنگ دوم بین‌المللی .

در ۱۳۲۰ خودمان (یعنی ۱۹۴۱ میلادی) باز جنگ اروپا است و خطر رشید عالی گیلانی و لاسی که حاکم وقت در ایران با محور رم و برلین میزند . البته تکلیف روشن است و همه دیدیم که چه اوضاعی پیش آمد . و بعد ممالک متحد آمریکا است که خیلی زود تر از جنگ بین‌المللی اول بخود جنیبیده است و باید بتواند کشتی های سلاح بر خود را در خلیج فارس نفتگیری کند . و اگر شما بودید حاضر بودید بازای سوخت کشتی هایی که در راه پیروزی بر فاشیسم دور دنیا می‌گشتند دلار بدهید ؟ آنهم بکمپانی نفت انگلیس ؟ بله . زمینه دخالت آمریکا در سیاست ایران ازین جا است . بخصوص که در قضیه آذربایجان فقط وزنه سیاست آمریکا بود که سازمان ملل

را بحرکت واداشت . ناچار باز تشنج است و آزادی خواهی است و سخن از امتیاز نفت شمال هم هست همچون لولوی سرخرمنی که انگلیس ها نمی‌خواهند حمادش را بامریکا بسپارند . واین آزادی مختصر هست تا در سال ۱۳۲۹ (۱۹۵۱ میلادی) که نفت ملی میشود و امریکا کیش میدهد و مهره های شطرنج یکی یکی عوض میشوند . یکی باید بصندوق عدم برود و دیگری مات بشود تا سرمایه داری امریکا بتواند ۴۰ درصد از سهام کنسرسیوم نفت را برد . درست همان سهمی که دریا داری انگلستان دارد .

این است معنی آنچه دنباله روی در سیاست و اجتماع و اقتصاد می‌نامم . دنباله روی از غرب واز کمپانی ها و دولت های غربی . این است حد اعلائی تظاهر غرب زدگی در زمانه ما . باین طریق است که صنعت غرب ما را غارت میکند و بدما حکم میراند و سرنوشت ما را در دست دارد . پیدا است که وقتی اختیار اقتصاد و سیاست مملکت را بدست کمپانی های خارجی دادی او میداند که بتوجه بفروشد و دست کم اینرا میداند که چه چیز را بفروشد . والبته برای او که میخواهد فروشنده دایمی کالاهای ساخته خود باشد بهتر این است که تو هرگز نتوانی ازو بی نیاز باشی . این داد و ستد يك طرفه حتی در مسایل فرهنگی نیز جاری است . حتی در ادب و سخن . بردارید وصفحات انگشت شمار مطبوعات سنگین و ادبی را ورق بزنید . کدام خبر ازین سوی عالم در آنها است ؟ یا از شرق بمعنی اعم ؟ از هند یا از ژاپون یا از چین ؟ همه خبر از نوبل است و از فرانسوازاگان و جایزه های فرنگ و آخرین نمایشنامه برادوی و تازه ترین فیلم هولیود .



اکنون ماییم و تشبه بقومی بیگانه وبه سنتی ناشناس وبفرهنگی که نه درآب وهوای زمین ما ریشه دارد ونه بطریق اولی شاخ وبرگی میکند . در زندگی روزانه ودر سیاست ودر فرهنگ . همه چیزمان ابتر . ومن آخر نمیدانم اسلام این وعده « انا اعطیناکالکوثر » را بکه داده است ؟ واصلا این ما کیست ؟ چیزی مانده به ۱۹ - ۲۰ میلیون آدمیزاده که ۷۵ درصدشان در روستاها میزیند یا زیر چادرها - با رسوم عهد بدایت خلقت . بی‌خبر از ارزش های جدید - محکوم برسوم ارباب و رعیتی - ماشین ندیده - با ابزار کار بدوی وخوراکی و سوختی و پوشش وخانه‌ای همه در خور بدویت . وتنها چیزی که از دنیای غرب باین روستا نفوذ کرده است سربازگیری است وترازیستور . وهمین دو خود بدتر از دینامیت اثر میکند . وگرنه حتی سوختشان را هم از تباله گاو دارند . تحول ماشینی تاآن حد که بخاری را بجای کرسی بگذارد اولین قدم است اما درین روستا ها که ما داریم حتی ذغال را نمیشناسند چه رسد نفت را . وما که مملکتی نفت خیزیم سرانه مصرف بنزین ونفتمان در سال فقط ۲۰۰ لیتر است . تازه با اینهمه قراضه چهار

چرخه‌ای که در شهرها داریم (۱) و با این مقدار نفت حتی روزی يك اشگنه هم نمیشود پخت . آنوقت غرب زدگی ایجاد میکند که همین روستارا با این شرایط بیندازیم زیر لگد تراکتورهای جورواجور که باعتبار پول نفت واصلادر مقابل صادرات نفتی ناچاریم بخریم . و این تراکتور چه میکند ؟ همهٔ مرز و سامانهای اجدادی را بهم میزند و بیا و ببین چه کشتارها برسر اینکه چرا این خیش کور قرن بیستمی از زمین «کل مدولی» سه و جب تجاوز کرده و بزمین «کل عباس علی» وارد شده .

من ازین بر خورده‌های خونین يك آرشیو درست کرده‌ام . و تازه در چنین اوضاع و احوالی آخرین راه تحول در دهات را هم ، تقسیم املاک میدانیم و گستردن طبقهٔ خرده مالک یعنی هر تکه زمین قابل کشتی را بدل کردن به تار عنکبوتی از مرز و سامانهای فردی که هر ماشینی را در تار و پود خود خفه خواهد کرد . و بعد هم بیا و ببین چه قبرستانی شده است مزارع مملکت برای قراضهٔ پوسیدهٔ این ماشین ها و تراکتورها که نه ایستگاه تعمیراتی در دسترس دارند که مراقب کارشان باشد و نه افق بازی هست تا بتوان از شان کاری کشید . و با اینهمه همهٔ اهالی روستا دست کم سه ماه از سال بیکار بیکار و گرفتار سرما و یخبندان و بی آبی و خشک سالی و مالمخ . اگر خوراک اهالی يك مملکت صنعتی و پیش افتاده را عده‌ای در حدود ۹ تا ۱۵ در صد اهالی آن مملکت تهیه میکنند ما ۶۰ در صد از اهالی مملکت را بخدمت شکم خود بیکاره گذاشته‌ایم . و تازه هر سال گندم از امریکا وارد میکنیم و شکر از کوبا . ما که در مملکتی باصطلاح فلاحتی بسر میبریم . و تازه در آن ۹ ماه سال که اهالی غیور روستا کار میکنند مگر چه میکنند ؟ علف چینی . یا به برگزاری مراسم دعا و نماز برای باران . و آخر اینکه کار نشد . ترازیستور میگوید که در شهرها پول را با پارو جارو میکنند . پس راه بیفتیم . و خیل خیل از دهات بشهرها . به شهرها که جوانان کار آمد ده را سربازی بآن برده‌اند . بشهرهایی که ۲۵ درصد باقی اهالی غیور را زیر سقف های گلی خود و پشت دیوار های بلند و قطور از آفات دهر مصون داشته‌اند . بشهرهایی که جوانان کار آمد ده در آنها یا قدم آهسته میروند در سرباز خانه‌ها و خیابانهایش یا مصدری خانهٔ این و آن را میکنند یا بیگاریها و بیکاریهای دیگر را . بشهرهایی که اغلب دهکوره های باد کرده‌ای هستند یا بقول دوستم حسین ملک هر کدام گرهی هستند که در گوشه‌ای بباریکهٔ خط جاده‌ای خورده‌اند . و آنوقت این شهرها هر کدام بازار مکاره‌ای است برای مصنوعات فرنگی . محصول دو چرخهٔ دست کم پنجاه سال کارخانهٔ « راله » انگلستان را يك جا در یزد می‌بینی و محصول يك ماه کارخانه های « میتسوبیشی » را در تربت حیدریه و محصول ده سال « فرد » و « شورلت » و « فیات »

(۱) کل مصرف محصولات نفتی (غیر از قیر و دوا های شیمیائی مأخوذ از نفت) در سال ۱۹۶۰ در سراسر ایران ۳۹۰۰۰۰۰ تن متریک بوده است . بگیرد ۴ میلیون تقسیم بر ۲۰ میلیون جمعیت . میکند نفری ۲۰۰ لیتر در سال .

را در تهران و آنوقت در شهر کرمان کره گیر نمیآوری و در تبریز باید کنسرو های استرالیایی را بخوری . بله . از آن دهات باین شهر ها می‌گریزیم . بجنگل تنگ شهرها . و بچه کاری ؟ بکارگل . مزد چقدر ؟ ناهار بازار ساختمان که باشد روزی ۷ تومان . درست است که اینجوری شهر نشینی بهر صورت دارد وسعت مییابد اما در کدام عهد شنیده‌اید که شهر بی‌روستا بتواند دوام بیاورد ؟ اینطور که ماییم بزودی در سراسر ممالک بجای شهرها یا روستاها انبار های قراضدای از ماشین خواهیم داشت . هرکدام درست شبیه «جنک یارد» های امریکایی و بزرگی تهران . بله این جوری داریم شهرنشین میشویم . و آخر ماشین را که نمیشود مثل توپ کوهستانی روی کول قاطر گذاشت و همراه ایل که کوچ میکند برای حفاظت و امنیت باین کوه و آن تپه برد . حتی اگر يك «پژو» هم خریده باشی ناچاری شب برایش جان‌پناهی تهیه کنی و گرنه سرما «رادیاتور» را میترکاند و آنوقت قسط هارا چه جور خواهی داد ؟ باین طریق است که ما راننده های فراوان داریم در شهر ها که شب در مسافرخانه می‌خوابند به تختی دو تومان و تاکسی‌شان در فلان توقفگاه می‌خوابد بشبی يك تومان . با این آب و هوایی که ما داریم . بله . جبر ماشین و تکنولوژی شهر نشینی را می‌آورد . و این شهر نشینی چنانچه گذشت دنباله‌ای است از کنده شدن از زمین . برای اینکه بشهری مهاجرت کنی باید از ماک آبا واجدادی بکنی یا از ده اربابی بگریزی یا از سرگردانی ایل فرار کنی . و این است نخستین تضادی که حاصل غرب زدگی ما است . برای اینکه دعوت ماشین را بشهر نشینی اجابت کنی مردم را از دهات میکنی و به شهر میفرستی که نه کاری برای تازه واردها دارد نه مسکن و مأوایی و در حالی که خود ماشین پا به ده هم باز کرده‌است و آنجا هم بی‌نیاز از خدمتگار نیست .

تضاد های دیگری هم داریم ناشی از همین غرب زدگی . بشمارم . اولین قدمی که شهر نشینی برمیدارد این است که بشکم خود برسد و بعد بزیر شکم خود . و برای حصول این هردو به سرو پز خود . چون درده که بودیم باینهمه دسترس نداشته‌ایم . باین طریق نخستین صنایع «بورژوازی» تازه بدوران رسیده صنایع خوراکی است و ساختمانی و پوشاکی . قند سازی سیمان سازی - پارچه بافی و «تربیکو» . تازه با چنان قحطی زده هایی با فقر غذایی مزمن چند قرنه که ماییم همین نیز خود قدمی به‌پیش است . چنین قحطی زده‌ای شکمش که سیر شد سراغ سلمانی و خیاطی می‌رود بعد سراغ واکسی - و بعد فاحشه خانه . حزب و جمعیت که ممنوع است . مسجد و محراب هم که فراموش شده است و بجایشان سینماها هستند و تلویزیون ها و مطبوعات که هر روز اطوار فلان ستاره سینما را بر سر و روی هزاران نفر از اهالی غیور شهرها کپی می‌کنند . و آنوقت خوراک اینهمه آدم از کجا باید بیاید ؟ از روستا . و روستا که خالی شده است و گاوها را که سر بریده‌اند و قناتها که خوابیده و پیچ نمره پنچ موتور چاه عمیق هم که شکسته

و خیش تراکتور هم که زنگ زده و پوسیده و کمپانی سفارش هم که بدهد
 یدکی‌ها زودتر از یکسال وارد نخواهد شد. و آخر همه اهالی یک شهر را که
 نمیشود باشیر خشک اهدایی امریکا سیر کرد یا با گندم های استرالیا .
 يك تضاد دیگر . شهر نشینی امنیت میخواهد . چه در شهر و چه در
 ده . و دیدیم علاوه برین که دهات خالی میشوند اغلب دهات ما و بسیاری
 از شهرها هنوز معبر کوچ ایلات اند . کوچ ایل که مزرعه را می‌کوبد و
 جویبار را خراب میکند و سگ مرده در قنات می‌افکند و مرغها را می‌دزدد و
 ناامنی را با خود میکشد . و تنها باین علت هم که شده ما حتی در شهر های
 کوچکمان در امان نیستیم چه برسد که در دهات . و بهمین دلیل است که
 مردم این دیار بی هیچ اعتمادی بدیگران و با تقیه و دو رویی در پس دیوار
 های بلند کاهگلی یا سیمانی از شر زمانه پنهانند . اگر روزگاری بود که
 حصار بلند دور شهرها نیاز بدیوار بلند دور هر خانه را برطرف میکرد امروز
 که حصار شهرها را همچون جوازی برای بریدن خیابانها - معبر بولدوزرها
 و تراکتور ها و ماشین ها - خراب کرده‌ایم ناچار هر خانه ای بدور خود
 حصارى دارد . و چه دیوار های بلندی ! مملکت ما مملکت کوبیرهای لوت
 و دیوار های بلند است . دیوار گلی در دهات و آجری در شهر ها . و این
 تنها در عالم خارج نیست . در عالم درون هر آدمی نیز چنین دیوار ها سر
 بنام کشیده است .

هر آدمی بست نشسته در حصار دیگری است از بدبینی و کج اندیشی
 و بی اعتمادی و تک روی . متوجه باشیم که يك شهری یا روستایی ساکن
 شده در يك محل یا اصلا از ده گریخته است یا از ایل فرار کرده است یا خود
 را از معبر هر ساله ایل که هجوم و غارتی مخفی باخود دارد بکناری کشیده
 است تا در شهر بزرگ جای امنی برای خود دست و پا کند . اما غافل از آنکه
 همان خان ایل دهسال دیگر که بحکومت رسید و سلسله اتابکان فلان را بنا
 نهاد تمام شهری را که او در آن پناهنده شده است یا فلان روستارا که
 قناتش تازه دایر شده است به تیول فلان کسی میدهد و روز از نو روزی از نو
 آخرین تقسیم بندی تیولها را مادرزمان مشروطیت داشتیم و با این فتوادل
 بازی که داریم خدا عالم است تا کی دچار عواقب این خان خانی و کوچ
 نشینی و ناامنی و در بدری و بدبینی باشیم . و در چه دوره‌ای ؟ در دوره‌ای که
 ماشین خود نه تنها بزرگترین خانهاست و برمسندخان خانان نشسته بلکه امنیت
 و بی مرزی و بی دیواری را می‌طلبد و سادگی را و فرمانبرداری را و اعتماد
 بدیگری را .

يك تضاد دیگر . ماشین که آمد و در شهرها و دهات مستقر شد -
 چه يك آسیاب موتوری باشد چه يك کارخانه پارچه بافی - کارگر صنایع
 محلی را بیکار میکند . آسیاب ده را می‌خواباند . و چرخ ریشه ها را
 بی‌مصرف میکند و قالی بافی و گلیم بافی و گیوه بافی و نمدمالی را می‌خواباند .
 و آنوقت ما که بازای همین صنایع دستی و محلی - بازای قالی و گلیم و
 کاشی و قلمکار و گیوه - بازارمان تا حدودی می‌گشته در میمانیم که

چرا بازار خوابید یا چرا تجارت خارجی قالی بخطر افتاد. غافل از اینکه تازه اول عشق است و پای ماشین به ده که باز شد و حسابی هم باشد نابسامانیهای دیگر درپیش است. من خود همه بادآس‌های میان قائن و گناباد را دیدم که همه خوابیده بودند. ماشین که به ده پا باز کرد تمام ضمایم رفته‌ای برسر تپه‌های نزدیک دهات. و تنها در دزفول نزدیک بصد آسیاب را دیدم که همه خوابیده بودند. ماشین که به ده پا باز کرد تمام ضمایم اقتصاد شبانی و روستایی را مضمحل خواهد کرد. یعنی هرچه صنعت محلی و دستی است. و چه بهتر. تا اینهمه چشم و سینه و دست جوانان روستا پای‌دار قالی خراب نشود که خانه اشرافیت مزین باشد. چون بزرگترین حسن پا باز کردن ماشین بمزارع و بدهات بهم زدن رسم ارباب و رعیتی است و بهم زدن رسم کوچ نشینی و خانه بدوشی و ایلاتی و خان‌خانی.

یک تضاد دیگر. ابزار زندگی بدوی ازخیش و کرسی و گیوه و چراغ موشی گرفته تا داس‌غاله و چرخ ریس و دارقالی - طرز تفکر بدوی هم می‌آورد. اعتقاد به خرافات - طشت زدن برای خسوف و کسوف - دعا و طلسم و چشم‌بند برای گریز از بیماری و آفت همه ازین دست‌اند. (۱) و آنوقت همین آدمهای خرافاتی هستند که بشهرها هجوم می‌آورند و بنده ماشین میشوند یا در همان دهات خود راننده بولدوزرها و تراکتورها. آدم از آسمان که نمی‌آوریم. راننده بولدوزری که «خارک» را می‌روفت دیدم که یک نظر قربانی بفرمان ماشین عظیم الجثه‌اش آویخته بود. و تا کسی همان‌پر است ازین طلسم‌ها و دکانه‌ها مان از دعا و نفرین‌ها و شعرهای این‌نیز بگذردی. و «این امانت بهر روزی پیش ما است» و در چنین محیطی است که یارو یک مرتبه گانگستر از آب درمی‌آید و بانک را میزند. مرد بدوی که بشهر آمده و بخدمت ماشین کمر بسته با همه کندی ذهنش و با همه تبلی در حرکات و با همه قضا و قدری بودنش باید پا بیای ماشین بدود و پا بیای او عکس‌العمل نشان بدهد. این مرد استخاره کننده تقدیری عقیقه کش و آش نذری خور حالا با ماشینی سر و کار دارد که نه از تقدیر چیزی می‌فهمد و نه بخاطر گوسفند قربانی همراهه او ترمزش زودتر می‌جنبید یا موتورش کندتر می‌گردد..

یک تضاد دیگر. ازواجبات غرب زدگی یا مستلزمات آن آزادی‌دادن بزنان است. ظاهراً لابد احساس کرده بودیم که بقدرت کار این ۵۰ درصد نیروی انسانی مملکت نیازمندیم که گفتیم آب و جارو کنند و راه بند هارا بردارند تا قافله نسوان برسد! اما چه جور این کار را کرده‌ایم؟ آیا در تمام مسایل حق زن و مرد یکسان است؟ ما فقط باین قناعت کردیم که بضر دگنگ

(۱) برادر زرم منوچهر دانشور در همین تعطیلات نوروز شاهد نماز بارانی بوده است در آغاچاری هریک از زنها بزغاله‌ای یا بره‌ای را سردست گرفته، رو با آسمان می‌گفته‌اند «خدایا ما اگر گناهکاریم و درخور رحمت نیستیم این زبان بسته‌ها چه گناهی کرده‌اند؟»

حجاب را از سرشان برداریم و در عده‌ای از مدارس را برویشان بازکنیم .
 وبعد ؟ بعد دیگر هیچ . همین بشان است .

قضاوت که از زن برنمی‌آید - شهادت هم که نمیتواند بدهد - رای
 و نمایندگی مجلس هم که مدتهاست مفتضح شده است و حتی مردها را در آن
 حقی نیست و اصلاً رای نیست . طلاق هم که بسته برای مرد است و «الرجال
 قوامون علی النساء» راهم که خوب تفسیر می‌کنیم . پس درحقیقت چه کرده‌ایم؟
 این که بزن تنها اجازه تظاهر در اجتماع را داده‌ایم . فقط تظاهر ! زن را که
 حافظ سنت و خانواده و نسل و خون است بولنگاری کشیده‌ایم . بکوچه
 آورده‌ایم . به خودنمایی و بی‌بندوباری که سرو رورا صفا بدهد و هرروز
 ریخت یک‌مد تازه را بخود بیند و ول بگردد . آخر کاری - وظیفه‌ای -
 مسئولیتی در اجتماع - شخصیتی - ابداً . همان افزودن به خیل مصرف
 کنندگان پودر و ماتیک صنایع غرب . همان غرب‌زدگی . البته این سخن از
 شهرها است - سخن از رهبری مملکت است که زن را در آن راه نیست و گرنه
 در ایل و در دهن قرن‌ها و قرن‌ها است که بار اصلی زندگی را بدوش دارد .

یک تضاد دیگر که بسیار هم پیچیده است . نود درصد از اهالی
 این مملکت بامعیارها و ملاک‌های مذهبی زندگی میکنند . یعنی فقط باتکیه
 به معتقدات مذهبی قادر به تحمل این معاش سگی هستند که ما داریم و دست‌کم
 این خوشبختی را دارند که معتقدند . به دینی - به آسمانی - به آخرتی -
 به خیر و شری و خوشا بحالشان . عرق می‌خورند و دهانشان را آب میکشند
 و به نماز می‌ایستند و ماه رمضان توبه میکنند و حتی برای اما مزاده داود قربانی
 می‌کشند چه رسد که برای خدایا در کعبه یا در عید قربان . و فلان دهاتی بمحض
 اینکه هفت تخم هر ساله اش هفده تخم شد دست‌اهل و عیال را می‌گیرد و
 زیارت مشهد میرود یا دست کم قم . و اگر روابط حسنه (!) با همسایگان
 وجود داشت به کربلا و مکه . و همه هم منتظر امام‌زمانند . یعنی همه منتظریم
 و حق هم داریم . چون هیچ‌دولت مستعجلی به وفای کوچکترین عهد خود
 برنخاسته است و چون همه جا ظلم است و حق‌کشی است و خفقان است و
 تبعیض است . و بهمین علت هاست که در ۱۵ شعبان چنان جشنی می‌گیریم که
 نوروز از حسد قد کند . و باهمین اعتقاد است که تمام آن ۹۰ درصد اهالی غیور
 مملکت دولت را عملاً ظلم میدانند و غاصب حق امام زمان « اعلی حضرت ولی
 عصر عجل‌الله تعالی فرجه » . پس حق دارند که مالیات نمی‌دهند و کلاه سر
 مامور دولت می‌گذارند و از سر بازگیری بهزار عنوان می‌گیرند و جواب
 درست بدهیچ آمارگیری نمیدهند . و گرچه روزنامه‌ها پرند از تبریکات
 اهالی غیور مزلقان چای به مامور جدید الورد اداره سجل احوال ، اما
 هیچکدام از اهالی غیور همان آبادی هرگز سازمانی باسم دولت نمیشناسند .
 جز ژاندارم را و جز ترانزیستور را . و هنوز در بوشهر و بندر عباس مثل رایج
 است که « زیر سایه دیوار عجم نباید خوابید » و این عجم دولت است . یعنی
 نوکر دولت نباید شد و به موسساتش اعتماد نباید کرد . و آنوقت در چنین
 حالی تمام سالزمانهای مذهبی از سقاخانه زیر گذر و مسجد سرکوچه بگیر تا

زیارتگاه بیرون آبادی پراست از تظاهرات گوناگون عدم اعتقاد بدولت و بکارش و پراست از انتظار فرج مهدی موعود . اعلیحضرت ولی عصر که راستی دعا کنیم که عجل‌الله تعالی فرجه . در زبان مردم - در کتیبه بالای دیوار - بر زبان واعظ - در نماز - در اذان و مناجات - در تظاهرات مفصل عید پانزده شعبان - بالای کارت دعوت عروسیها ... اینها درست؟ آنوقت دولت با سازمانهای خود و مدارس خود و سربازخانه های خود و اداراتش مبلغ حکومت ملی است و برای خود سازدیگری می‌نوازد و بالتماس از همین مردم مالیات می‌طلبد و بزور سرباز می‌برد و همه جارشوه خور می‌پرورد و سفارتخانه هایش قرتی‌ترین سفارتخانه ها است و بوق و کرناهای رادیوش گوش فلک را از افتخارات پر کرده است و نمایشگاه دوهزار و پانصد ساله دارد در شیراز و اکسپوزیسیون هفت هزار ساله دارد در پاریس . و آنوقت بعلت همین تضاد هر کودک دبستانی بمحض اینکه سرود شاهنشاهی را بعنوان سرود ملی از بر کرد نماز از یادش می‌رود و بمحض اینکه پایش بکلاس ششم ابتدائی رسید از مسجد می‌برد و بمحض اینکه سینما رفت مذهب را بطاق نسیان می‌نهد . و بهمین علت است که ۹۰ درصد دبیرستان دیده‌های ملامذهب اند لامذهب که نه، هرهری مذهب اند . در فضا معلق اند . پایشان بر سر هیچ استقراری نیست . هیچ یقینی - هیچ ایمانی . چون می‌بینند که دولت با اینهمه آهن و تلب و سازمان و بودجه و کمکهای خارجی قادر به حل کوچکترین مشکل اجتماعی نیست اما يك اعتقاد کهن چه ملجاء پناه دهنده‌ای است برای خیل درماندگان و بیچارگان . این است که در میماند . رادیو بیخ گوش او دائماً افسون می‌خواند و سینما به چشمش می‌کشد عوالم از ما بهتران را - اما آن واقعیت دیگر هم هست . و مگر چقدر میشود فکر کرد و خود خور بود یا درصدد کشف حقیقت بود؟ و چرا رها نکند و مثل دیگران بهرچه پیش آید خوش نباشد؟ پس برویم و همه هرهری باشیم .

در فرهنگ شنیده‌ام که می‌گویند مدرسه های ما کارمند می‌سازند - یادپیلمه بیکاره می‌سازند . درین حرفی نیست اما آنچه مسلم تر است اینکه مدرسه های ما غرب‌زده می‌سازند . آدمهای همچون نقش بر آب می‌سازند . این است بزرگترین خطر مدارس ما و فرهنگ ما . طرح کلی این آدمی را که از کارخانه های غرب زده‌سازی مادر می‌آید بزودی خواهیم داد . آنچه فعلاً باید تذکر بدهم این است که برخلاف رای مورخان ریش و سپیل دار ما نهضت های شعوبی سیاسی و مذهبی ما را هیچوقت بجایی نرسانده اند و اگر هم رساندند سنگ اول بنایی را گذاشتند که در دوره صفویه کنگره اش ساخته شد . یعنی در آن زمان بود که حکومت و مذهب در یک خرقة رفتند و هر کدام از يك آستین دست درآوردند . و امروز که آن خرقة واحد نیز دریده است و حکومت و مذهب هر کدام تشکیلات و سنن و مقررات جداگانه‌ای دارند کارمان ازین هم خراب‌تر شده است . باین صورت که امروز کار افتراق میان مذهب و حکومت وقت با آنجا کشیده است که حکومت هامان باتکیه به غرب زدگی و با تأیید تشبه به بیگانگان روز بروز ملت را بسویی سوق میدهند که

جزبوارنیست و از طرف دیگر مذهب تا میتواند به خرافات تکیه میکند و به عهد ماضی و رسوم پوسیده کهن پناه میبرد و به درباری گورستان ها قناعت میکند و بملاک های قرون وسطایی می اندیشد . این روزها بهمان اندازه که حکومت ملی در کار تثبیت خود دست بدامان غرب میشود حکومت مخفی مذهبی که در صف مقابل ایستاده است در کار دوام خود هرچه بیشتر به عقب می گراید . و اصلا وقتی حکومت و دولت می بیند که آن ۹۰ درصد اهالی گوش بافزون او ندارند و بشادی تولد اعلیحضرت ولی عصر را به هم تبریک میگویند یعنی وقتی می بیند که عناوین رسمی او را غصب کرده اند و او را نمی پذیرند و باین مناسبت وقتی زیر پای خود را ست می بیند چاره ای ندارد جز اینکه هرچه بیشتر خود را بدامن غرب بیندازد . بدامن فرنگی مآبی و غرب زدگی بیندازد و تکیه کند به کمک های نظامی آنان - بمصنوعات آنان - به روزنامه ها و مخبرهاشان و برجال سیاسیشان تا شاید دو روزی بیشتر دوام کند . دولت ما این چنین است که تبلیغ حکومت ملی میکند و حکومت مخفی مذهبی را درخفا می کوبد و برای اغفال مردم دعوی استرداد بحرین را دارد در حالی که دعوی هیرمند و شط العرب از دو بیست سال پیش لاینحل مانده . و آنهم در چه دوره ای ؟ در دوره ای که ماشین خواستار بی مرزی و بی سامانی است . خواستار شکستن همه درو دریند ها است . خواستار بین المللی شدن همه جا است . خواستار بازار مشترک و مرز های باز و گمرک های بسته است و پرچم سازمان ملل را در دست دارد و تا هر جا که بنزینش مدد بدهد میراند . مادر دورانی سر در گریبان حکومت ملی فرو برده ایم و مرز های مشترکمان با همسایه های دیوار بدیوارمان از دیوار چین هم درازتر و کلفت تر و نفوذ ناپذیر تراست و دائماً با عراقی و افغانی و پاکستانی و روسی بریده ایم و بی خبر از حال همدیگر که ماشین عظیم کمپانی های استخراج کننده الماس در قلب کاتانگا - هامرشولد را روی آسمان تاثیر میزند . در چنین دوره ای مامی خواهیم باین مدارس و این سرود ملی و این سازمان ... و کمکهای نظامی و باین آدمهای مقوایی حکومت ملی را تبلیغ کنیم . در چنین روزگاری که سرحدات در تمام دنیا فقط و فقط حدود قلمرو کمپانی های مختلف را مشخص میکنند که تا اینجا مال «جنرال موتور» - و تا آنجا مال «سوکونی و اکیوم» و تا آنجای دیگر مال «شل» و بریتیش پترولیوم و از اینجا تا آنجا هم مال «پان آمریکن» یا «آجیپ مینراریا» .

این روزها دیگر ملت ها و زبانها و نژادها ملعبه ای در دست شرق شناسان اند که خدمتشان خواهیم رسید . و اگر من و افغانی از حال هم بی خبریم و رفت و آمد با هند یا عراق دشوارتر از نفوذ به پشت دیوار آهنین است باین علت است که ما قلمرو نفوذ این کمپانی هستیم و افغانی منطقه حیاتی آن دیگری . در چنین روزگاری سرحدات ملی هرچه بسته تر باشد حکایت ازین می کند که سیاهچال زندان ملتی گودتر است . و گرنه کدام مرز و سامانی رامی شناسید که در مقابل پسی کولا نفوذ ناپذیر باشد یا در مقابل رفت و آمد نفت یا در برابر فیلم «بریتیت باردو» در بندی باشد در مقابل دلالان هروئین یا شرق شناسان

مشكوك كه دل‌الهای رسمی استعمارند ؟ شاید بخاطر همه‌مان باشد که در مبارزه ملی شدن صناعت نفت از این جناح مذهبی ملی یعنی از این حکومت مخفی مذهب چه استفاده‌ای بسود هدف مبارزه شد . سر بسته بگویم پیشوایان قوم در آن دوره این شعور را داشتند که ترتیب کار مبارزه را طوری بدهند که هر عامی مدرسه نرفته‌ای بتواند عمله ظلم را در تن هیئت حاکمه ببیند .

و بعنوان آخرین تضاد ناشی از غرب زدگی و خطرناک ترین آنها بازهم بسیار سر بسته باید بگویم که ما در نقطه‌ای از عالم قرار گرفته‌ایم که بیخ گوشمان اتفاقات عظیمی رخ میدهد که ما اجباراً از آن ها بی‌خبر می‌مانیم . و اجباراً نباید هیچ تأثیری از آنها بپذیریم . در حالیکه کوبا - در صدوسی کیلومتری خود امریکا - از آن اتفاقات تأثیر می‌پذیرد و آب هم از آب تکان نمی‌خورد . شاید هم باین علت است که حصار مرزهای ما این قدر ضخیم است و دولتهای ما بی توجه بحکومت باطنی مذهب (که خود حصارى است در داخل آن حصار و حکومتی در داخل حکومت) روز بروز قطر این حصار را باتکیه به غرب زدگی و اصرار در بندگی از غرب - بیشتر می‌کنند و شاید گمان میکنند که در قبال چنان خطر همجواری تنها راه چاره ما پناه بردن بدرون پیلۀ تعصب ها و جمودها و بی‌خبری‌ها و کینه‌های قرون وسطایی است . و در حالیکه سر نوشت حکومت‌های کوچک و مرزهای جهان بر سر میز مذاکرات دولتهای بزرگ حل میشود دولتهای ما درینجای عالم قناعت کرده‌اند باینکه فقط پاسبان مرز کمپانی ها باشند . و نیز بهمین علت است که دولتهای ما در عین کوبیدن مذهب و پناه بردن به لامذهبی و فرنگی مآبی - چون محتاج عوام فریبی اند - اغلب با مذهب و روحانیت کجدار و مریز هم می‌کنند و با محافل مذهبی و شخصیت هایش لاس خشکه هم میزنند .

بهر صورت اینها همه حرکات مذبوح است و ما در جوار چنین اتفاقات عظیم اگر در داخل تکانی بخودمان ندهیم و جلوی این اختلاف کیفی را از یک جایی نگیریم - هزارى هم که حدود و ثغور ملی‌مان مستحکم باشد و هزارى هم که با فریفتن محافل روحانی عالم مذهب را باز داریم از اینکه از درون و شالوده آن حصار را بیوساند - عاقبت روزی بعلت قانون بسیار بچگانه ظروف مرتبط سطح آب این مرداب بالا خواهد آمد و همه کاخ‌های پوشالی مان را سیل خواهد برد . می‌بخشید که صراحت بکار نمی‌برم .

دنباله دارد

جلال آل احمد

آندره مالرو

وسوسه غرب

«وسوسه غرب» از نخستین آثار «آندره مالرو» نویسنده معاصر فرانسوی است. گرچه ندیده‌ایم که تاکنون اثری از او بفارسی درآمده باشد. آثار معروف او عبارتست از: وضع بشری، جاده شاهی، امید و موزه خیالی. کتاب حاضر عبارتست از نامه‌هایی از یک فرانسوی مقیم چین به یک چینی مقیم فرانسه و بالعکس. در این شماره دو تا از این نامه‌ها را ملاحظه می‌فرمائید. در این نامه‌ها چکیده روش دید و اندیشه شرقی و غربی و محاسن و معایب هر کدام بانظری عمیق و تیزبین معرفی شده است.

از آ. د. به لینگ

دوست عزیزم

اهمیت زیادی که ما وادار شده‌ایم به «واقعیت خود» بدهیم بی‌شک یکی از وسایلی است که فکر برای تأمین دفاع خود بکار می‌برد، زیرا تصدیق این موضوع بیش از آنکه مبین روح ما باشد حامی و مدافع آنست. مردمی که بیش از هزاران سال است در جستجوی حدود صورت اصلی خود هستند هرگز جز با تخریب موضوع جستجوی خود به رضایت دست نیافته‌اند. این مردم خود را در جهان و در خدا پیدا کرده‌اند در صورتیکه مردمی که شما به آنها اشاره کرده‌اید خود را در خویشتن می‌جویند. زنهار! از سخن آنان پرهیزید!

اروپا با پذیرفتن مفهوم وجدان ناآگاه و با توجه زیاد بآن خود را از بهترین سلاح‌های خویش محروم ساخته است. پرچی، پوچی دنیایی که همچون ماری که به درخت نیکی و بدی چسبیده بود بما چسبیده است هرگز کاملاً مخفی نیست و ما مشاهده می‌کنیم که چگونه فریبنده ترین دسیسه‌های خود را بیاری وفادارانۀ اراده ما آماده میکند. اگر ما عموماً دیگران را از روی اعمالشان قضاوت می‌کنیم درباره خود چنین نمی‌کنیم. دنیای واقعی، دنیایی که قابل سنجش است و مطیع ارقام است دنیایی است که دیگران در آن در تکاپو هستند. ولی رؤیا و خیال باحمایل پیروزی خود بر دنیای شخصی ما مسلط است. چند لحظه تنهایی و ملال کافی است

که ما را به بازیافتن یادگار رنگ باخته سلاح‌های درخشان و ادا کنند: عالیترین عظمت درام‌های تاریخ و هنر در اینست که هر روز در نهاد هزاران ضمیر تاریک تکرار میشوند. روح غرب در همین جاست یعنی حرکت در رؤیا

تکرار این بازیها که اگر عمومیت نداشت پوچی خطرناکی میداشت در ضمیر ما اثراتی بجا میگذارد که باندازه خطرات قوی است. ذهن از ملت فقط تصویری بدست میدهد در صورتیکه آنچه نیروی عاطفی ملتی را تشکیل میدهد عمومی بودن رؤیاهاست. برادران ما کسانی هستند که کودکی آنان نیز بانوای همان حماسه‌ها و افسانه‌ها که بر کودکی ما حاکم بوده سپری گشته است. ماجملگی هوای خنک و مه آلود سپیده دم «اوسترلیتز» و هیجان شب دیجور دردناکی را که برای اولین بار نان سرخس به «ورسای» خاموش آورده شد احساس کرده ایم. چه تصویر هایی برای ما مردم سفید پوست لازم است تا روحی ملی در ما دمیده شود!

مطالعه و نمایش برای مردم کم سواد سرچشمه زندگی های تخیلی است. هیچ چیز باندازه میل به شناختن خالی از سودپرستی نیست. غرب که تریاک رانمی شناسد بجایش با مطبوعات سروکار دارد. این گزارش مبارزه جاه طلبی های پیروز یا مغلوب یک روز، یعنی روزنامه، چه دنیا هایی که در پشت دیدگان خالی از نگاه خوانندگان بر نمی انگیزد! این همان چیزی است که از حیات هم نژادان ما زندگی هایی محصور و محدود بوجود می آورد. هیچ چیز در آن، با صدایی که پیش بینی کرده ایم طنین نمی افکند.

دوست گرامی فکر کنید که در میان ما کسی نیست که اروپا را فتح نکرده باشد. چه امکاناتی برای تحقیر کردن .. اگر از نمایش های خنده آور لذت میبرید به سینما بروید. حرکت آن که در سکوت روی میدهد و همچنین سرعت جریانش، برای متاثر کردن قوه تصور بسیار مناسب است. مردمی را که پس از پایان فیلم از تالار سینما بیرون می آیند تماشا کنید در حرکات آنان حرکات کسانی را خواهید دید که لحظه ای پیش بر پرده دیده آید. به بینید با چه حالت قهرمانی از عرض خیابانها میگذرند! دوست گرامی در ذهن اروپاییها صفحات خام گرامافون کار گذاشته اند. بعضی حرکات که حساسیت ما را شدیداً متاثر کنند در آنها حک میشوند و بمحض اینکه حیوانی که درماست، بر اثر میل یا بیکاری تحریک شد آواز قهرمانی آمیخته با مضحکه خود را سر میدهد. فرهنگ

و دانش ما به زحمت این حیوان رامی آراید و گاهی این لذت را بما می‌دهد که ذهن خود را از اشباح زنان برگزیده پرسازیم... چه صحنه شگفت‌آوری! هدیانی که با خود سرگرم است. شور قدرت طلبی که زینت اشخاص نامدار است، از اعمال آنان ما را بیشتر خیره می‌سازد - اعمال آنها چیزی جز تهیه مقدمات برای رسیدن به وضع مطلوب نیست - و همین شور و حرارت، هرگاه که دخالت بیمورد زندگانی روزمره، آنها را در وضعی متضاد با آن وضع قرار بدهد، از اعمالشان جدا می‌سازد: «سنت‌هَلن» چه اهمیت دارد و نیز چه اهمیت دارد که «ژولی‌ین سورل (۱)» بر سر چوبه دار بمیرد!

جوان فرانسوی که یکساعت بیکاری برای او کافی است تا خود را ناپلئون بینگارد، همان حرکات امپراطور را که در او تأثیر کرده‌اند اجرا میکند ولی امپراطور در آن دم جز او کسی نیست. سرگذشت مردان مشهور رهبر او میشود و قوه تصور قابل انعطافش را برای لحظه‌ای تحت اختیار می‌گیرد ولی او نیز ناگهان به نوبه خود بر آنها مسلط می‌گردد. گاهی روشن بینی خلل‌ناپذیری بر این جنون تکیه می‌زند. سپهد خیالی نقشه‌های منطقی میکشد و اشکالات احتمالی را با استفاده از روش‌های دقیق بر طرف می‌سازد. علاوه بر این رومانهای غربی بخوبی به شما نشان میدهند که چگونه ممکن است رؤیا وسیله تحمیل جنون خود را از هوش اخذ کند.

ما از خود نه تنها يك تصویر موهوم بلکه هزاران تصویر می‌سازیم که برخی از آنها حتی طرح‌مجمعی بیش نیستند. ذهن ما این تصویرها را بزحمت از خود دور میکند. حتی هنگامیکه در ایجاد توهم‌آمیز آنها نیز شرکت کرده باشد. هر کتابی و هر گفتگویی ممکن است این تصویرها را دوباره زنده و ظاهر کند. این تصویرها که با هر سودای تازه‌ای تجدید میشوند، مطابق تازه‌ترین لذات ما و آخرین رنجهای ماتفریب شکل می‌یابند. ولی با اینهمه دارای آن اندازه قدرت هستند که اثرهایی در ما بجا گذارند. این اثرها کم و بسعت می‌یابند و یکی از عوامل مهم زندگی ما را بوجود می‌آورند. این عامل آگاهی و شناختی است که ما از خویش‌ترین داریم و بقدری ناروشن و مبهم و مخالف منطق است که حتی کوشش ذهن نیز برای ادراك آن، آن را از میان می‌برد. در این شناسایی هیچ چیز قطعی و روشن نیست و چگونگی آن چنان است که

(۱) Julien Sorel - نام قهرمان رمان «استاندال» نویسنده فرانسوی بنام «سرخ و سیاه» که عبدالله توکل ترجمه‌اش را منتشر کرده.

ما نمیتوانیم توصیفی از خود بدست دهیم . نوعی قدرت مکنون است ... گویی فقط فرصتی پیش نیامده است . اما حماسه رؤیاهای خود را در عالم واقع بمورد اجرا بگذاریم . اثر مبهم نه از اجرا کردن آن حماسه ها بلکه از قادر بودن با اجرای آنها در مابقی میماند . ما این قدرت و توانائی را همچون ورزشکاری که به قدرت خود نمی اندیشد ولی از وجود آن آگاه است در خود احساس میکنیم . بازیگران بینوایی هستیم که حاضر به وا گذاشتن نقش های افتخار آمیز خود نیستیم و بنظر خود موجوداتی هستیم که انبوهی از اعمال ساده لوحانه و رؤیاهای بطور درهم در آنها مکنون است . در قلمرو این خود آگاهی که سرشار از نویدها و امیدهای یک زندگانی انسانی است و از غناء تصورات ناشی از هذیان بهره مند است «بودن» نمیتواند به مرتبه «شدن» تنزل کند : باید شخصی بود . این خود آگاهی قابل بحث و گفتگو نیست . اگر اهمیتی که این خود آگاهی سزاوار آنست بدان داده نشده از این جهت است که در مغرب زمین تفکراتی که موضوع آنها «من» یا «خود» بوده غالباً در پیرامون دوام «من» دور زده است . تمام این تفکرات بطور ضمنی این نکته را قبول دارند که «من» در هر لحظه از جهان جداست .

چینی هایی که بامن به بحث میپردازند این «تضاد» را هرگز قبول نمیکنند و باید بگویم که من نیز شخصاً توجه چندانی بآن ندارم زیرا با هر قوتی که بخواهم از خود ، آگاهی ای پیداکنم باز هم زیر سلطه یکرشته احساس های نامنظم هستم که هیچگونه تسلطی بر آنها ندارم . این همه احساس با قوه تخیل من و بالعکس العمل هایی که بوجود میآورد ارتباط دارند . رؤیا نیز که نوعی عمل است با تخیلی انفعالی پشتیبانی میشود . و این تخیل انفعالی نیز به نوبه خود از تبدلات غیر ارادی ذهن بوجود میآید . تمام بازی عشق در اینجاست : خود و دیگری بودن . احساس تأثرات خود و تصور احساس های طرف . از «سادیسیم» و «ماسوخیسم» گرفته تا احساس هایی که از تماشای نمایش بوجود میآیند مردم مطیع این حالت «خود و دیگری بودن» هستند که آخرین چهره قوای کهنسال تقدیر و سرنوشت است . چه قدرت شگفت آوری که انسان بتواند احساس ها را حدس بزند و باین طریق آنها را در خود برانگیزاند و شگفت آورتر از این آنکه چنین بازی ای را درک کند ، زیرا در خلال این بازی ذهن دوباره خود را می یابد . اگر ما در برابر تسلط این احساس ها بر خود عکس العمل هایی نشان میدهیم باز هم براهنمایی ذهن است . اشتباهات نیز

لوئیس بونوئل

سازنده فیلمهای :

- سنگ آندلسی

- عصر طلایی

- ویری ديانا



مثل کشفیات در قلمرو ذهن واقع شده‌اند و خارج از این قلمرو اشکال و قالب‌ها ناپدید می‌گردند. وسیلهٔ عمومی دفاع مانیز یعنی مفهوم «من» که زادهٔ تلقین احتمالات است بهمین قلمرو بستگی دارد.

این دفاع از خود در مقابل تقاضاهای پیوستهٔ دنیای خارج نشانهٔ نبوغ اروپایی است خواه در قیافهٔ یونانی به بیان مقصود پردازد خواه در قیافهٔ مسیحی. هنگامیکه الهی‌دان کاتولیک شیطان را «شاهزادهٔ دنیا» می‌نامد، من بنظرم صدایی را که از برنج تیرهٔ مجسمه‌های عتیق برمیخیزد می‌شنوم. این صدا همچون علامت قبیله‌ها نشانهٔ سرزمینهای مغرور ما است و متناوباً پرهیجان و ناامید است. صدایی است که ایمان خود را در حدود بشریت و لزوم آن حدود را بمنزلهٔ علت وجودی خود به بانگ بلند بیان میدارد! و نیز نشانهٔ نژادی است که محکوم به آزمایش عمل است و بهمین سبب دستخوش خونین‌ترین سرنوشت‌هاست.

از لینگ به آ. د.

پاریس

آقای عزیز

هیچ چیز بهتر از رؤیاهای ما اختلاف حساسیت‌های ما را روشن نمی‌کند. اگر ما باروئیا سروکار داریم کاملاً برای این نیست که از روئیا فرزاندگی و خردی را که زندگی از ما دریغ میدارد بخواهیم. گفتم فرزاندگی نه افتخار. شما نوشته‌اید: «حرکت در روئیا» من در پاسخ می‌گویم: آرامش در روئیا.

زیرا یک چینی که در روئیا فرو میرود تبدیل به آدم عاقل و فرزانه‌ای میشود. خواب و روئیا او هرگز انباشته از تصویر نیست. او در روئیا خود نه شهرهای فتح شده می‌بیند و نه افتخارات و قدرت. بلکه باین امکان دست می‌یابد که همه چیز را در حد کمال خود ارزش نهد و بامور گذرنده علاقه‌مند نگردد و اگر ذهن و روحی عامی داشته باشد دست کم به افکار عالیتری برخورد میکند.

هیچ چیز، حتی روئیا نیز او را وادار به حرکت و عمل نمی‌کند.... او «هست». احساس احترام در نظر او این نیست که تصور کند قدم به تالاری می‌گذارد که تمام سرها به علامت احترام پائین می‌آیند. بلکه در اینست که احساس کند احترامی که در اطراف خود برمی‌انگیزد نیز یکی از خصوصیات شخص او بشمار میرود. اگرچه آنچه هم اکنون خواهیم گفت ممکن است بنظر شما عجیب بنماید ولی میتوان گفت که چینی

بدون تصویر تصور میکند و همین امر موجب آنستکه او پای بندصفت باشدنه شخص- و دلبنده فرزانی باشد نه خاقان، بهمین جهت مفهوم جهان ، جهانی که وی قادر به تصور آن نیست در نظرش همچون واقعیت جلوه میکند .

اینک زمان درازی است که شما میکوشید وجود خود را بشناسید . شخصیت خود و کسانی را که بآنها برمیخورید بادقت طبقه بندی میکنید و برایش حدودی قابل میشوید . باذره بین های سبک بی دسته ، همچو اشخاص نزدیک بین و دقیق ، در جستجوی تفاوتها و اختلافها برمی آید . دقتی که نقاشان قرن شانزدهم شما برای دادن حد و حصر به طرح چهره ها بکار میبردند و بدوق من خوش آیند است شما درباره ذهن خود بکار میبرید . گاهی که تنها هستم و یکی از کتابهایی را که در نظر شما عزیز است ورق میزنم و باغروب آفتاب اضطرابی را که اینک برایم عادی شده است فراموش میکنم از این جستجو که شما بدنبال فرد راه انداخته اید و از این کوششی که برای حفظ این اسیرگرانهها بعمل می آورید بطرزی مطبوع سرگرم میشوم . زیرا ، اگر شما خود را بازمی یابید اینکار را بسان جادوگرانی انجام میدهید که پس از احضار شیاطین اطاق خود را پر از صورت های شاخدار می بینند و پس از مدتی زیر انبوه کتابهای خود از خواب بیدار میشوند و سردرد شدیدی احساس میکنند . البته نه بآن سبب که کتابها آسیبی بآنها رسانده باشند بلکه چون بیاد می آورند . که شیاطین با همدیگر بحث داشتند و بسر یکدیگر میکوفتند و هر یک از آنها مدعی بود که تنها شیطان حقیقی اوست . این مسئله جادوگران زبردست را دوباره بادشواریهای تازه ای روبرو میکند .

ما همواره کوشیده ایم که فریب این تصور وهم آمیز خود را نخوریم و در آن زندانی نشویم . آقای عزیز می بینم که به مذهب بودا فکر میکنید زیرا غرب برای این مذهب اهمیت بیرون از وصفی قابل است ولی نباید بآن فکر کرد . بزرگان مذهب بوداگاهی به صفایی مملو از نکته بینی و هوشمندی دست یافته اند . اثر این صفا درمن بیشتر از صفای شماست که شور بی آلایش زیادی در آن حس میکنم . اما این بزرگان نیز همچون شما در گمراهی افتاده اند . خود را جستن و از خویشتن گریختن هر دو بیک اندازه باطل و بی معنی است . هر کس زمام اختیار خود را بدست ذهن بسپارد دیگر جز برای آن و بوسیله آن زنده نخواهد ماند . زینتی از این شوم تر وجود ندارد . ما نمیخواهیم از خویشتن بعنوان فرد ، شعور

و معرفتی داشته باشیم . عمل ذهن ما اینستکه صفت جزئی بودن خود را به روشنی حس کنیم و از راه این احساس بدرك صفت جهان موفق شویم . اما اینکار را همچون دانشمندان شما که با گرد آوردن چند قطعه استخوان سنگواره شده ، جانوری را دوباره میسازند انجام نمیدهیم بلکه بآن شیوه که با خواندن نامی بر روی نقشه‌ای مناظری ناآشنا و پراز پیچک های غول آسا در ذهنمان زنده میشود . زیرا عالی ترین زیبایی تمدنی پرورش یافته و تلطیف شده همانا ندیدن و نپرستیدن دقیق «خود» است .

شما بجای این آگاهی و مفهوم جهان که آن را در خود نمی یابید سازمان و ساختمان را میگذارید . طالب جهانی مرتبط و مرتب هستید . چنین جهانی را به وجود می آورید و حساسیت خاصی از آن برای خود درست میکنید که با آداب دانی و ظرافتی بی نظیر آمیخته است . که میتواند بگوید که حساسیت شما تا چه حد مدیون ذهن شماست ؟ در صورتیکه حساسیت ما از هر جهت از حدود خود ما تجاوز میکند . حالتی که بعضی از خردمندان ما را از خردمندان سایر اقوم کاملا مشخص میسازد احتیاجی به اصول اخلاق و زیبایی شناسی ندارد . حساسیت آنان که همواره در جستجوی کمال مخصوص خود است با حس زیبایی بینی ای آمیخته است که امکان خلاف در آن نمیرود . و اما درباره اخلاق باید گفت که میل به طرد آن از عرصه هنرهای زیبا بیهوده است .

درست است که بعضی از غربیان در کتابهای خود با در آوردن اندیشه ما بصورت اندیشه خود به سرگرمی پرداخته اند ولی کسانی که کوشیده اند اندیشه ما را به درستی بشناسند یعنی آنها یکه بعلت بیزاری از مظاهریکه فکر شما میکوشد بر آنها دست یابد ، بسوی ما آمده اند ، بلافاصله باین نکته پی برده اند که ممکن است مغزی در راه هدفهای بسیار متفاوت بکار افتد و پیروزی بر خود جهان بسیار مطلوب تر از پیروزی بر نظم آنست . این گروه ، اندک اندک نصایح تپه های «تسکان» و باغهای فرانسه را از یاد برده اند من نیز در باغهای بی نظیر شما گردش کرده ام که مجسمه های عظیم سایه های جبروتی خود را بازوال آفتاب درهم می آمیزند . دستهای گشاده آنها گویی در آن لحظه هدیه سنگینی از یادگارها و افتخارات را در فضا برداشته است . دل شما در اتحاد این سایه ها که آهسته درازتر میشوند میخواهد قانونی پیدا کند که مدت مدیدی است در انتظار آن هستید . آه ! نژادی که برای بازیافتن عالیتین صورت فکر خود ، قادر به کاری جز استفاذه بدرگاه درگذشتگان

بیوفای خود نیست سزاوار چه سرزنتی است! شب اروپایی باوجود قدرت آشکارش رقت‌انگیز و تهی است . تهی چون روح يك فاتح . به نظر من درمیان غم‌انگیزترین و بیهوده‌ترین حرکات آدمیان ، هیچیک غم‌انگیزتر و بیهوده‌تر از حرکتی نیست که شما با آن از اشباح بزرگ و مشهور خود پرسش میکنید . ای نژاد دستخوش قدرت ، ای نژاد ناامید ... و ه که چه نیازمند توأم ای لذات تن مغلوب در شب طاقت فرسا ، ای اندیشه‌غیر انسانی برفراز شعله پهناور جهان ، ای آسیا...

ترجمه دکنر سیروس ذکاء

اسکندر گجسته و بدکاریهای او یا اسکندر بزرگ و ایجاد امپراتوری او

شهرهای یونان که آزاد و مختار و مستقل و در ضمن به هم پیوسته بودند دست به دست هم دادند تا نومیدانه با فیلقوس دوم پادشاه مقدونیه در خیرونیه **Chaeronea** مصاف دهند. چندین سال بود که فیلقوس، از آن پس که کشور نیمه وحشی خود را حکومتی نیرومند ساخته بود، از راه جنگ و خدعه و رشوه درصدد آن بود که چیزی شبیه مصاف خیرونیه را تمهید کند. فیلقوس به پیروزی خود در برابر چند شهر آزاده نا مچیز سخت اطمینان داشت. روز اول سپتامبر سال ۳۳۸ [در این مقاله هر کجا ذکر سال یا قرن شود منظور پیش از میلاد مسیح است] منظور فیلقوس به دست آمد و آن «شهر- دولت» ها به سرکردگی دو شهر آتن و تبس شکستی رسوا خوردند. اما چون ظفر در خدمت بود لامحاله فیلقوس بایست مآل کار را می اندیشید. بهر قیمت که بود بایست سازی میکردند تا بر حکومت شاه مقدونیه بر یونانیان پرده افکند و روند یونانیان مردمی نبودند که رعیت هیچ شاهی بشوند و همواره ازین خوی نیک برخوردارند. نیز شایسته بود که نمای این حکومت به قانون و اطاعتی زاده از رضایت آراسته باشد. بدینگونه اتحادیه یونانی پدید آمد که در آن تقریباً همه شهرها و پایه های آن قسمت از یونان که در قاره اروپا بود گردهم آمدند و به اصرار ریاست را به فیلقوس سپردند و ظاهراً آن مقام را موروثی ساختند. پادگانهای مقدونی در دژهای مهم آن شهرها مقیم شدند که به خرج مردم هر شهر با ایشان «همکاری» میکردند و حکومتهای تحمیلی را پشتیبان بودند؛ و «نگاهبانان صلح» که منصوب شخص فیلقوس بودند رسماً اختیار داشتند که بر همه کارهای مردم نظارت کنند. پس از این محکم کاری فیلقوس کرم کرد. و به ظاهر مسؤلیت اداره امور را به «شورای یونانیان» واگذارد. خواننده خود می تواند به سهولت نظائر این واقعه را در حوادث و تواریخ بعدی تا همین چند سال پیش بازجوید. و اما «شورای یونانیان» که از نمایندگان دولت ها یا شهرهای عضو تشکیل میشد قرار بود در هر حال در شهر «قرنط» جلسه کند. آن هم زیر نظر پادگان مقدونی در قلعه شهر. چون قرار هر چیز طبق دلخواه فیلقوس نهاده آمد. وی خود به اتفاق همه نمایندگان سوگند خوردند که هرگز در امور داخلی هیچ شهر عضوی مداخله نکنند و در وضع و بنیان حکومت خود هیچگونه تغییری راه ندهند: می توان دید که این سوگند ها به

محض ادا نقض میشد. زیرا که نفس اتحادیه و پذیرفتن پیشوا همانا مداخله در کار شهرها و قبول تغییر در بنیان حکومت بود؛ اما ظاهراً فیلقوس شاه خواستار ثبات اوضاع بود و به هر قیمت.

اما بلند پروازی فیلقوس را بام انقیاد شهرهای یونان بسنده نبود. بیست سال پیش از آن، هنگام نیل به سلطنت با اردشیر سوم پادشاه ایران عهد مودت بسته بود. جز آنکه در طی این بیست سال بارها مردم آسیای صغیر را بر شاه ایران شورانده یا شورشیان را مددی کرده بود؛ و چون سه سال پیش از واقعه خپرونیه فیلقوس کوشید به دریای داردانل دست یابد، اردشیر که پس از هفده سال سلطنت تازه بر همه گوشه های کشور پهناور ایران چیرگی یافته بود، جنبش فیلقوس را برای آسیای صغیر خطری شناخت، که یکی از بزرگترین شهرستان های ملک ایران بود. قشون ایران که در آن هنگام مقیم آسیای صغیر بود در نابود کردن کوشش فیلقوس مدد کرد. و فیلقوس که سالها اندیشه هجوم بایران را در دماغ می پخت این همکاری قشون ایران را بهانه یی دلخواه یافته بود. میدانیم که در همان سال واقعه خپرونیه (۳۳۸) اردشیر سوم به دست بزرگفر مدار خود کشته شد، و تا دو سال ملک ایران دستخوش هرج و مرج گردید.

فیلقوس از این فرصت مناسب طرفی در خورد بست و بزرگترین سرداران خود را به نام «پارمنیو» **Parmenio** بدین سوی بغازها فرستاد تا پایگاهی در آسیای صغیر به چنگ آورد. از دیگر سوباشهرهای یونانی آسیای صغیر نزدیکی گرفت و بایشان وعده آزادی از یوغ حکومت ایران داد. و باز میدانیم که از چند قرن پیش از آن سواحل آسیای صغیر را شهرهای پروتق یونانی نشین گرفته بود و پنجاه سال بود که آن شهرها به حکومت ایران گردن نهاده بودند.

کشور شاهنشاهی ایران را یکی از چندین هزار ضعف و فتور و ناتوانی بعدی فرا گرفته بود، و در جنگ با آن کشور برای هر کس نوید غنیمت و شتل بود. از سوی دیگر بیش از پنجاه سال از بازگشت گرنفون می گذشت که ده هزار سرباز را با خود از میان شهرها و دیه های ایران بسلامتی گذرانده بود. این بازگشت که از همه حیث پیروزمندانه بود، در نظر مردم یونان، ارزش هرسرباز یونانی را در نبرد چند برابر سرباز ایرانی میکرد. از این روی پس از بازگشت گرنفون و نشر کتاب «سیرایران» هوشمندان و سرجنابان یونانی در «شهر - دولت» های یونان به مردم پند می گفتند که گردهم آییند و همدست شوید و بزرگترین و وحشی ترین دشمن یونان کل، یعنی ایران، بجنگید؛ و وجه بسا سرداران سیاست پیشه که نامزد فرماندهی آن سپاه شکل نیافته بودند. معلم بزرگ یونانی «ایاسقراط» که از راه نوشتن نطق برای سخن پردازان نان میخورد، از مدتها پیش جنگ با ایران را تنها علاج درد جنگهای داخلی یونان میدانست و معتقد بود که چنان جنگی به حل مشکل اقتصاد که دولت های شهری یونان را گرفتار ساخته بود یاری بسیار میرساند. این ایا سقراط در سنین پیری از شهر خود و از دولت شهری آن دلسرد شد که

دم نیمه گرم اودرآن نمی گرفت، وچنگ دردامن فیلقوس زد و او را سردار آن جنگ خواند. اما این نقشه هرگز شوری بر نینگیخته بود. مردم یونان بدخواه مردم ایران نبودند. ساختگی بودن این معنی را از اینجا می توان دریافت که فیالمثل، رهبری همچون «دموستن»، یا دیگر رهبران دموستن مآب بسی خوشتر داشتند که برای مقابله باخطر عمیق ومحسوس تهدید مقدونیه - از ایرانیان مدد بخواهند تاآنکه به یاری مقدونیه به جنگ با ایران شتابند. نشانه نادرستی این پندار آنجا نیکتر پدیدار میگردد که دهها هزار تن یونانی به صورت سربازان مزدور در خدمت شاه ایران و فرمانداران وی بودند. واز این آشکارتر تمایل شدید بزرگزادگان یونانی وایرانی بود به تراوج. اما «ایاسقراط» اندکی پس از مصاف خیرونیه به نود وهشت سالگی درگذشت. و کسی را خبر نیست که وی درباره عواقب آن مصاف چه اندیشه میکرد. جز آنکه فیلقوس شاه که تا آن هنگام هرگز آشکارا جانب چنین رأیی را نگرفته بود، چون ایاسقراط بعدم شتافت شادمانه علمدار آن آرجوزه گردید و دعوت نبرد را به جان خریدار آمد؛ و بدین گونه برهمن آزادی یونانیان پیشوای اتحاد مقدس یونان بر ضد «بربرهای ایرانی» شد.

اما در تابستان سال ۳۳۶ فیلقوس نابوده شد. تنها پسر مشروع او که اسکندر یا آلکسندر نام داشت به جایش نشست. اسکندر در آن هنگام بیست ساله بود. دل خوش کنیم که اگر فیلقوس چندماهی پیش از آن مرده یا کشته شده بود شاید اسکندر هرگز به تخت برنمی نشست. در سال ۳۳۷ فیلقوس نسبت به «اولمپاس» مادر اسکندر جفا پیشه گرد و او را رنجده ساخت شهزاده خاتونی از مردم مقدونیه را بدزنی برد. در جشن عروسی، اسکندر ناخشنودی نمود؛ و پدر او را واداشت که با بهترین دوست خود از مقدونیه بیرون شود. راست باشد که هنوز چندی براین ماجری نگذشته میان پدر و پسر را گرفتند و مجلسی رسمی بدافتخار آستی آراستند اما وضع و موقع شهزاده جوان چندان درامان نبود و نیرنگهای درباریان او را در بر گرفته بود. چنین است که قتل فیلقوس را پرده اسرار درپوشانده است، که چون او رفت و اسکندر جایش نشست کسی یارایی آن نداشت که نقاب از روی حقیقت به یکسوزند وقاتل را به انگشت شماتت بنماید. اما بهر صورت، اسکندر واز او بیشتر مادرش، درمضان تهمت بودند. هیچگونه سندی از این جنایت در دست نیست، جز آنکه به گونه کاشفان جنایات در قاره جدید، شك نتوان برد که اسکندر و مادر هر دو از آن قتل بر خوردار شدند و تنها همان دوتن بر خوردار شدند وروشی که بهشتاب از آن پس پیشه ساختند به نیکوتر وجهی این داعیه را مؤید می دارد. چون پدر رفت اسکندر را بی درنگ باقشون آشنایی دادند و قشون او را پذیره شد؛ آنگاه اسکندر به دستگیری مادر هر که را شایبه رقابت در او میرفت جست و سربه نیست کرد، مگر دو تنی را که خود استثنایی است مؤید بدگمانی های پیش. یکی از آن دو که از قضا جانشین اسکندر شد ابلهی بود. آن دیگر بهشتاب خویشان را به شاه نو رساند و او را تعظیم و تکریم کرد تا بدجان امان یابد، اما زینهاری کوتاه مدت یافت، و

اندکی بعد او را به جرم کارهای ناکرده گرفتار و سراز تن جدا ساختند. این تندی و چالاکی در رفتار و این ستمگری آمیخته با حساب را اسکندر از آن پس همواره هرگاه سودمند می‌یافت به کار می‌برد و به راستی جزوی از ذات او گردید: چنانکه بی‌درنگ در روابط با بیگانگان بدان آویخت. هنوز یونانیان در گفتگو بودند که برابر آن جوانک تازه شاهی یافته به عصیان پردازند یا نه که اسکندر در «قرنط» پدیدار شد و از شوری خواست که در دم او را سروز و بزرگ و پیشوا بشناسد. کسی را یارایی سرباز زدن نبود. از آن پس سه نبرد تند و تیز به دل وحشیان ساکن آن سوی مرزهای مقدونیه سخت هراس افکند. اسکندر سرگرم مصاف با وحشیان بود که یونانیان گمان بردند یا شایعه‌ای ایشان را فریفت که اسکندر کشته شده‌است. شهرهای سرکرده یونان در دم بجنبش درآمدند، و در شور تبس مردم به پادگان مقدونی تاختند و تنی چند را سرانداختند. اما اسکندر با شتاب فراوان هنگامه کشور «ایلیریا» را در شرق دریای «آدریاتیک» پشت سر گذاشت و خود در دو هفته بد «تبس» رسید. شهرهای دیگر یونان را چنان وحشت درهم فشرده که به تبس یاری نتوانست کرد، و آن شهر گرفتار آمد.

همه کسی میدانست که برای آرام نگاهداشتن یونانیان بهترین راه آن بود که مردم شهرهای یونان عبرتی سخت هولناک ببینند، و این امر بیشتر آن هنگام ضرور تر می‌نمود که شاه جوان بخواهد (چنانکه میخواست و خواهیم دید) از اروپا به آسیا رود. اسکندر با خود رای زده بود که تبس را باید نابود کند. اما این کار کجا با داعیه ادب خواهی و هنردوستی او با پیشوایی اتحاد یونانیان سازگار می‌توانست بود؟ اسکندر بر آن شد که بر ندگی شمشیر تدبیر را بیازماید و هرچه بیشتر و پیشتر ببرد و از هر دو سو سود ببرد. پس در دم شورای یونانیان را فرا خواند و از آن شوری خواست که سرنوشت آن شهر را تعیین کند.

طوماری طویل از خطاهای تبس برنوشتند و نخستین گناه مردم آن شهر را یاری دادن به قشون ایران در سال ۴۸۰ دانستند. از قضا در آن سال شاه مقدونیه هم نام اسکندر بود و وی نیز از دریاری با ایرانیان درآمده بود، اما البته اعضای شورا نمی‌توانستند آن کرده را جرم بشناسند و مقدونیه را خطا کار بدانند. در ماه اکتبر ۳۳۵ شوری همچنانکه مقرر بود چنین رای داد که شهر تبس نابود شود و مردم آن به بردگی فروخته شوند. بی‌گمان یونانیان عبرتی سخت هولناک گرفتند، که تبس یکی از قدیم‌ترین شهرهای یونان بود و اندک زمانی پیشتر از آن گوی قدرت از هر شهر - دولت دیگر میر بود. سالها می‌گذشت که یونانیان همچو واقعه وحشت اثری را به خاطر نمی‌آوردند. اما اسکندر به نیرنگ از قبول مسؤلیت شانه سبکبار داشت؛ و چون اندکی گذشت به گونه‌ی بر آن کرده سوگواری نمود، اما هرگز از اجرای آن ممانعت نکرد. می‌توان گفت که اسکندر از تخریب تبس سود هم برد، در این حد که به فرمان او خانه «پندار» شاعر که ساختمانی تاریک و مقدس بود و نیز خانه‌های کسان او و نوادگان او، و همه هیکل‌ها و کاهنان آنها از ویرانی رستند. بدین‌گونه

کسان اسکندر می‌توانستند میان آن همه خونریزی و خرابگری ندا دردهند که مخدوم ایشان مردی پرهیزگار و دوستدار فرهنگ یونان است. ویرانی تبس بیش از هر عمل بعدی اسکندر داغ ننگ است بر پیشانی شخصیت سیاسی وی و می‌توان دید که بهمان جوانی و تازه کاری نبوغ تخریب و بدکاری دراو به کمال رسیده بود. عبرت دیدگان سرتمکین فرود آوردند، و آتن که در «گناه» از تبس دست کمی نداشت اما بدان آسانی راه نابودی نمی سپرد مشمول شفقت سردار قرار گرفت. و یونانیان همگان هر شرط را که اسکندر می گفت به جان و دل پذیره می‌شدند.

نقشه جنگ با ایران نیز همراه تخت و تاج سلطنت مقدونیه مرده ریگ پدر برای اسکندر شد. بسیاری از دوستان پدر او را از چنین عملی نهی می‌کردند، اما اسکندر عزم جزم کرده بود که به جنگ ایران بشتابد. کسی را شك نبود یا برزبان کسی نیامد که شاه جوان در آن تصمیم که صرفاً زاده علاقه مردی نوحاسته به شکوه و جلال و ماجری نبود برحق است. ورنه اسکندر خود که چنین آهنگ کرده بود، هم در آن هنگام خبر داشت که آمادگی مدام پدر برای جنگ و ستیزه و نیرنگ در سراسر یونان خزانه کشور را تهی ساخته و او را وامدار بر جان نهاده است. تنها راه گریز از ورشکستگی متحتم آن بود که یا نفرات سپاه را به شدت کاهش دهد و بدینگونه همه رشته های پدر را پنبه کند، یا بی درنگ به جنگی سود آور دست یازد. اما در این يك مورد به ظاهر زمان هم آواز او نبود. در ایران زمین از پس دو سال فترت بزرگراهی که دورادور نسب به هخامنش‌ها می‌برد شاه شد و نام دارای سوم بر خود نهاد. نخستین تأثیر استقامت تخت شاهی در ملك ایران آن بود که «ممنون» رودسی که تواناترین و داناترین سرکرده یونانی در خدمت ایران بود دست به تخریب و انهدام پایگاه های «پارمنیو» در آسیای صغیر زد. اسکندر اگر در همین هنگام کارزار را آغاز نمی کرد هرگز نمی‌توانست چنان کند. پس، از آنجا که دربار مقدونیه و حکومت یونان را برای خود مسلم ساخته بود، «آنتی پاتر» را که دوست جانی فیلقوس بود و در همه نیرنگهای دربار به همکاری اسکندر دست اندر کار داشت به نیابت سلطنت گماشت و خود در بهار سال ۳۳۴ هجوم کامل را به آسیای صغیر آغاز کرد. در آغاز این نبرد واقعه‌ای روی داد که به پندار مردمان ندای آسمان بود در یاری اسکندر. شاه «گوریوس» افریجی گرهی بر ریسمانی افکنده بود که پهلوانان به نام از گشودن آن باز میماندند. صلادر افتاده بود که هر که آن گره بگشاید ملك آسیارا تواند گشود. اسکندر به ضربه تیغ آبدیده آن گره به دو نیمه کرد.

قشون اسکندر به شماره چندان شگرف نبود: شاید سی هزار پیاده و پنج هزار سوار به همراه داشت. متحدان یونانی اسکندر بالا جماع شاید ۲۰۰۰۰ پیاده و ۱۵۰۰۰ سواره داشتند؛ جز آنکه از چنین نیرویی تنها هفت هزار پیاده و شصت سواره به اسکندر سپرده بودند، و همین عده را نیز اسکندر اندکی بعد ناگزیر از جبهه به پس کشید و پاسداری و مراپطات را بدیشان سپرد. با اینهمه در آن زمان یونانیان را نیکوترین جنگاوران می

شناختند؛ و چه بهتر دلیلی بر این امر که هردوسوی نبرد از سربازان و سرکردگان مزدور یونانی در صفوف خود فراوان داشتند. نکته‌ی اگر باشد جز این نتواند بود که اسکندر هرچند خود را پیشوا و پهلوان قوم یونانی میخواند هیچ به متحدان خود که همه یونانی بودند اعتماد نداشت و آن‌گروه را که همراه کرده بود به واقع گروگان حفظ‌امن و سکون یونان بود. نحوه‌ی نظر اسکندر به برد و باخت جنگ در دریا همین نکته را که برشمریم نیکوتر به اثبات میرساند. مردم مقدونیه دریا پیما و دریا شکن نبودند و بحریه‌ی اسکندر که برابر بحریه‌ی ایرانیان سخت ناتوان بود به دست ملاحان یونانی ره میسپرد. خبرگان گفته‌اند که یونانیان یا شاید تنها مردم شهر آتن با اندک‌مدد مالی از دیگر شهرها می‌توانستند سفینی به دریا افکنند که ایرانیان را زهره‌ی به دریا در آمدن نباشد. اما هنوز جنگ دریا آغاز نشده اسکندر همان چند سفینه را که از آن مقدونیه بود از هم پراکندو گفت که «بحریه‌ی ایران را برخسکی می‌گیرم.» بسیاری از مداحان اسکندر که از خرده بینی بری بوده‌اند این کلام و این عمل را بسیار ستوده‌اند اما جنگ شناسان بعدی گفته‌اند که نقشه‌ی زاده‌ی جنون بوده است دسته‌ی اخیر گفته‌اند که این نقشه شایسته‌ی پیروزی نبود و در واقع نیز نزدیک بود همان بلایا بر سر اسکندر بیاورد که اتخاذ آن نقشه جنگی پیش درآمد آن بوده است.

آن «ممنون» رودسی که بزرگترین حریف اسکندر بود کنار رودخانه‌ی گرانیکوس با سپاه اسکندر مصاف داد و زود دریافت که رویاروی حریف او نتواند شد. پس این اندیشه را در سر کرد که از راه دریای اژه خود را با نیرویی اندک به یونان برساند و شورش شگرف برپا سازد.

از آنچه پس از مرگ اسکندر روی داد شاید بتوان حساب کرد که بحریه‌ی نیرومند ایران اگر باتوش و زاد فراوان و پول بیکران به بندرگاه پیراؤوس لنگر انداخته بود آنتی‌پاتر را با ۱۵۰۰۰ سواره و ۱۲۰۰۰ پیاده به دریا می‌افکند. اما عمر «ممنون» کفاف نکرد و وی تازه جزایر کوچک «کیوس» و «لسبوس» را پایگاه هجوم بعدی کرده بود که روی از جنگ و صلح در پوشید. مرگ نابهنگام وی از بخت بلند اسکندر بوده است و بسیاری از مورخان را به اندیشه در کار سرنوشت واداشته است. وی را جانشینی در خورد نبود و دریا سالاران ایرانی چند ماه بیهوده به جنبش‌های ناراست پرداختند و اسکندر را فرصتی دلخواه دادند تا درخشکی برایشان چیره شود.

دل بد مکینم که اسکندر نه سبکس مردی بود نه بیکاره، آن هم در کارهای جنگ که حرفه‌ی او بود. شاید بتوان به قوت گفت که اسکندر همان میکرد که ناگزیر از کردن آن بود. برخی از مورخان این مسأله را طرح کرده‌اند که آیا اسکندر به آن اساطیر که درباره‌ی وی نشر موجب قوت او میان یونانیان شده بود اعتقاد داشته است یا نه. اهمیت این سؤال از آنجا برخاسته است که اسکندر همه جا به‌اصرار اثر فرهنگ یونانی را در خود نمودار میساخت و شاگردی ارسطاطالیس را نشانه‌ی بلوغ خود میخواند و اشعار هومیروس را زیر بالش می‌گذاشت و هر کجا موقع را مناسب می‌یافت دردم بیتی سه-چهار

از غننامه های تياتر نویسان برمیخواند . جای درنگ نیست که اسکندر مانند بسیاری از یکه تازان و ناگهان بزرگ شدگان ستایشگری مداحان را بسیار خوش میداشته است اما هرگز يك بار هم به انگیزه بخشندگی یا خشم آزمایای سیاسی روی نیپیچید . چه زیبا تر نشاندی برای مدعی از آنکه چون اسکندر بر کناره رود گرانیکوس بر سپاهیان ایران پیروز آمد پاره یی از غنیمت را به «زن - خدای» شهر آتن فرستاد و این کتیبه را همراه آن ساخت «اسکندر پسر فیلقوس و یونانیان (جزاز اسپارتیان) اینها را از بربرها گرفته اند .» و هیچ ذکری از سربازان مقدونی که جنگ را خود کرده و برده بودند نکرد . از دیگر سوبا سربازان مزدور یونانی در قشون ایران چنان کرد که مؤید تعبیر عمدی او از جنگ به سود یونانیان بود . این دسته از سربازان مزدور یونانی را به مقدونیه فرستاد تا به جرم خیانت ، معدن بکاوند . این ترس اندازی موحش که نه اخلاقاً برحق بود نه هیچ قانونی آنرا مؤید می داشت سخت گران آمد . از آن پس سربازان مزدور یونانی در سپاه ایران از جان می کوشیدند و تا پای مرگ پای مردی می فشرده ، مگر آنکه اسکندر وعده های مؤکد میکرد که اگر تسلیم شوند ایشانرا نیازارد و از غنیمت نیز بی بهره شان نگذارد . اما اسکندر همچنانکه معمول او بود از خبط خود پندی گرفت و از آن پس بی هیچ بانگ و قالی سربازان یونانی مزدور را از نیروی دشمن به سپاه خود منتقل می ساخت .

از این پیشتر ، به هنگام گفتگو از نقشه های فیلقوس ، گفتیم که شعار جهاد یونانیان خصوصاً در مورد شهرهای یونانی در آسیای صغیره و عده آزادی بآنان سودمند افتاده بود . برای مردمان این شهرها چیرگی ایران بر آن نواحی به معنی حکومت خشن و آکنده از فشار بود . از این رو چون اسکندر به يك تن از سرداران خود فرمان داد که « شهرهای یونانی را آزاد سازد » مردم آن شهرها از جان و دل استقبالش کردند . اما پس از «آزاد ساختن » آن شهرها از یوغ حکومت جابر ایران ، اسکندر دچار مشکل روابط خود و نحوه حکومت بر آن شهرها گردید . بسیاری از دانشمندان حقوقدان در این باره بحثها کرده اند . اما این بحثها همه بیهوده است که در آن هنگام محکمه یی نبود که حکمی براند و اسکندر را غالب یا مغلوب سازد . اما حل قانونی که اسکندر قانون شناس واقع بین بر این مسأله آورد آن بود که با هیچیک از آن شهرها عهدهی نسبت و جزیکی دو شهر باقی را به اتحادیه یونانی راه نداد . زیرا که اسکندر از افراد آن شهرها سپاهی نمیخواست و در عوض هر چه میخواست بی کم و کاست از آن شهرهای ستاند . از این شهرها گروگان نیز نمی برد که سخت زیر چنگال او بودند . از این روی صرفاً آن شهرها را « آزاد » خواند و چه بسا سود سیاسی از این لفظ سودمند عاید داشت بی آنکه معنی آنرا روشن سازد - همچنانکه در زمان ما کرده اند و چه بسا از این پس نیز خواهند کرد . نیز اسکندر بار بیهوده کشور داری را در این شهرها بردوش نگرفت که این شهرها خود به نیکوتر وجهی از عهده آن بر می آمدند . اسکندر گوسپند را از چنگ گرگ رهانده بود : باج و خراج نظامی

را که همواره نشان چیرگی ایران بر آن شهرها بود برانداخت. اما هرکجا لازم میدید از آن شهرها میخواست که «بهره‌ی» از مخارج جنگ رایپردازند و «سپاهیان نگاهبان» را بپذیرند و خوراک و وظیفه دهند. از این‌روی آزادی بابرده‌گی تنها در لغتنامه سیاست فرق داشت. اسکندر از مداخله مستقیم در کار این شهرها نیز سرباز نمی‌زد. از این‌که در حدود مقید حکومت هر شهر مداخله کند یا مرزهای هر شهر را به حکم دلخواه معین سازد یا شهرها را وادارد که قوانین خود را برای تصویب ذات او تقدیم دارند باکی نداشت. اما از يك نظر که به هر حال امری مهم است این آزادی شهرنصیبی از اصالت داشت. به شهرها اجازه دادند که حکومتی بر مبنای فرمان مردم بر مردم برگزینند. بیگمان این اجازه بدخاطر عنایت اسکندر به جانب حکومت مردم بر مردم نبوده است: در همه آن مدت که به جنگ آمده بود بر بسیاری از شهرهای یونان اصلی بدست عده‌بی دوستدار ساطه مقدونیه حکومت میکرد چنانکه پیش از آمدن او بر عده‌ای از شهرهای یونانی آسیای صغیر عده‌بی دوستدار ساطه ایران حکومت میکردند. این نحوه حکومت همان است که در بدو جنگ جهانگیر دوم کیسلینگ در نروژ بدراه انداخت.

پس رابطه اسکندر با یونانیان از بندرسته از اینگونه بود. به بداهت توان گمت که این مردم جای خویش می‌شناختند و آزادی بخش خود را سپاس می‌گذاشتند، و از این روی میان ایشان مواضعات مؤدبانه برقرار بود. اما گاه شهری چنان از خود بیخود می‌شد یا ازباده دوستی با اسکندر چنان مست می‌گردید که چون اسکندر به مال یاری میخواست اگرآه می نمود. پس بی درنگ يك شبه آزادی در تاریکی نهمان میشد و سپاهیان اسکندر بسر دروازه های شهر صف می بستند و باج و خراج نظامی مقرر میگردد.

با آزاد شدن یونانیان آسیای صغیر محرك جهاد یونانی به غایت خود دست یافته بود. اسکندر خود هرگز بر آن نبود که پند کسانی همچون ایاستقراط را بنیوشد و «وحشیان آسیایی» را برده‌وار به یونانیان بفروشد: اسکندر در پی به چنگ آوردن امپراطوری وسیعی بود و خود میدانست که این کار را راهی جز از دوست ساختن ساکنان مرزوبوم های گوناگون نیست. پس بدتدریج که در آسیای صغیر و سپس شام پیش میرفت شهریان (ساتراپ) ایرانی را بر می‌انداخت و شهربانی مقدونی به جایش می گماشت اما عنوان «ساتراپ» را نگاه میداشت. در برخی موارد که مردمان شهرها منطقه‌بی سریعاً به همکاری برمیخاستند عنایتی بیشتر می یافتند. اما بر روی هم اسکندر همه جا خود رابد جای شاه ایران فرمانروا میخواند و زیاده از آنچه صلاح میدانست در کارها مداخله نمی‌کرد و همتر آنکه به هر دیار که میرفت پیش دیده مردمان سربر را نیوشد و «وحشیان آسیایی» را برده‌وار به یونانیان بفروشد: اسکندر در هیکل اورشایم قربانی داده باشد. اما اگر پایش بدان مزار رسیده باشد به قطع و یقین می‌توان گفت که جز از آن کاری نکرده است.

همین نکته خصوصاً در مصر اسکندر را سودمند آمد که در خزان سال ۳۳۲۲ بدان سامان رسید. پیش از آن که پای به مصر نهد لشکریان عظیم ایران

را در «ایسوس» شکستی رسوا داده بود و پس از آنکه به مصر رفت شام و فینیقیه را به تصرف در آورد. هم در مصر بود که اسکندر مردم دانا را بسا ایرانیان دشمن یافت. در انتهای قرن پنجم مصر از ایران مستقل گردیده شش سال تمام بآزادی زیسته بود. اما چند سال پیش از زمان اسکندر اردشیر سوم دیگر بار بر مصر چیره گشته آن دیار را به ملک ایران افزوده بود. اردشیر کاهنان مصری را بدین گمان که سرکرده استقلال جویانند سخت آزرده و پراکنده بود. خود اگر زمان می یافت شاید که توان ایشان را درهم می شکست، اما در گذشت و کار را بر اسکندر آسان ساخت. اسکندر خدایان را سخت حرمت گذاشت و کاهنان را بزرگ داشت و به پای «آپیس» قربانی داد و به نام فرعون در شهر «ممفیس» تاج بر سر نهاد و به خصوص در واحه «شیوه» به زیارت آمون شتافت. آنچه درون معبد آمون روی داد هرگز بر کسی معلوم نشد. اما شك نیست که چون برون آمد صاحب آن بارگاه توفیق او را تضمین کرد و او را به پسری پذیرفت. همین «پسر خدا» بی که معنی و رمز آن را فقط کاهنان نیک میدانستند بر جنبه رمزی شخصیت اسکندر بی اثر نماند و در مدت حیات او هر روز بر اعتبارش افزود. هر چند این افزایش در سالهای بعد پدید آمد، یاران قدیم که از مقدونیه همراه بودند تغییر اسکندر را بلافاصله پس از برون آمدن از هیکل دریافتند. در مدت اقامت مصر اسکندر همت به بنای آن شهر بزرگ نهاد که هم به نام او معروف است. نیک میدانست که اگر اختیار مصر را به دست یک تن بسپارد خطری عظیم او را دنبال خواهد آمد و از این روی مصر را چنان سامان داد که چنین نشود. سپاهیان مصری را چند پاره کرد و هر پاره را به سپهسالاری مقدونی سپرد. کشورداری را بدین تن مصری، وا گذاشت تا احساسات مردم را تشفی دهد و مالیات را مستقیم از ایشان نستاند.

در بهار سال ۳۳۱ دیگر بار اسکندر روی به شام آورد و ترتیب کشور داری ولایاتی را که تا آن هنگام قبضه کرده بود به اکمال رساند و از فرات گذشت و اندکی بعد این سوی دجله بود. هم در آشور بود که در یازدهم اکتبر ۳۳۱ در نبرد «گائوگاملا» پیروز شد و آن نبرد در تاریخ به نام است. آخرین سپاهی که دارای سوم گرد آورده بود در این نبرد از هم پاشید. در سال ۳۳۱ که اسکندر در «ایسوس» بر او فائق آمده بود دارا پیام فرستاده خواستار شده بود که سرزمینهای فراخ را به شاه مقدونی واگذارد و در عوض صلح و مودت را باز خرد. اسکندر به قول جراید زمان ماباسخ را نامیدی سرگشاده داده بود و آن سندی سیاستمداران و افسونگر بود و کار را بدانجا می کشاند که سلطنت دارای سوم را بحق نمی خواند و شاید در این حد سخن به گراف نیز نمی گفت و باز داعیه داشت که خدایان چنان رای زده بودند که اسکندر پادشاهی ایران را به حق صاحب شود و اگر دارا بخواهد می تواند درستی این سخنان را در میدان نبرد بیازماید. و در «گائوگاملا» بود که دارای سوم بی آزمایش آمد و باشکست روبرو شد. و از آن پس اسکندر خویشتن را جانشین به حق دودمان هخامنشی پنداشت.

و این همه چه رابطه‌یی با جهاد یونانی می‌توانست داشت؟ راستی آنست که رابطه‌یی میان جهانگیری اسکندر و جهاد یونانی نبود. چیزها پدید آمده بود که مفهوم آن شعار قدیم را زدوده بود. اسکندر پس از جنگ ایسوس نامه‌یی به صوب و وطن فرستاده است و در آن دیگر بار از هجوم ایرانیان به سال ۴۸۰ به خاک یونان شکایت کرده است. اما نیک پیداست که تنها سودی که از آن اعتقاد گونه به اسکندر میرسید حفظ عنایت و پایداری یونانیان بود به خصوص که پس از غلبه ایسوس اسکندر خبردار شده که برخی از شهرهای یونان با دارای سوم رابطه داشته‌اند. از این روی در خطه آسیا آن شعار را به کناری نهاد و مردم شهرهای یونانی او را «شاه» خواندند که از آن پیشتر هیچیک از مردم یونان او را چنان نخوانده بود. اما در خاک اروپا شاه «آگیس» اسپارتی که زمانی دست معاضدت به «ممنون» رودسی داده بود و پس از مرگ ممنون خویشان را در سپهسالاری آزموده بود با چند دولت پلوپونزی اتحاد بست و با مقدونیه از در جنگ درآمد. همه یونان و از همه بالاتر آتن از جای نجنبیدند و حیرت زده نتیجه را انتظار می‌کشیدند تا اگر آگیس نشانی از پیروزی به دست آورد او را یاری دهند. اما اسکندر آن جنگ را بازیچه نپنداشت که هر چند نقشه ممنون را از بخت بلند درهم شکسته بود باز هم عواقب آن او را دنبال میکرد. از آسیا سپاهیان بسیار به مده کاری «آنتی پاتر» گسیل داشت و مبلغ ۳۰۰۰۰ تالان در اختیار او گذاشت که هر تالان نگاهداری دویست سرباز مزدور را یکماهه بسنده بود. برخی از مورخان دعوی کرده‌اند که آنچه در تخت جمشید گذشت نتیجه قیام شاه «آگیس» بوده است. میدانیم که اسکندر چون بابل و شوش را به حیطة تصرف در آورد به پایتخت ایران آمد و کاخ شهریاران هخامنشی را به آتش سوخت و دعوی کرد که آن عمل انتقام کارهایی است که ایرانیان به سال ۴۸۰ در یونان کرده بودند. از دیگر سوی گفتیم که اسکندر خویشان را جانشین به خود دودمان هخامنش میخواند و این دو دعوی با هم نمی‌سازد. جای شک نیست که اسکندر بعدها از کرده پشیمان شد و پشیمانی او از آن رهگذر بود که هنوز در تخت جمشید انتظار اخبار یونان را می‌کشید که پیام آمد که بسیاری از متحدان فرضی آگیس او را تنها گذارده به سلامت رفته‌اند و او خود شکست خورده به دست «آنتی پاتر» شربت مرگ نوشیده است. اسکندر دریافت که یونانیان اروپا دیگر برای او خطری ندارند و به گمان همین مورخان توجه کرد که سوختن تخت جمشید به قصد جلب قلوب رمیده یونانیان عبث بوده است.

و اما سوختن کاخ های تخت جمشید به مثابه شعله ختم جهاد یونان در خاک بررها بود. در نخستین منزل اسکندر پاره های اتحاد یونانی را رسماً از هم جدا ساخت. و این خود پایان دوره‌یی از تاریخ بود.

پیدایی امپراطوری نو

دیدیم که چگونه اسکندر چندین گاه پس از بطلان قطعی وهم جهاد یونانیان و انتقام ستانی آنان باز هم آن نایره را دامن میزد. منابعی که در این مورد در دست داریم و نیز آن اطلاع که در حق یونان و مردم آن تاکنون

جمع آمده است فرصتی فراهم می آورد که می توان آن وهم را نیک دنبال کرد و خاموشی آنرا لامحاله دید. از همین راه می توانیم دیگر اوهام و اعتقادات خلاف عقل را که برای فریفتن یا افسون کردن اقوام دیگر در نقاط دیگر منتشر می ساختند باز شناسیم، که در این موارد منابع بازمانده آن چنان سرشار نیست. اما اسکندر از این اوهام به سود خویشتن فایده می گرفت و فایده را به غایت می گرفت تا آن هنگام که رشته پندار میخواست بگسلد یا اسکندر دیگر به سود بردن از آن محتاج نبود. نیک میدانیم که در نظر سربازان مقدونی داستان جهاد یونانیان و انتقام ستانی ایشان سخت بیمزه بود. مقدونیان در یونانیان به دیده تحقیر می نگریستند. اما اسکندر تا چند گاهی واجب نمی دید چندان توجهی به وضع مقدونیان کند که خود شاه ایشان بود و پیروزی نصیبشان کرده. اما بزرگزادگان که از نزدیک بدو راه می بردند تغییری ناخوش در او دیده بودند که ایشان را خوش نمی آمد. اما از این زمان چندین سال گذشت تا سربازان مقدونی نیز بانگ ناخشنودی برکشیدند و هدف مجهول و شاید معقول اسکندر را جویا شدند. اما در مورد مردم آسیایی که به فرمان اسکندر در آمده بودند وضع دشوارتر می نمود، زیرا که این مردمان چندان در پی دیگر شدن فرمانروایان خود نبودند. پیشتر باز نمودیم که اسکندر پیش اینان همواره آزادی بخش می شد و یوغ ایران را خصوصاً در زمینه تساهل دینی از گرده ایشان بر می داشت. در این راه نخستین مردمی که اسکندر بدیشان بر خورد مردم «لودیه» بودند که اسکندر بی درنگ ایشان را «آزاد» خواند و اجازه داد تا از قوانین خود پیروی کنند. اما در عمل به تقریب هیچ دگر گونی پدید نیامده بود: ساتراپی مقدونی در رأس پادگانی نیرومند در «ساردیس» پایتخت «لودیه» اقامت گزید و اسکندر آن باج را که «لودیه» به ایران می پرداخت خود گرفت. اما اسکندر در «اعطای آزادی» و «احیای قوانین اصیل لودیه» سخت استوار رفته الفاظ نیک بر گزیده بود چنانکه از پس او تا هم زمان ما برخی دانشمندان در دام سخن سنجی او گرفتار آمدند و پنداشتند که چون اسکندر چنان فرمان راند لامحاله حقوقدانان یا اهل ساردیس به تک و پو در آمدند تا مجموعه های موریانه خورده قوانین را که از بیم ایرانیان زیر آوار نهفته بودند باز آورند و قوانین قدیم خود را جانشین قوانین حادث ایرانی سازند! اسکندر در کشور «کاریه» ملک ساتراپ را که اهل بود و با سروران ایرانی خود حسن سلوک نکرده بود از نوبه کار خویش گماشت و آن ملکه نیز از سرمنت خواهی اسکندر را به پسری خود برگزید. در مصر همچنانکه دیدیم قواری منقسم ساخت و خود سخت از مراسم و آیین محل پیروی کرد. این واقعه مدتها پس از نبرد ایسوس روی داد و اکنون بجا است که باز بگوییم که اسکندر گرچه خویشتن را آماده دعوی سلطنت و شاهنشاهی ایران می ساخت باز به ظاهر و به خاطر یونانیان اروپا هنوز فریاد انتقام می کشید.

اما از دیگر سو پیشرفت نظامی و جنگی اسکندر در آن کشورهای از «گسیخته چندان سریع بود که حفظ تعادل آن انگیزه سیاسی دلکش بسیار

دشوار می نمود. چون نبرد «گائوگاملا» سرنوشت شاهنشاهی ایران را مقدر ساخت دیگر آشکار بود که عمده کارها همانا به آشتی خواندن بزرگان ایران است که آن گروه به کشورداری تعلیم دیده بود و هر که میخواست بر ایران حکم راند از پایمردی ایشان ناگزیر بود. رایزنان اسکندر داعیه او را نسبت به سلطنت ایران سخت استادانه پرورانده بودند اما بایسته بود که آن داعیه با اقدام های مؤثر تأیید شود. هنوز چیزی نگذشته اسکندر پوشاک خویشان را به شیوه دربار ایران بر میکرد و برمسکوک نشانه های شاهی ایران را زد و نیز چنانکه دیدیم یونانیان این سوی دریا اورا شاه میخواندند. پیروزی «گائوگاملا» باعث شد که ایرانیان باز دست دادن مرتفعات دیگر از عهده مقاومت برنیایند؛ و «مازائوس» ساتراپ ایرانی بابل که مردانه به مقاومت ایستاده بود بیدرتنگ شهر بابل را به آیین تمام به اسکندر تسلیم کرد. دیگر بار اسکندر شیوه آزادی بخش نهایی را به کار گرفت. ایرانیان معبد عظیم بعل و دیگر مزارات را ویران ساخته بودند؛ اسکندر فرمان داد که آن مقابر را از نو بسازند و همه جا بانمایش بسیار از کاهنان دستور میخواست تا دقیقه بی از مراسم لازم فروگذار نشود. نتیجه آن شد که کاهنان بعل، همچون کهنه ایزس، او را بر طبق آیین خود به تخت شاهی نشاندند. اما چون کار به کشورداری رسید تغییری ناگهانی در روش اسکندر پدیدار شد. به جای تقسیم قوا، اینجا همه اختیارات به کف مازائوس ایرانی سپرده شد. جز آنکه اداره امور مالی و نظامی را از ساتراپ باز گرفت و به یک تن یونانی سپرد که رعیتی مقدونی شده بود. باید دانست که بزرگان مقدونی برخلاف همقطاران یونانی در ایرانیان نیز به دیده تحقیر می نگریستند و هرگز حاضر به همکاری با ایشان نبودند. از این پس در هر شهرستان که اسکندر پیروز بدان ورود میکرد ترتیب همین بود که امور را به دست ساتراپی ایرانی و فرماندهی یونانی و ناظری مالی می سپرد. اسکندر از این قاعده جز در موارد بسیار استثنایی انحراف نجست. اما اسکندر برای جلب قلوب بزرگان ایران باید کاری شگرفتر میکرد و از این روی به مازائوس اجازه داد که سکه سیمین بزند و این خود آرزوی هر ساتراپ است.

نیک می توان دید که در سیرزود گذر اسکندر از غرب به شرق، بابل نقطه تغییر روش او بوده است که در آن نحوه کشورداری تغییر یافت و انگیزه عمده سفر اسکندر به جای انتقام گیری یونانیان داعیه سلطنت ایران شد. چنانکه چون به شهر شوش رسید به آیین تمام بر تخت هخامنش جلوس کرد. اسکندر هم در شوش کاری دیگر کرده که نمودار اندیشه او بود بدین معنی که دو مجسمه را که خشایارشا پس از حمله سال ۴۸۰ء به آتن از آن شهر همراه آورده بود به آتن باز فرستاد. جای شك نیست که اندیشه شورش یونانیان سخت او را نگران ساخته بود. اما چون اسکندر به تخت جمشید رسید ناسازگاری دو توهمی که در دلها افکنده بود ناگزیر عیان می گشت. اسکندر چاره از آن نداشت که یکی از آن دووهم را برگزیند یعنی یا خویشان را جانشین به حق دودمان هخامنش بخواند و شاهنشاهی ایران را سزاوار خود بداند یا دنباله

جهاد یونانیان و انتقام ایشان را بگیرد و اسکندر سرانجام وهم دوم را برگزید که یکی از اشتباهات عظیم دوران جهانگیری او بود. زیرا که همچنانکه باز نمودیم شورش یونانیان آسان فرو خفت و چیزی نگذشت که جهاد یونانیان رسماً خاتمه پذیرفت. اما کوشش او در راه اثبات حقانیت خود نسبت به سلطنت ایران بی ثمر گردیده بود و آن آتش که به تخت جمشید افکند موجی از خشم و کین ایرانیان را برانگیخت که با وجود نبودن نظم و هماهنگی میان دسته‌های پراکنده‌یی که در کوهستانها با سپاهیان او جنگ و گریز می‌کردند قدرت و نبوغ نظامی اسکندر را سخت فسرد. تا بدان پایه که دست یافتن بر گنجینه افسانه‌ای سلطنت ایران که گفته‌اند از دویست هزار تالان نیز افزون بود آرامی بدو نبخشود. شاید بتوان گفت که با آن بعد مسافت و نداشتن وسایل ارتباطی سریع که او راه‌روز یادست کم هر هفته از وقایع مقدونیه و یونان آگاه سازد خطای تصمیم اسکندر تا حدی قه‌ری بوده‌است خصوصاً که آن واقعه در زمستان روی داد که سفر بسی دشوارتر بوده است. اما چون خبر فروختن شورش و سرکوبی شورشیان از اروپا رسید و اسکندر خط خود را دریافت همچنانکه معمول او بود به شتاب از پی رفع خطا رفت. با سرعت بسیار سردر عقب دارای سوم نهاد که خود را به «هگمتانه» پایتخت ماد رسانده بود. اما چون به شهر رسید خبر شد که دارای سوم همراه تنی چند از بزرگان وفادار به عزم پناه جستن در کوهستانهای مشرق ایران بدان صوب گریخته است. اسکندر به شتاب از پی ایشان رهسپار شد تا مگر از آن پیشتر که به دروازه جنگلهای مازندران دست یابند به ایشان دست یابد، اما نتوانست. از آن بتر اینکه بدو خیردادند «بسوس» نامی از سرکردگان ایرانی شاه دارای سوم را به اسیری برده‌است. این خبر باعث آمد که اسکندر به شتابی افزون از سرعت آدمیان سربه دنبال فراریان نهد و از کوه و دشت چابک بگذرد و گاه شب هیچ آرام نگیرد و همچنان سواره بشتابد و گاه سواران همراه خود را بگذارد و با عده‌یی اندک پیش رود. عاقبت با چند صدتن سوار مقدونی به ایرانیان گریزان رسید اما وقتی که دارای سوم به خاک افتاده بود. «بسوس» به دستگیری «جانوسیاری» و «ماهیار» شاه گریز پای را از پای در آورده خود افسر شاهی به سر نهاده از دسترس اسکندر گریخته بود.

اسکندر به جنازه دارا حرمت گذارد و اندوه خورد و فرمان داد تا آن سهن را گرفتار سازند و به کیفر رسانند. بسوس گرفتار شد و او را بسیار تازیانه زدند و گوش و بینی بریدند و آنگاه گردن زدند. اسکندر بازی را از سر گرفته بود و میخواست چنان بنماید که در نظر شاه قانونی هیچ جنایتی بتر از شاه کشی نیست. می‌توان دید و هم اینک باز خواهیم نمود که بسوس، آگاه یا بیخبر از اندیشه اسکندر خیانتی به ملک ایران نکرده بود. ندبه اسکندر بر مرده دارای سوم از دل او برمیخاست. زیرا که هر چند اسکندر به هر سوی می‌شتافت بخت بلند او، از پس و پیش به‌مراهش میرفت، کشتار دارای سوم یکی از بدیمن‌ترین و نامساعدترین حوادثی بود که اسکندر از آن طرفی نمی‌توانست بست. همان تعقیب سریع و شدید دارای سوم بدانگونه که باز نمودیم

نشانه این است که اسکندر نیز همچنین می‌انگاشته است. اسکندر بی گمان در پی آن بود که خطای آتش افکندن در تخت جمشید را به یاری دارای سوم تلافی کند. شاید هم در آن لحظه که به خطای رسوای خویشتن وقوف یافت چنین پنداشت که تنها چاره او گرفتار ساختن دارای سوم است نه کشتن او. دارای سوم را مورخان ایرانی و بیگانه سخت‌آزرده‌اند و هیچ فضیلتی بر او نمرده‌اند اما بیگمان می‌توان گفت که دارای سوم مردی از جنگ رویگردان بود. گفتیم که پس از نبرد ایسوس به اسکندر پیام فرستاد که نیمی از ملک ایران را بدو می‌بخشد و در عوض صالح و امان می‌طلبد. می‌توان چنین اندیشید که آن دارای سوم که نشانش کردیم پس از جنگ «گائوگاملا» و از دست رفتن شهرها و گنجینه‌ها سهل می‌توانست به دست خود تاج شاهی بر سر اسکندر نهد و او را شاهنشاه بخواند. و خویشتن بامید کرم اسکندر دست بر سینه بماند. اگر چنان میشد سیاست اسکندر ناگزیر از آن بود که مقامی والا بدو بخشد و همچون گروگانی ارجمند هم‌اره او را در الترام نگاه بدارد. تأثیر چنین شیوه‌یی را در ایرانیان نمی‌توان درست سنجید. آنچه سنجیدنی است میزان اهمیتی است که اسکندر برای آن امر قایل بوده است. مرگ دارای سوم آن‌هم پس از سوختن تخت جمشید باعث شد که اسکندر ناگزیر چند سال پیایی در گریوه‌های دوزخ هم با سپاهیان گوناگون و سرکردگان ناهمدست بجنگد.

پس از مرگ دارای سوم بر اسکندر لازم آمد که از همه حیث چنان کند که در خور شاهنشاه ایران باشد و شاید این شیوه چندان هم بر او سخت نمی‌آمده است. دربار ایران باخواجه سرایان و زنان و مشاغل موروث سهل به دست اسکندر افتاد و او تغییری در آن راه نداد. برادر دارای سوم بفرمان اسکندر مرتبه نگاهیانی یافت. در آغاز کار اسکندر شاهی مقدونیه را از شاهنشاهی ایران جدا میداشت: تشریفات مربوط به شاهنشاهی بر روی هم به مردم آسیا تخصیص یافته بود، و مراسم ساده و بی تکلف مقدونی خاص اروپائیان بود. همچنانکه طبیعی می‌نماید این کار که نحوی تردستی بوده است از حد امکان گذر کرد. بزرگان مقدونی که شاه را سردرسته و سرکرده بزرگان می‌شناختند چون میدیدند مردم مغلوب با ایشان برابر گردیده عادات و آداب خود را بر شاه ایشان تحمیل کرده‌اند سخت ناخوش می‌شدند. آن چند سال بعد که همه در جنگ وستیز سپری شد از دیگر سوی شاهد جدایی و دوری شاه مقدونیه از دوستان کهن او نیز گردید. از سوی دیگر در آن زمان نیز - همچون هر زمان دیگر از پیشتر و دیرتر - کسانی بودند که از تندتر ساختن آتش جدایی دریغ نمی‌کردند و از آن سود می‌بردند. از آن میان یکی هم «هفائستیون» دوست اسکندر بود که چون شاه را به هر کار که باب میلش بود ترغیب میکرد و نظر او را از هر که مخالفت داشت منعطف می‌ساخت خود از نردبان ترقی بالا رفت تا آنجا که وزیر اعظم اسکندر شد یا آن چنانکه اسکندر به مزاح می‌گفت «اسکندر ثانی» گشت و عاقبت نیز چون پیش از اسکندر درگذشت اسکندر از او نیمه خدایی ساخت. همین مرد درخیم بود که پیش

چشم عمه درباریان که از او سخت نفرت میکردند نخستین حادثه ناهنجار را در خزان سال ۳۳۰ موجب گردید. «فیلوتاس» دوست زمان کودکی اسکندر و پسر «پارمنیو» و فرمانده سوارکاران زبده شاهی را به جرم نادرست شرکت در توطئه‌یی بر ضد اسکندر گرفتار ساختند. این اتهام را از قول کسی نشر دادند که خود هنگام دستگیری مقاومت کرده کشته شده بود. چنانکه مرسوم مردم مقدونیه بود «فیلوتاس» را در محکمه نظامی محاکمه کردند که اسکندر خود در آن مدعی خون خویش بود. شك نتوان برد که قضات همگی جانب شاه را میخواستند و از این روی فیلوتاس را سربه نیست کردند. به دنبال این اعدام چند تن دیگر را گرفتند و سر زدند و یکی را نیز ناشناسان به قتل رساندند. اما اسکندر هرگز از «پارمنیو» دوست پدرش که در همه این سالهای جنگ و پیروزی جانشین او در اروپا بود دلخوش نبود. وجود او باز تاب نظم قدیم و وام اسکندر به پدرش و مردم مقدونیه بود. از این مهمتر آنکه افسران سالمند همه او را به دیده حرمت می‌نگریستند و بزرگش می‌داشتند. اما پس از کشتن پسرش جای درنگ نبود که بایست میمرد و از این روی اسکندر کس فرستاد تا او را بکشد.

هم بدین شیوه شیوا بود که اسکندر داغ دگرگونی را بر نظم قدیم زد. دیگر یقین حاصل آمده بود که هیچ گروه منسجمی دست به کار مقاومت نمیزد، چنانکه تا مدتی نیز واقعه‌یی روی نکرد. اما در تابستان سال ۳۲۸ ضمن مجلس ضیافتی که اسکندر در آن مستی را از حد گذراند به دست خود «کلیتوس» را که پس از «فیلوتاس» فرماندهی سوارکاران زبده شاهی را برعهده داشت. زندگی محروم ساخت. گفته‌اند که اسکندر او را به عمد نکشت و به سهو کشت. اما نتیجه آن بود که خرده‌بینی خرده‌گیر از میان برخاست. اما از آن جالبتر وقایع بعدی بود. غمگساران گرد آمده ندبه میکردند و ضمن آن به سوز تمام می‌گفتند که «کلیتوس» به دنبال اهانتی به باکوس خدای شراب ناگهان از پای درآمده بود. از دیگر سوی اسکندر تنها به چادر خود شتافت و خبر کرد که با روزه‌داری ممتد به کلیتوس خواهد پیوست. تا دو روز کسی کاری نکرد و اسکندر همچنان در خیمه گرسنه مانده بود. سوم روز سپاهیان به وحشت افتادند که در صحرای سمرقند بی پیشوایی دلیر و تیزبین چه می‌توانند کرد و از این روی در التماس کوفتند تا مگر شاه از رای خود باز گردد. بدین منظور که اسکندر زودتر رضا دهد و هم به ترغیب دوستان اسکندر، سپاهیان گرد آمدند و مرده «کلیتوس» را به محاکمه کشیدند و رای زدند که خاین بوده است. اسکندر که شرافت خویش را از لکه نامردی زدوده یافت از خیمه بدر آمد و در ضمن نیک دریافت که از آن پس کس را یارایی در افتادن با او نیست. آن چنانکه باز گفته‌اند هم پس از درگذشتن «کلیتوس» بود که آزادی یکسره از دربار شاه رخت بریست.

اسکندر چون از مخالفت اشراف و بزرگان مقدونی دل فارغ کرد بر آن شد که دو سلطنت خود را یکی کند. البته میخواست این سلطنت واحد به شیوه ایرانی باشد که شاه را همچون خدای برتر از دیگران می‌شناخت و

اسکندر نیز اندك اندك داشت خود را خدای می‌شناخت . قدم اول در این راه آن بود که زنی ایرانی بستاند و کار دل و کشورداری را بهم پیوند کند. پس « روشنك » (روکسانا) را که دختر شهریاری سغدی بود به زنی برد و بدینگونه به ایرانیان نشان داد که تاجه پایه ایشان را گرامی می‌دارد . و آن زنشویی معجزه آسا به جنگهای دشوار دسته‌های غیرنظامی با لشکریان اسکندر خاتمه داد. در همان هنگام اسکندر دستور داد که سی هزار تن از جوانان ایرانی را شیوه جنگاوری مقدونی بیاموزند. اندکی نگذشت که به این سی هزار تن لقب «جانشین» داد در اوایل سال ۳۲۷ اسکندر کاری کرد که شاید مهمترین عمل او در راه یکی ساختن دوسلطنت باشد . در دربار ایران چنانکه می‌دانیم رسم بوده است که پیشاروی شاه سر بر زمین بسایند و کرنش کنند . اسکندر از یونانیان و مقدونیان نیز خواست تا در برابر او چنین کنند . اما حسابش خطا بود . مقدونیان سخت مخالفت ورزیدند و يك تن یونانی به شجاعت دهان گشود.

برادر زاده ارسطاطالیس به نام « کالیس تنس » هنگامی که به لشکریان اسکندر پیوست مورخی سرشناس بود . کار عمده‌یی که برعهده گرفته بود همانا تاویل جنگ به خاطر یونانیان بود . اتحاد همه یونانیان را در اروپا و آسیا تحریض می‌کرد و اسکندر را پسر زاوش (زئوس) و آمون و محبوب دیگر خدایان میخواند . بدینگونه امید می‌برد که شاه مقدونی را رهبر مطلوب و سرکرده محبوب یونانیان سازد . وی نیز همچون بسیاری از مردم معتقد دست به انحراف حقیقت زد به سود آنچه خود بدان معتقد بود . شك نیست که « کالیس تنس » سخت به اسکندر و به اتحاد یونانیان اعتقاد داشته است. و نیز شك نیست که آن تحولات را در رفتار اسکندر و رفتار درباری او را با اکراه شاهد بوده است . اینك توضیح این نکته لازم می‌نماید که کرنش و پای‌بوسی میان ایرانیان رواج داشت و هنوز نیز دست هرناکس را بر لب و چشم می‌نهند. اما یونانیان و مقدونیان تنها برابر خدایان سر تعظیم فرو می‌آوردند. از جانب دیگر در آن زمان یونانیان اعتقاد داشتند که هرکس ممکن است پسر خدایی باشد که با مادر او همخوابی کرده است و اگر «آپولو» مخالفت نوزد ممکن است آن خدازاده پس از مرگ خود خدایی شود . اما پرستش آدمی پیش از مرگ و خداشدن لامحاله کثر بود . « کالیس تنس » خواهان آن نبود که دهان به اعتراض بگشاید و گروهی را گرد آورد اما وجدانی معذب داشت و به هیچ روی نمی‌توانست چنان کند که اسکندر میخواست . پس به نحوی نیمه نهانی از کرنش سرباز زد . « هفائستیون » و چند تن از دیگر درباریان او را به انگشت نمودند . اما بزرگان مقدونی بالاجت و سرسختی کار او را درست شمردند. اسکندر ناگیر به تسلیم شد و بار دیگر کرنش خاص مردم آسیا گردید . جای شك نیست که طبیعت برای « کالیس تنس » عمری دراز مقرر نکرده بود . مردی که برابر اسکندر از رسوم منسوخ حمایت کند محکوم به مرگ سریع است . چند تن غلام بچه درباری که همه پسران بزرگان مقدونی بودند به ظاهر توطئه کردند که جان اسکندر را بستانند اما گرفتار آمدند و چون اشکنجه

دیدند مقر آمدند که همان «کلیس تنس» ایشان را برانگیخته است. «کلیس تنس» را بی زحمت محاکمه ظاهری ناپود کردند. اما خون کلیس تنس بی انتقام نماند. «تئو فراس» یونانی که دوست «کلیس تنس» بود اهل علم و دانش را برانگیخت و نتیجه آن که تا امروز نیز تاریخ نویسان یونان از اسکندربه بدی یاد می کنند.

اسکندر خواست آثار ناخوش آنهمه رویداد های ناهنجار را از ذهن لشکریان و بزرگرادگان بزدايد و چاره را در آن دید که جنگی دیگر در پیش گیرد و با آب پیروزی تیرگی های نفاق را بشوید. بهر صورت اسکندر را انگیزه های نیرومند به سوی هندوستان میراند و شاید اعتقاد عموم جغرافیا دانان زمان براینکه پایان مشرق زمین در کناره هندوستان است یکی از انگیزه های او باشد. از لحاظ نظامی صلاح در آن دید که سپاه را به چند دسته کند تا هر دسته بتواند سوا از دسته های دیگر کارزار کند. سوارکاران زبده به چهار سپاه تقسیم شدند و هر سپاه سپهسالاری جدا داشت که بزرگترین ایشان همان «هفائستيون» بود. کمبود هر دسته را جانشینان ایرانی پر کرده بودند. هرگاه لازم می آمد هر يك از این چهار سپهسالار می توانست فرمان يك سپاه پیاده مقدونی را نیز به دست بگیرد. سپاه پنجم ذخیره شد. این اصلاحات از لحاظ نظامی ارج بسیار داشت و وزن آن در رشتن پیروزیهای اسکندر در هندوستان معلوم آمد که هندیان شیوه های جنگی ناشناخته داشتند و از آن جمله فیل به کار می بردند و از همراهان اسکندر کسی با وضع جغرافیایی و اشکالات معابر هند آشنا نبود. اما این اصلاحات با همه ارزش نظامی بیشتر جنبه سیاسی داشته است. از این زمان به بعد سوارکاران زبده برای اسکندر خطر سیاسی نداشتند و سپهسالاران ایشان چهارتن فرمانده کاردان ولایت و اسکندرپرست بودند. از دیگر سو هر چهارتن رقیب یکدیگر بودند و مهران اسکندر را تنها برای خود میخواستند. از آن لحظه به بعد نیرنگها و دسایس درباری بازهم ادامه داشت. اما ناگیر ادامه آن درجهتی از پیش فراهم آمده بود که درخور دربارهای مشرق زمین است. مخالفان بزرگزاده مقدونی عاقبت مغلوب شده بودند.

اما هم در این هنگام یا اندکی پس از آن بود که مخالفت از جایی برخاست که اسکندر هیچ انتظار نمی برد.

سربازان عادی مقدونی که بسی جنگیده، پیروزیها به چنگ آورده بودند و در فصل باران ریز هندوستان از رودخانه های متعدد گذشته بودند ناگهان از دنبال کردن بیهوده رود گنگ سرباز زدند. چنان در مخالفت خود پای فشردند که نه تهدید و تخویف در ایشان اثر کرد، نه نطق و خطابه. باردوم بود که اسکندر میدید پیش راه شاهان نیز سدسید موجود تواندشد پس به جانب سندروی آورد و کنار آن رود پیشرفت تا به اقیانوس هند رسید. جزو اعظم سرزمین های مغلوب زیر فرمان خرده شاهان دست نشاند بود و هر چند اسکندر در هر پرکنه هند پادگانی مستقر ساخته گروهی از مقدونیان را به سکونت واداشته بود و اگرچه نایز رقابت را میان آن خرده شاهان برافروخته

بود خود نیک میدانست که بستگی آن همه دیار و مردم به امپراتوری وسیع او پایدار نیست. شک نیست که اسکندر امیدوار بوده است که چند زمانی دیگر بدان سامان بازگردد و اتحاد را قوت بخشد. اما در آن هنگام ناگزیر شده که در راس قسمت اعظم سپاهیان خود از راه بلوچستان جنوبی بدجانب ایران بازگردد. او را از دشواریهای راه خبر کرده بودند اما اسکندر به بخت بلند خود امید بسته بود. تصمیم او بر عزیمت از آن راه منجر به تنها شکست نظامی وی شد، و آن شکست را صحرای خشک براو وارد آورد که اسکندر برابر آن بی تاب شد. چون باقیمانده سپاه عاقبت از بیابان گذشت و به آبادانی رسید همه کس میدانست که گناه آن تلفات همه بر عهده خود خواهی زیاده از حد اسکندر بوده است. اما در هر صورت آن دوشکست که یکی به دست افراد خود او و دیگری به دست طبیعت براو وارد آمد از حد توان او بیرون بود. چون بازگشت از افسردگی و بشیمانی دست به کشتار ساتراپ ها زد. نخست آن عده از ساتراپها را که شاید از فرستادن تدارکات کافی دریغ کرده بودند به مرگ محکوم ساخت. باز هم همه کس خبر داشت که آن ساتراپهای بخت برگشته بلاگردان آفت بلوچستان شدند. آنگاه به قصد فرونشاندن آتش خشم خود و آرام بخشیدن بد موج انزجار زیر دستان هر که را متهم به سوء اداره کشور میشد به دیار فنامی فرستاد. هیچ یک از بزرگان ایرانی یا مقدونی در امان نبود مگر آنکه دوستی متنفذ در دربار داشت یا خود نیرویی در خورد عفو. وضع مهیب و هولناک وحشت را دسیسه های معمول دربار و دروغهای رسوا که در اتهام یکدیگر می گفتند افزون ساخته بود. برای پیش گیری از مقاومت و افزون ساختن نیروی مهار اسکندر به ساتراپها فرمان داد که نیرو های مزدور خود را بپراکنند و این خود خطری دیگر پدید آورد که انتشار سربازان بی پناه و نومید بود.

در این هنگام و در این وضع بود که شاه اسکندر بر سر مسأله انتخاب جایی مقبول برای پایتخت حکومت خود بر آن امپراطوری وسیع باز آمد. یونانیان اروپا دیگر چندان به حساب نمی آمدند. و خاموش نگاهداشتن ایشان امری سهل بود. اسکندر خواست به ایشان ثابت کند که دوران سرپرستی او به اتحاد یونان به حکم مواضعه به پایان رسیده است و از این روی چند فرمان سخت برایشان گسیل داشت و از پس فرمانها سپاهی جرار به ضمانت اجرای فرمانها. نخستین و برترین فرمان آن بود که یونانیان باید شاه را همچون خدای پرستند، و یونانیان از اطاعت ناگزیر بودند. اما از آنجا که مقدونیان ثابت کرده بودند که چنان رفتاری را پذیره نمیشوند اسکندر دست به اجرای نقشه بی عظیم و طولانی زد که برخی در آن اولین نشانه های قطعی جنون را باز شناخته اند. و آن درهم آمیختن بدنی طبقات فرمانروای ایرانی و مقدونی بود. اسکندر حاضر شده بود زمان حاضر را رها کند اما بدان شرط که در آینده چنان شود که او می خواهد. هم در آن هنگام که روشنگر را به زنی برگزید اشاره بی بدین امر کرده بود و شاید از آن زمان این نقشه را در سر می پخت. در بهار سال ۳۲۴ در شهر شوش زنی دیگر گرفت که از دختران

دارای سوم بود. «هفائستیون» نیز یکی دیگر از دختران دارای سوم را نصیب برد و دیگر درباریان و فرماندهان عمده هریک زنی از خاندان بزرگان ایران گرفت. دست کم هشتادتن یکجا زن بردند و اسکندر به مبارکی آن ازدواجها جشنی عظیم برپای داشت. چنین می‌نماید که عروسان ایرانی چندان دلی از شوهران مقدونی خود نبردند و چه بهتر نشانه‌یی در اثبات این مدعی که چون اسکندر درگذشت تقریباً همه نودامادها زنان خود را بدترک گفتند. این کوشش اسکندر در راه ممزوج ساختن خون اشراف ناگزیر سخت دور از مردمی بوده است و سر نهادن آن بزرگان بدان فرمان دست‌کمی از آن نداشته است. اما نقشه اسکندر از این هم فراختر بود. هر سرباز مقدونی که بازنی ایرانی میزیست شوی او شد و هدیه‌یی سزاوار گرفت اما نیت اسکندر آن بود که نژادی نوپدید آورد و این نیت اندکی پس از آخرین فرمان او به نیکوتر وجهی آشکار گردید. در شهر «اوپیس» اسکندر فرمان داد که ده هزار سرباز مقدونی را از خدمت مرخص کنند و پاداشی درخورد بدیشان بپردازند و خود قول داد که فرزندان ایشان را به سرپرستی خود بار آورد.

اما نتیجه این کار شورش عظیم شد. سپاه مقدونی که کنار رود گنگ به نیروی خود واقف گردیده بود اکنون نیک درمی‌یافت که نیت شاه آن است که سپاهی از ایرانیان را جانشین او کند. شاید بتوان گفت که اسکندر را این شورش غافلگیر نکرد. اندکی پیش از آن سی هزار تن «جانشینان» بازاد و سلاح از برابر او رژه رفته بودند. پس آماده بود و دیگر نیازی به سربازان مقدونی نداشت. سربازان ایرانی را بصورت واحد‌های مقدونی درآورد و به سربازان مقدونی گفت که اگر بخواهند می‌توانند به وطن باز گردند. و آن افراد که امپراتوری وسیع اسکندر را برای او گشوده بودند چیزی جز بدبختی درپیش نداشتند. ناگزیر شرایط اسکندر را پذیره شدند و به قصد جلب عطوفت او گفتند که عنایت او نسبت به ایرانیان دل ایشان را بدر آورده است. اسکندر در جواب ایشان همگان را «خویشاوند» خود خواند و این در مقدونیه عنوانی رسمی بود که دارندگان آن می‌توانست شاه را ببوسد. بسیاری از سربازان از این حق استفاده کردند و این خود پایان آن صحنه جانکاه بود. نیک پیداست که اسکندر بیش از حد انتظار خود فایق آمده بود: آن عده را که میخواست از خدمت براند اخراج کرده بود و ایرانیان نیز جزوی از واحد‌های مقدونی شده بودند.

آشتی شاه و سربازان را با ضیافتی عظیم جشن گرفتند و در آن مجلس هزاران نفر از میهمانان یک‌نوا برای دوستی و فرمانروایی مشترک ایرانیان و مقدونیان دعا خواندند. اما هنوز یک کار ناکرده مانده بود. شهرت داشت که «آنتی پاتر» که در این مدت جان‌نثارانه از قلمرو سلطنت اسکندر در اروپا حراست کرده بود با این اعمال مخالف است.

وی نیز از همسالان «پارمنیو» بود و به گونه‌ی وی به جهان می‌نگریست و اگر سعادت ملازمت اسکندر را می‌داشت بیگمان مدتها پیش از آن به پارمنیو

پیوسته بود. دیگر زمان برداشتن او از راه فرا رسیده بود زیرا که اسکندر میخواست مقدونیه را نیز همچون ایران بار آورد. «آنتی پاتر» احضار شد و «کراتئوس» مامور شد که بجای او بنشیند «کراتئوس» یکی از چهار سپهسالار بود و اخیراً زنی ایرانی ستانده بود.

اما از آن پیشتر که کراتئوس عزیمت کند اسکندر چشم از جهان پوشیده بود. «هفائستیون» به سال ۳۲۴ درگذشته بود و گفته اند مرگ او ضربتی بر اسکندر بود که هرگز از آن نرسد. هیچکس به مقام وزارت عظمی نرسید و ناامنی ناگهان افزایش یافته بود و همه کس خبر از بلایی ناگهانی میداد. اما اسکندر سرگرم نقشه های جهانگیری و جهانبانی و پیروزی های دیگر بود. از دیگر سوی روز به روز بیشتر به دامان شرابخواری و عشرت میآویخت و این خصیصه مردم مقدونیه بود که اسکندر در آن بار آمده بود در ماه ژوئیه سال ۳۲۳ تن سستی گرفته اسکندر گرفتار تب شد. اما باز هم اسکندر روی از عشق و شراب نمی تافت و این کار تب او را قطع نکرد. روز ۱۳ ژوئیه اسکندر مرد.

پرویز داریوش

برگه‌هایی از خاور دور

در جنگل
راشومون
گلدوست
توی تل

در جنگل - راشومون

از : آکوتاگاوا

داستانهای «در جنگل» و «راشومون» که در این کتاب میخوانید از آثار دوره جوانی «ریونوسوکه آکوتاگاوا» نویسنده ژاپنی است که در سال ۱۸۹۲ در توکیو چشم بجهان گشوده است و در ۱۹۲۷ در همان شهر بوسیله مصرف زیاد داروی مسکن از زندگی چشم پوشیده است .

زندگی تلخ این نویسنده پایان غم انگیزش را تاحدی توجیه میکند . . . بیش از نه ماه از تولد او نگذشته بود که مادرش دیوانه شد و ناگزیر خاله و دایی نگهداری او را بر عهده گرفتند که دولت‌مندانی بودند گرفتار مسکنت . امامسکنتی که غرور اشرافی آنها از تظاهر بآن میگریخت . آکوتاگاوا در چنین محیطی که دستخوش دوگانگی جانفرسایی بود بزرگ شد در حالیکه شخصاً با ترس و اضطرابی دست بگریبان بود که کابوس وار آرامش درونی را از وی ستانده بود . آکوتاگاوا تمام عمر در این ترس زیست که نکند وارث جنون مادرش شود و عاقبت هم همین بیم چند بار او را تا سرحد فرسودگی اعصاب و بیماری روانی بدرقه کرد .

آثار اولیه این نویسنده مربوط بگذشته است و برای صحنه رویدادها ، امکان تاریخی بر گزیده شده است . در همان اوان جوانی بود که آکوتاگاوا بمجموعه‌ای از داستانهای کهنه

و نو بر خورد . «داستانهای کهنه و نو» تألیفی بود از افسانه‌های چینی ، ژاپنی و هندی و در قرن دوازدهم میلادی بوسیله نویسنده گمنامی محتوی ۱۰۴۰ قصه فراهم آمده بود . آکوئاگوا در ابتدای کار از داستانهای این مجموعه استفاده کرده است . داستانهای «در جنگل» و «راشومون» نیز اقتباس از حکایت‌های همین مجموعه است ؛ منتهی آکوئاگوا با توجه بحالات روحی قهرمانان و باسبکی تقریباً نو و با کلامی تا حدی در خور اشخاص افسانه آنها را از نوبازگو کرده است فیلم ژاپنی معروف راشومون براساس همین دو قصه ساخته شده است که در سال ۱۹۵۱ جایزه بزرگ فستیوال فیلم ونیز را ربوده است .

در سالهای ۱۹۱۹ - ۲۰ بعثت پایان جنگ جهانی اول و انقلاب کبیر روسیه و اشاعه اندیشه های نو تغییری در سبک تاریخی - روانی آکوئاگوا روی داد چنانکه در داستانهای خود توجه بحال حاضر و تجربیات شخصی خویش کرد . کم کم جسم ناتوان و روان فرسوده اش او را بقهرمانهای غیر عادی متمایل کرد و با حساسیتی بی نظیر و درون بینی هوشمندانه ، داستان گرفتاران بیمناک وادی جنون را برگفت . بهترین نمونه از این نوع آثارش که پس از مرگش بچاپ رسیده است « چرخ دنداندار » است . حیرت آور است که مردی در چنین عمر کوتاهی و با چنین بیم و هراس و سلامت متزلزلی اینهمه اثر از داستان و شعر نو و ترجمه آثار نویسندگان مغرب زمین از خود برجای گذارده باشد و بصراحت و با هوشمندی و ظرافت و تیزبینی حالات و اطوار قهرمانان خود را موشکافانه باشد .

این دو داستان که در اینجا میخوانید متأسفانه از ترجمه انگلیسی آثار آکوئاگوا بفارسی برگردانده شده است . ترجمه ژاپنی به انگلیسی را « تاکاشی کوژیما » بعمل آورده است در متنی که محتوی شش داستان و یک مقدمه است و با عنوان راشومون در نیویورک (نشریه بانتام) چاپ شده و برای شرح حال آکوئاگوا از مقدمه همین مجموعه که نوشته دکتر « اوساموشیمی رو » است استفاده شده .

در جنگل

شهادت هیزم شکن در بازپرسی بوسیله سرکلانتر

بله آقا . راست است . من بودم که جسد را پیدا کردم . صبح امروز مثل معمول رفتم تاپشته هیزم روزانهام را از درختهای سرو فراهم کنم ، در این موقع جسد را در جنگل در گودالی در دل کوه دیدم . درست در کجا بود ؟ تقریباً ۱۵۰ متر از شارع عام دورتر . این بیشه ، جنگلی از نی بامبو و سرو است و از شاهراه پرت افتاده است . جسد پشت افتاده بود . کیمونوی ابریشمی آبی رنگی بر تن داشت . پوشش سرش بشکل سربندهای کیوتویی بود و چین خورده بود . تنها يك ضربه شمشیر که سینه اش را سوراخ کرده بود ، کارش را ساخته بود . تیغهای بامبو که در اطرافش ریخته بود با شکوفه های خونین لك شده بود . نه ، دیگر خون از او نمیامد . بگمانم زخم خشك شده بود . راستی يك خرمگس هم بزخم چسبیده بود که حتی متوجه قدمهای من نشد . میپرسید آیا شمشیر یا سلاحی نظیر آن هم یافته ام ؟

— نه آقا چیزی ندیدم . فقط يك طناب پای يك سرو در همان نزدیکی افتاده بود و... خوب علاوه بر طناب يك شانه هم پیدا کردم . همین . ظاهراً مرد پیش از آنکه کشته شود با قاتل زد و خوردی کرده بود ، زیرا علفها و تیغهای افتاده بامبو در اطراف جسد لگدمال شده بود .

— اسبی در آن نزدیکیها ندیدی ؟

— نه آقا . آدم مشکل میتواند بآن بیسته وارد شود دیگر چه رسد باسب .

شهادت سالک بودایی در بازپرسی بوسیله سرکلانتر

چه وقت بود ؟ درست نزدیکیهای ظهر دیروز بود آقا . مرد نگون بخت در جاده ای که از « سکی یاما » به « یاماشینا » می پیوست طی طریق میکرد . من نرسیده به سکی یاما دیدمش . خودش پیاده بود وزنی را که براسبی سوار بود همراهی میکرد . زنی که بعداً دانستم همسرش بوده . زن روسریش را طوری بسر کرده بود که صورتش پیدا نبود . آنچه از زن دیدم رنگ جامه اش بود . لباسی کبود برتن داشت و براسب کزندی که یالهای قشنگی داشت سوار بود . قد زن ؟ ای ، در حدود چهارپا و پنج اینچی بود . چون

عارفی بودایی هستم باین جزئیات کمتر توجه دارم . بله ، سلاح مرد شمشیر بود و تیر و کمان . و یادم است که در حدود بیست عدد تیر در ترکش داشت .

انتظار نداشتم این مرد بچنین سرنوشتی دچار گردد . حقا که عمر آدمی همچون ژاله صبحگاهی یا پسان جهش برق گذراست . کلمات قادر نیستند همدردی مرا نسبت بانمرد ابراز دارند .

شهادت پاسبان در بازپرسی بوسیله سرکلانتر

مردی را که من بازداشت کرده‌ام ؟ آقا از آن راهزنیهای طراراست واسمش « تازومارو » است . وقتی توقیفش کردم از اسب بزمین افتاده بود . و روی پل « آواتاگوچی » ناله میکرد . چه وقت بود ؟ اوایل شب . دیشب . برای اطلاع عرض میشود که دیروز کوشیدم توقیفش کنم اما متأسفانه گریخت . یک کیمونوی ابریشمی آبی سیر تنش بود و یک شمشیر بزرگ معمولی هم داشت و چنانکه ملاحظه میفرمایید یک کمان و چندتا تیر هم ازجایی بچنگ آورده بود . میفرمایید که این کمان و این تیرها شباهت کامل به تیرها و کمان آنرحوم دارند؟ بسیارخوب ، پس قاتل خود « تازومارو » ست . حمایل کمان تسمه‌های چرمی بود و تیردان پوششی از لاک سیاه داشت . هفده تیر بادنباله‌هایی از پر عقاب در تیردان بود . دار و ندارش همین‌ها بود . بله آقا . اسب همانطور که میفرمایید کردند است و یالهای قشنگی دارد . اسب را کمی آنطرفتر پل سنگی دیدم که در مرتع کنار جاده میچرید و لگام درازش را بدنبال خود میکشید . یقیناً مشیت الهی بوده است که راهزن را از اسب بزمین انداخته .

از میان تمام دزدهایی که در اطراف کیوتو پرسه میزنند هیچکس باندازه تازومارو زنها را آزار نداده است . پائیز گذشته‌زنی که از معبد توریب واقع در « پیندورا » باز میگشت و باین کوهستان می‌آمد تا احتمالاً از خویشانش دیدار بکند در راه بادختری بقتل رسید و همین راهزن مورد ظن قرار گرفت . اگر همین جنایتکار قاتل این مرد باشد چه بلاها که بر سر زنش ممکن است آورده باشد . خوبست عالیجناب باین مسئله نیز لطفاً توجه بفرمایند .

شهادت پیر زن در بازپرسی بوسیله سرکلانتر

بله آقا ، این جسد همان مردی است که دختر مرا بزنی گرفته بود . از کیوتو نمی‌آمد . جنگاوری (سامورایی) بود از شهر « کوکوفو » در ایالت « واکاسا » . اسمش « کانازاوا » بود و نه « تاکه‌هیکو » و سنش ۲۶ سال بود . اخلاق ملایمی داشت و مطمئنم که کاری نمی‌کرد تاخشم دیگران را برانگیزد . دختر من ؟ اسمش « ماساگو » است و نوزده ساله است .

دختری است خوش مشرب و باروح . اما یقین دارم که در تمام عمرش غیر از شوهرش مردی را بخود ندیده . صورت سبزه و بیضی شکل کوچولویی دارد و یک خال هم در گوشه چشم چپش هست .

دیروز داماد و دخترم عازم « واکاسا » شدند . عجب بدبختی که سیر حوادث بچنین پایان غم انگیزی رسید . حالا بگویند برسر دخترم چه آمده ؟ باین پیشامد که دامادم را از دستم ربوده برضا تسلیم میشوم ، خیال میکنم گم شده . اما آنچنان نگران سرنوشت دخترم هستم که نزدیک است دیوانه بشوم . شمارا بخدا از زیر سنگ هم که باشد دخترم را پیدا کنید . باین دزد ... تاژومارو ، یا هر چه نام دارد ، نفرین میکنم . نه فقط دامادم ، بلکه دخترم را هم ... (کلمات آخر در صدای گریه گم میشود) .

اعتراف تاژومارو

من مرد را کشتم ، اما زن را نکشتم ، زن کجا رفته است ؟ نمیدانم . آها . یک لحظه صبر کنید . هیچ شکنجه ای وادارم نخواهد کرد آنچه را که نمیدانم اقرار کنم . حالا که سیر حوادث باینجاها کشیده چیزی را از شما پنهان نخواهم کرد .

دیروز کمی از ظهر گذشته بود که زن و شوهر را دیدم . همانوقت باد ملایمی وزید و روسری زن را کنار زد و یک نظر صورتش را دیدم . اما صورتش دوباره از نظرم پوشیده شد . شاید بهمین علت تا آن حد از خود بیخود شدم . بنظرم یک بودیساتوا (۱) آمد . در آن لحظه تصمیم گرفتم که بدام بیاورمش ، حتی اگر بکشتن شوهرش ناچار بشوم .

چرا ؟ برای من قتل نفس آنطور که شما تصور میکنید مسئله مهمی نیست . اگر بخواهی از زنی کام دل بگیری ناچار میبایستی شوهرش را سربه نیست کنی . برای قتل شمشیرم را که بکمر آویخته ام بکار میبرم . آیا من تنها کسی هستم که آدم میکشم ؟ شما چطور ؟ شما شمشیرتان را بکار نمیندازید . مردم را با قدرتتان ، با پولتان میکشید . گاهی مردم را میکشید و وانمود میکنید که این کشتار بصلاحتشان است . راست است که از زخمشان خون نمیآید و ظاهراً درعین عاقبت هستند اما با اینحال شما با پنبه سرشان را بریده اید . مشکل بتوان گفت کدام یک از ما گناهکارتریم . (خنده ای تمسخر آمیز)

اما بهر جهت بهتر این است که از زنی کام دل گرفت بی اینکه بشوهرش آسیبی رسانید . منم تصمیم گرفتم بازن هم آغوش بشوم ولی حتی الامکان از قتل شوهر صرف نظر کنم . اما در شارع عام

(۱) بودای موعود که بصورت زنی ظاهر میشود .

«یاماشینا» چنین کاری امکان نداشت . پس ترتیب کار را جوری دادم که هردو رابکوهستان بکشانم .

دشوار نبود . رفیق راهشان شدم و بآنها گفتم که يك پرامدگی قدیمی درکوه مقابل هست که در آن حفاری کرده‌ام و آینه‌ها و شمشیرهای بسیاری جسته‌ام . وادامه دادم که اشیاء عتیقه را در جنگل پشت آن کوه مخفی کرده‌ام و مایلیم آنها را ببهای نازلی بهرکس که خریدار باشد بفروشم . آنگاه ... ملاحظه میکنید طمع چقدر وحشتناک است ؟ مرد بی آنکه بصرافت بیفتد از سخنان من کم کم تحریک شد . نیمساعت نگذشت که اسبشان را دنبال من بطرف کوه راندند .

وقتی مرد بابتدای جنگل رسید گفتم که گنجینه را درپیشه زیرخاک کرده‌ام و از آنها خواستم که بیایند و باچشم خود به بینند . مرد مخالفتی نکرد . از حرص کور شده بود . زن گفت همانطور سواره درانتظار خواهد ماند . طبیعی بود که در برابر چنان جنگل انبوهی چنین حرفی بزند . راستش را بگویم نقشه من همانطور که میخواستم پیش میرفت . پس بامرد بجنگل رفتم و زن را تنها گذاشتم .

جنگل ابتدا تامسافتی منحصرأ نی‌زار است و آنگاه باندازه پنجاه گز بالای نی‌زار انبوه درختان سرو قرار دارد . مکان مناسبی برای مقصود من بود . از میان نی‌زار راه می‌جستم و دروغ راست‌نمایی سرهم کردم که گنجینه را زیر درختهای سرو پنهان کرده‌ام . این حرف را که زدم مرد بسختی راه خود را بطرف سروباریکی که از خلال نی‌ها بچشم می‌خورد دنبال کرد . کمی که راه پیمودیم ، نی‌ها تنگ شدند و ما بجایی رسیدیم که یکرديف سرو رسته بود . بسروها که رسیدیم مرد را از پشت سر گرفتم . مرد ، جنگاوری تربیت دیده و شمشیرزن بود . کاملاً قوی هم بود اما ناگهان گرفتار شده بود و بنابراین راه‌گریز نداشت . بزودی مرد را به‌تنه يك سرو بستم . طناب از کجا آوردم ؟ اختیار دارید . چون راه‌زنم همیشه يك طناب باخودم دارم . آخر ممکن است لازم بشود ناگهان ازدیواری بالا بروم . البته آسان بود جلو داد و فریاد مرد را بگیرم و با برگهای افتاده بامبو دهانش را پرکنم .

وقتی از کار اوفراغت پیدا کردم بسراغ زنش رفتم و خواهش کردم بیاید و شوهرش را به بیند ، چونکه بنظر میرسد ناگهان حالش بهم خورده باشد . لازم نیست بگویم که این نقشه هم خوب پیش رفت . زن که روسریش را برداشته بود با من باعماق جنگل آمد و من دستش را برای راهنمایی گرفته بودم . همینکه چشم زن بشوهرش افتاد شمشیر کوچکی را از نیام کشید . بعمرم زنی باین حد تندخو ندیده بودم . اگر مواظب خودم نبودم اینک زخمی درپهلوی

داشتم . من باینطرف و آنطرف گریز بردم اما زن همچنان حمله میکرد . میتوانست زخمی کاری بمن بزند یا حتی بکشدم . اما مرا «تاژومارو» میگویند . شمشیر کوچک رابی آنکه لازم باشد شمشیر خودم را از غلاف درآورم از دستش انداختم . شجاعترین زنهام بدون سلاح بیدفاع است . عاقبت آرزویی را که نسبت بزن داشتم برآوردم و بشوهرش هم آسبیدی نرساندم .

بله . بی اینکه جان شوهر را بگیرم . علاقه ای بقتل مرد نداشتم . دیگر میخواستم از جنگل بگریزم وزن را باشکهایش رها کنم . اما زن دیوانه وار بازویم را چسبید ، با کلمات بریده گفت که یکی از ما ، شوهرش یا من بایستی بمیریم . گفت که از مرگ بدتر است که دومرد داستان بی آبرویش را بدانند . نفس زنان گفت که میخواهد زن مردی باشد که زنده خواهد ماند و آنوقت بود که آرزوی وحشیانه ای برای کشتن مرد مراد بر گرفت (هیجانی دردناک) .

اینطور که سخن میگویم بی شك بنظر میآید که از شما ظالمترم . اما شما که صورت زن را در آنموقع ندیده اید . مخصوصاً چشمهای آتشین او را که ندیده اید . همینکه چشم در چشمش دوختم خواستمش . خواستم که او را زن خود کنم . حتی اگر صاعقه بر سرم فرود آید و از پا در اندازدم . خواستم او زن من باشد ... تنها همین آرزو مغزم را آکند و این آرزو از سر هوس مطلق نبود چنانکه امکان دارد تصور شما چنین باشد . در آنوقت اگر غیر از این هوس آرزویی در دل نداشتم دشوار نبود که خود را از چنگ زن رها سازم . بزمن مینداختمش و میگریختم و لازم هم نبود شمشیر خود را با خون مرد بیالایم . اما همینکه در آن جنگل تاریک چشم بروی او دوختم بر آن شدم که از آنجا نروم مگر مرد را کشته باشم .

در عین حال نمیخواستم برای قتل مرد بوسایل ناجوانمردانه دست بزنم . بندهایش را گشودم و گفتم با هم شمشیر خواهیم زد . (طنابی که در پای سرو پیدا شده است همانست که من در آنموقع آنجا انداختم) مرد از خشم بی آرام ، شمشیر سنگینش را از نیام کشید و بسرعت اندیشه ، وحشیانه بر من تاخت ، بی آنکه يك کلمه بر زبان بیاورد . لازم نیست بگویم نزاع ما بکجا انجامید . در ضربت بیست و سوم ... خواهش میکنم این مطلب را بیاد داشته باشید ، من هنوز از فکر این حقیقت بیرون نرفته ام ، هیچکس زیر این خورشید یارای تحمل بیش از بیست ضربه شمشیر مرا نداشته است . (تبسمی شادمان) .

مرد که افتاد رو بزن باز گشتم و شمشیر بخون آلوده ام را فرود آوردم . اما با حیرت زیاد دریافتم که زن گریخته است . تعجب کردم که کجا میتواند رفته باشد . در انبوه سروها جستش . گوش فرادادم اما جز از ناله ای که از گلوی مرد محتضر میآمد صدایی

نشیدم .

در همان ابتدای شمشیرزنی ما ، زن میباید بجنگل گریخته باشد و بطلب کمک برآمده باشد . باین نتیجه که رسیدم دانستم که بر سر دوراهی مرگ و حیاتم . پس شمشیر و تیرها و کمان مرد را دزدیدم و بطرف جاده کوهستانی گریختم . آنجا اسب زن را دیدم که آرام بچرا مشغول بود . سخن گفتن از جزئیاتی که بعد پیش آمد کلمات را بیهوده حرام کردن است . اما پیش از آنکه بشهر درآیم شمشیر را فروخته بودم . تمام اعترافات من همین است . میدانم که بهر جهت سرم بزنجیرهای شما آویخته خواهد شد ، بنابراین تقاضای اشد مجازات را دارم (باوضعی خصمانه)

اعتراف زنی که بمعبد «شیمی زو» پناه آورده

مردی که کیمونوی ابریشمی برتن داشت ، بعد از آنکه از من کام دل گرفت ، بشوهرم که در بند بسته بود نگاه کرد و بمسخره براو خنده زد . شوهرم چه وحشتی را میبایستی تحمل کرده باشد . هرچه شوهرم از سردرد سخت تر تلاش میکرد ، بیهوده بود ، بندها از کشیدن سخت تر میشد و در گوشتش فرو میرفت . بی اختیار افغان و خیزان بطرفش دویدم یاد حقیقت کوشیدم که بطرف او بدوم . اما مرد فوراً مرا بر زمین انداخت . در همان لحظه نوری وصف ناشدنی در چشمان شوهرم دیدم . نوری که مافوق بیان است . یادآوری چشمانش هنوز مرا بر خود می لرزاند . شوهرم با آن نگاه که مثل برق در چشمی درخشید ، در حالیکه توان گفتار نداشت ، آنچه را که در دل داشت بامن بازگفت . برقی که در چشمانش دیدم نه برق خشم بود و نه اندوه . تنها نوری بودیخ کرده ، نگاهی بود از پیرغبتی . از نگاهی که در چشم شوهرم دیدم ضربتی شدیدتر از ضربه راهزن بر من فرود آمد . بی اختیار فریاد کشیدم و بیهوش شدم .

پس از مدتی بهوش آمدم و دریافتم که مردی که جامه ابریشمی آبی برتن داشت رفته است . تنها شوهرم را دیدم که بدرخت سرو بسته شده است . خودم را از روی تیغه‌های بامبو بدشواری بلند کردم و بصورت شوهرم نگریستم اما حالت چشمانش عین همان حالت پیشین بود .

در چشمانش ، زیر آن تحقیر سرد ، نفرت ، شرم ، اندوه و خشم نهفته بود . نمیدانم چگونه حال دل خود را در آن هنگام شرح دهم . برپاخاستم و بطرف شوهرم رفتم .

باو گفتم : « تا که ژیرو - اینک که چنین روی داده است نمی توانم باتو زندگی کنم و دل بر مرگ نهاده‌ام اما تو نیز بایستی بمرگ تن دهی ... تو رسوایی مرا شاهد بوده‌ای و نمی توانم این چنین که هستی زنده بگذارم . »

این بود تمام آنچه توانستم بگویم . باز شوهرم با نفرت و تحقیر بر من خیره شد . دلشکسته شدم و دنبال شمشیرش گشتم . راهزن شمشیرش را با خود برده بود زیرا نه اثری از شمشیر و نه از تیر و کمانش در جنگل ندیدم . خوشبختانه دشنه خودم در پایم افتاده بود . آنرا بالای سرم نگهداشتم و یکبار دیگر گفتم : « اینک جانت را بمن بده تا بازستانم و خود نیز فوراً بدنبالت بشتابم . »

این کلمات را که شنید لبهایش را بدشواری تکان داد . چون دهانش از برگها انباشته بود البته صدایش بهیچوجه شنیده نمیشد . اما بایک نظر کلمات او را دریافتم . نگاه تحقیر کننده اش میگفت : « مرا بکش » در حالتی میان هوشیاری و بیهوشی دشنه را در کیمونوی کیبود او فرو کردم و آنگاه بقلبش فرود آوردم .

در این موقع باز میبایستی از حال رفته باشم . وقتی بحال آمدم کوشیدم سر بلند کنم ، شوهرم نفس آخر را بر آورده بود و همچنان در بند بود . یک شعاع نور از آفتابی که فرو می نشست از خلال انبوه سروها و نیها بر صورت رنگ باخته اش میتافت . ناله ها رادر گلو شکستم و بنداز جسد مرده برداشتم و ... و تا کون چهها بر من رفته است دیگر توان گفتار ندارم . بهر جهت عرضه مردن نداشتم . گلویم را بادشنه بریدم خودم رادر آبیگری در دامنه کوه انداختم ، بارها کوشیدم بوسایل گوناگون خود را بکشم و چون نتوانستم اینک هنوز بعمر پرسوایی خود ادامه میدهم . (تبسمی غربت زده) ناکسی که من هستم میبایستی حتی رحیم ترین بودیساتواها مرا از چشم ببندازد . شوهرم را کشتم . راهزنی دزد ناموسم شد . چه میتوانم کرد ؟ چه میتوانم من ... من (کم کم بزاری وحشیانه ای میفتد)

داستان مرد مقتول از زبان واسطه (۱)

پس از آنکه راهزن از زخم هتک ناموس کرد آنجا نشست و با کلمات تسلی بخش با او سخن گفت . البته من نمیتوانستم حرفی بزنم . تمام بدنم محکم به تنه سرو بسته بود . اما در همان موقع بارها بزنم چشمک زدم . میخواستم با چشمانم با او بفهمانم که « حرف راهزن را باور مدار . » میخواستم چنین معنایی را بانگام باو برسانم . اما زخم دل مرده روی بر گهای نی نشسته بود و بدامنش خیره شده بود . از هر جهت معلوم بود بکلام راهزن گوش میدهد . از حسد بخود می پیچیدم و راهزن با زبان چرب و نرمش سخن میگفت و از موضوعی بموضوع دیگر میپرداخت . عاقبت پیشنهاد جسورانه و بیحیای خود را مطرح کرد : « اینک که تقوای تولکهدار شده است دیگر امکان

(۱) مدبوم - واسطه ای که در موقع احضار ارواح از زبان مرده سخن

سازگاری باشوهرت نداری . پس نمیخواهی بجای او زن من باشی ؟ عشق من بتو باعث شد که این چنین باتو در آویزم .»
 همچنانکه جنایتکار سخن میگفت زنم سر خود را گفتمی در یک حال جذبه برافراشت . هیچگاه مثل آن لحظه زیبا بنظر نمیآمد . زن زیبایم در جواب راهزن چه گفت در حالیکه من در بند بسته و نگران بودم ؟ اینک من در فضا گم گشته‌ام اما هرگز نشده است که بجواب زنم بیندیشم و از خشم و حسد نسوزم . زنم واقعاً چنین گفت : « پس مرا با خود بفر جا که میروی بیر .»

گناه زنم منحصرأ همین نبود ، اگر بود که در این تاریکی اینگونه رنج نمیبرد . وقتی زنم دست در دست راهزن مانند خوابگردان از جنگل بیرون میرفت ، ناگهان رنگ از رویش پرید . مرا که پبای سرو بسته بودم نشان داد و گفت : « اورا بکش ، تا او زنده است نمیتوانم زن تو باشم .» بارها فریاد زد : « اورا بکش » گفتمی عقل از سرش رفته است . حتی اکنون این کلمات چون پتکی بر سرم فرود می‌آیند و مرا وامیدارند که خود را با سر درهاویئه بی انتهای تاریکی سرنگون سازم .

آیا هرگز چنین کلمات تنفر آوری از دهان آدمی بیرون آمده است ؟ حتی یکبار ؟ حتی یکبار چنین کلمات لعنت باری بگوش انسانی رسیده است ؟ مرد راهزن از شنیدن این کلمات پرید . زنم فریاد میزد : « اورا بکش .» و بازوی مرد آویخته بود . راهزن سخت بزمن نگریست و نه آری گفت و نه ، نه ... من هنوز بفکر جواب راهزن بودم که دیدم راهزن زنم را روی تیغه‌های بامبو انداخت . (باز فریاد نفرت) آرام دست بسینه ایستاد بمن نگاه کرد و گفت : « با او چه خواهی کرد ؟ میکشی یا میبخشی ؟ کافی است با سر اشاره کنی . اورا میکشی ؟» تنها برای همین کلمات مایلم گناه مرد را ببخشم .

من تأمل میکردم . زنم فریادی زد و با عمق جنگل گریخت . راهزن سر بدنالش گذاشت اما حتی نتوانست آستینش را بگیرد . وقتی زنم گریخت ، راهزن شمشیر و تیرها و کمان مرا برداشت . بایک ضربه یکی از بندهای مرا گسست . یادم است که زیر لب میگفتم : « پس از این نوبت من است .» آنگاه از جنگل ناپدید شد . همه چیز پس از آن آرام شد . نه ، شنیدم که کسی میگریست . بندهای دیگر را گسستم و بدقت گوش فرادادم و دریافتم که این صدای گریه خود من بود . (سکوت دراز) بدن فرسوده‌ام را از پای سرو بلند کردم . در برابرم شمشیر کوچکی که زنم انداخته بود میدرخشید . آنرا برداشتم و در قلب خود فرو کردم . لخته‌ای خونین دهانم را انباشت اما احساس درد نکردم . سینه‌ام که سرد شد همه چیز در اطرافم بسان مردگان درگور آرامش یافت . چه آرامش

عمیقی ! حتی يك نغمه تنها از پرنده‌ای در این آسمان ، برفراز این گور ، در خلوت این کوهها شنیده نمیشد . فقط يك نور تنها دمی بر کوهها و سروها ماند . کم کم خفیف شد تا سروها و نی‌ها از چشم محو شدند . آنجا افتاده بودم و در سکوت مطلق غرق شده بودم . بعد کسی بطرفم خزید . سعی کردم به بینم کیست . اما تاریکی کاملاً اطرافم را انباشته بود . کسی .. يك کسی بادی دیده ناشدنی شمشیر را آهسته از قلمم در آورد . بازیکبار دیگر خون در دهانم پر شد و آنگاه برای همیشه در تاریکی فضا فرورفتم .

راشومون

شب سردی بود . نوكر يك سامورایی زیر دروازه راشومون (۱) ایستاده بود و در انتظار بند آمدن باران بود . کسی دیگری زیر این دروازه وسیع نبود . پوشش لاکه قرمز رنگ ستون عظیم ، اینجا و آنجا ریخته بود و برستون زنجره‌ای نشسته بود . چون دروازه راشومون در خیابان «سوزاکو» قرار دارد ، ممکن است دست کم چند نفر دیگر هم یا با کلاه سبزی و یا با کلاههای اشرافی زیر آن در انتظار بند آمدن طوفان بایستند ، اما آنشب غیر از این مرد کسی در آن نزدیکی نبود .

در چند سال اخیر شهر کیوتو دچار يك سلسله بلاها ، زلزله‌ها ، گردبادها ، آتش سوزیها شده بود چنانکه شهر روبویرانی نهاده بود . در تواریخ قدیم آمده است که قطعات شکسته تصاویر بودا و یا آثار بودایی در حالیکه جلد های نقره ، یا طلا یا پوشش های لاکه آنها ریخته بوده ، در کنار جاده انباشته شده بوده اند تا بجای هیزم برای سوختن بفروش برسند . اوضاع در کیوتو بدینمنوال بود . مرمت دروازه راشومون مطرح نبود . حتی حیوانات وحشی و روباهها این ویرانی را مفت خود میدانستند و در خرابه های دروازه کنام جسته بودند . دزدان و راهزنان هم زیر سقفش پناهگاه یافته بودند . کم کم عادت شده بود که اجساد بیصاحب را باین دروازه بیاورند و همانجا رها سازند . هوا که تاریک میشد دروازه

۱) راشومون بزرگترین دروازه پایتخت قدیم ژاپن شهر «کیوتو» بود . بپهنای ۱۰۶ پا و ژرفای ۲۶ پا سقف آن شیب داشت . درازای دیوارهای سنگی آن به ۷۵۵ پا میرسید . این دروازه در سال ۷۸۹ ، آنگاه که پایتخت قدیمی تر ژاپن بکیوتو منتقل گردید ساخته شده بود .

آنچنان می‌عادگاهی برای ارواح بود که کسی جرأت نداشت بآنجا نزدیک شود.

کلاغان دسته دسته از هر گوشه آن پیرواز می‌آمدند. وقت روز این مرغان، قارقار کنان بر فراز طاق شیب دار دروازه، دایره وار می‌پدیدند و آنگاه که آسمان در غروب خورشید بقرمزی می‌گرایید، پیرواز دسته کلاغان بسان دانه های فراوان سیاه دانه بود که گفتمی بر فراز دروازه پاشیده شده است. اما آنروز حتی کلاغی هم دیده نمیشد. شاید دیر وقت بود. پلکان سنگی در اینجا و آنجا فرو ریخته بود و در شکافهای آنها علف های پر پشت روئیده بود و فضله سفید کلاغان بر آنها نقطه گذاری کرده بود. نوکر در کیمونوی آبی کهنه، روی هفتمین و آخرین پله نشسته بود و آسوده باران را تماشا میکرد. توجهش بیشتر معطوف بجوش بزرگی بود که بر گونه راستش برآمده بود.

همانطور که گفته شد مرد در انتظار ایستادن باران بود. اما اندیشه خاصی هم نداشت که بعد از بند آمدن باران چه بکند. معمولاً میبایستی بخانه اربابش باز گردد، اما دم غروب همان روز عذرش را خواسته بودند. ثروت شهر کیوتو سرعت رو بزوال میرفت و بعلت همین زوال، سامورایی، نوکری را که سالیان دراز در خدمت داشت جواب گفته بود. مرد اینک که بعلت باران از راه مانده بود دست بگریبان این اندیشه بود که بکجا روی آورد. غمگین بود اما اندوهش ربطی بباران نداشت. بنظر نمی‌آمد که باران بیفتد. و مرد در این فکر بود که فردا زندگی خود را چگونه تامین بکند. با افکار نامربوط و نومیدوار میکوشید، باسرنوشت تلخ خود بجنگد. بیهدف بصدای ریزش باران در خیابان «سوژاکو» گوش میداد. بارانی که راشومون را در بر گرفته بود نیرویی تازه گرد آورد و با غرشی رعد آسا بر دروازه یورش آورد. ممکن بود صدای باران تا دور دستها شنیده شود. مرد سربلند کرد و بابر غلیظ و سیاهی نگریست که خود را برنوک سفال های فراز بام دروازه میمالید.

امکانات مرد اعم از نیک و بد، محدود بود و موقعیتش بسیار دشوار بود. اگر در راه شرافت گام مینهاد، بی شک در کنار دیوار ویا در آبریز سوژاکو از گرسنگی میمرد و او را بهمین دروازه می‌آوردند و مثل یک سگ ولگرد رها میکردند. اما اگر تصمیم براهزنی میگرفت...

مغزش این افکار را بنوبت نشخوار کرد و عاقبت باین نتیجه رسید که دزدی پیشه بکند.

اما شک دست بردار نبود، هرچند کلاه خود را قاضی کرده بود که جز این راه چاره‌ای ندارد باز نمیتوانست چنان راه

حلی را موجه بداند .

پس از عطسه های بلند آهسته از جا برخاست .
 سرمای شب در کیوتو او را آرزومند منقل پر آتشی کرد .
 باد در تیرگی شب میان ستونهای دروازه زوزه میکشید . زنجره ای
 که روی ستونی نشسته بود که پوشش لاکی قرمز رنگ داشت دیگر
 رفته بود .

گردن کشید و دورادور دروازه را نگریست . شانه های
 کیمونوی آبی خود را که روی زیر پوش نازکی بتن داشت بالا
 کشید . تصمیم گرفت که شب را همانجا بروز آورد ، بشرطیکه
 بتواند گوشه خلوتی که او را از باد و باران پناه دهد بیابد . پلکان
 وسیعی با پوشش های لاکی یافت که ببرج دروازه منتهی میشد .
 لابد غیر از مردگان کسی دیگری در برج نبود . شاید مرده ای هم در
 کار نبود . پس با توجه باین مسئله که شمشیری که بپهلوی
 آویخته است از غلاف بیرون نلغزد . پاباولین رشته پلکان گذاشت .
 چند لحظه بعد ، تا نیمه پلکان رفته بود که جنبشی
 در برج احساس کرد . نفس را در سینه حبس کرد و مثل گربه
 چهار دست و پا ، از وسط پلکان وسیعی که ببرج می پیوست سر
 کشید و منتظر ماند . نور کم رنگی که از قسمت بالای درون ببرج
 می آمد برگونه راستش تافت . این همان گونه ای بود که جوش
 دردآور قرمز رنگی از زیر ریشه های زیر برآن برآمده بود . او
 فقط منتظر بود که در داخل برج با مردگان روبرو بشود در حالیکه
 چند پله بالا نرفته بود که آتشی در آن بالا افروخته دید و دورو
 بر آتش موجودی را دید که میجنبد . نوری دید لرزان ، زردرنگ و
 مبهم که تارهای عنکبوت هارا که از سقف آویزان بود بسان اشباح
 جلوه میداد . چه جور آدمی چنین نوری را در راشومون افروخته
 بود ؟ و در این طوفان ؟ از وجود ناشناس ، یا شیطان وحشت زده شد .
 آرامی يك سوسمار با آخرین پله پلکان لغزنده خزید .
 بر روی چهار دست و پا ، گردن را تا آنجا که میتواند دراز کرد
 وترسان داخل برج را پایید .

همانگونه که شایع بود جسد های بیشماری را دید ، که
 بی محابا روی زمین انداخته بودند . درخشش نور ضعیف بود و
 بنابراین نتوانست تعداد اجساد را تعیین کند . فقط تشخیص میداد
 که بعضی از آنها لخت بودند و بعضی پوشیده و بعضی زن بودند و
 تمامشان روی زمین پهن شده بودند با دهانهای باز و یا بادستهای
 گشوده ، و کوچکترین نشانی از حیات در آنها نبود . و درست
 بسان تعداد زیادی عروسک گلی بودند . نمیشد باور کرد که این
 اجساد روزگاری زنده بوده اند . آنقدر جاودانه خاموش بودند .
 شانه ها ، سینه ها و بدنهای اینجا و آنجا در نور کم رنگ پدیدار بود

و قسمتهای دیگر بدن‌ها در سایه‌ها محو شده بود. بوی زنندهٔ فساد این بدن‌ها دست مرد را بدبینی‌اش برد.

لحظه‌ای بعد دستش را انداخت و خیره نگاه کرد چرا که هیولایی را دید که روی جسدی خم شده‌است. بنظر می‌آمد که هیولا پیرزنی است. لاغر و سفیدموی و مثل راهبه‌ها لباس پوشیده بود. مشعلی از چوب کاج در دست راستش بود و بصورت جسدی که موی دراز سیاه داشت خیره مینگریست.

ترس بیش از کنجکاوی جان مرد را آکند چنانکه لحظه‌ای نفس کشیدن را از یاد برد. احساس کرد که موهای سر و بدنش راست ایستاده. همانطور که تماشا میکرد و میترسید، زن را دید که مشعل را میان دو تختهٔ کف بر ج جا داد و دست برد بطرف سر جسد و موهای دراز را یکی پس از دیگری کند. درست بمیمونی میمانست که شپش‌های کودکش را بجوید. موها بسهولت با حرکت دست‌زن جدا میشد.

همینکه موها کنده شد، ترس از دل خدمتکار برخاست و بجایش نفرت از پیر زن نشست. این احساس از حد نفرت درگذشت و بصورت یک وازدگی تدریجی بر ضد هرچه شر و فساد است درآمد. در این آن اگر کسی ازو این پرسش را میکرد که از گرسنگی مردن بهتر است یا طراری پیشه کردن، پرسشی که همین چند لحظه پیش ب فکر خودش رسیده بود، مرد بیدرنگ مرگ را بر میگزید. نفرت از نادرستی همچون آتش مشعل پیر زن که قطعه‌ای از چوب کاج بود وزن بزمین فرو کرده بود دردلش زبانه کشید.

نمیدانست چرا پیر زن موی مرده‌را میکند و بنا بر این نمیدانست آیا عمل پیر زن را کار شری بینگارد یا کاری خیر اما بنظر او در چنان شب طوفانی در راشومون، موی مرده را کندن گناهی نابخشودنی بود. البته هرگز بفکرش نرسید که همین چند لحظه پیش رای خودش بر دزدی قرار گرفته بود.

پس پباهای خود نیرو داد، از پلکان برخاست و قدم پیش نهاد. دست بر شمشیر داشت و درست روبروی پیر زن ایستاد. عجزه سربلند کرد. ترس چشمانش را آگند، از جا جست و لرزید. لحظه‌ای درنگ کرد. همانجا ایستاد و بعد جیغ زنان بطرف پلکان حمله برد.

مرد فریاد زد: «بدبخت کجا میروی؟» و راه بر عجزهٔ لرزان که میکوشید بشتاب از چنگش بگریزد گرفت. زن هنوز قصد گریز داشت. مرد او را بعقب کشانید تا مانع شود. کشمکش کردند، میان جسدها افتادند و آنجا باهم گلاویز شدند. شکی نبود که غلبه بامرد خواهد بود. در عرض یکدقیقه بازوی زن را

گرفت و پیچاند و مجبورش کرد که بر زمین بنشیند . بازوان زن تنها پوستی بود و استخوانی و مثل پای جوجه‌ای از گوشت تهی بود . زن که بر زمین افتاد مرد شمشیر کشید و نوک سیمین تیغه شمشیر را جلو بینی زن گرفت . زن خاموش بود و مثل آدمهای غشی میلرزید . چشمهایش چنان گشاده بود که گفتی از چشمخانه در خواهد آمد . نفسش مثل محتضران بریده بریده بیرون می‌آمد . جان این بدبخت اینک در دست مرد بود . این دانش خشم خروشان را فرو نشانید و غرور آرام وارضای ضمیر باو داد . بزین نگاه کرد و بالحنی آرامتر گفت : « به بین . سر کلانتر که نیستم بیگانه‌ای هستم که اتفاقا گذارم باین دروازه افتاده نه تورا دربند خواهم کرد و نه گزارشی از کارتو خواهم داد . بشرطیکه بگویی اینجا چه می‌کردی؟ » زن چشمهایش را بیش از پیش درانید و بصورت مرد بدقت خیره شد . چشمانش قرمز و زنده بود همچون چشمان مرغان شکاری . لبهایش تکان خورد . لبهای چروکیده‌ای که رو به بینی متمایل بود وانگار چیزی را می‌جوید . سبک آدمش ، نوک تیز ، زیر گلوگاه باریکش تکان خورد . آنگاه صدای نفس نفس زدنتی مانند قارقار کلاغی از گلو بیرون آمد .

« من مورامیکنم ... موهارا میکنم ... تا کلاه گیس بسازم . » جواب او آنچه را که در مواجهه میان آنها ، نا دانسته مانده بود آشکار کرد و نومیدی بیار آورد . ناگهان زن فقط پیر زن لرزانی بود که آنجا در پای مرد افتاده بود . دیگر نه هیولایی بود و نه غولی . پیر درمانده‌ای بود که از موی مردگان کلاه گیس می‌ساخت - تا بفروشد - برای لقمه نانی . تنفر سردی بر مرد چیره شد . ترس از دلش رفت و نفرت پیشین باز آمد . زن میباید احساسات مرد را دریافته باشد زیرا همچنان که موهایی را که از جسد کنده بود در مشت می‌فشرد ، با صدایی بریده و خشن این کلمات را بر زبان راند

« در حقیقت کلاه گیس از موی مرده ساختن ، ممکن است بنظر شما کار زشتی بیاید . اما مردگان اینجا در خور کاری بهتر از این نیستند . این زنی که موهای سیاه قشنگش را میکنم کارش این بود که مارها را تکه تکه میکرد ، خشک میکرد و آنها را بجای ماهی دودی در کنار ارگ جلو چشم نگهبانان می‌فروخت . اگر از طاعون نمرده بود اینک هم همان کار را میکرد . حتی نگهبانان ارگ خوششان می‌آمد ، از او بخرند و میگفتند ماهیتش خوشمزه است . کاری هم که او میکرد خطا نبود زیرا اگر اینکار را نمیکرد از گرسنگی می‌مرد . راه بجای دیگری نداشت . اگر خودش میدانست که منم برای زیستن ناگزیر بچنین کاری هستم اهمیت نمیداد . »

مرد شمشیرش را غلاف کرد و دست چپ را بردسته شمشیر

گذاشت و متفکرانه به زن گوش داد. بادت راست جوش بزرگی را که بر گونه داشت لمس کرد، همانطور که گوش به زن داشت جرات خاصی در دلش شکفت. جراتی که قبلا، آنگاه که لحظه‌ای پیش زیر دروازه نشسته بود نداشت. نیروی شگرفی او را بجهت مخالفی از شجاعت سوق داد. شجاعتی که قبلا با آن پیر زن را از پا انداخته بود، دیگر در این اندیشه نبود که آیا از گرسنگی بمیرد یا تن بدزدی دهد. از گرسنگی مردن بسی از مغزش دور بود. چنانکه این مسئله آخرین فکری بود که ممکن بود بمغزش خطور کند.

وقتی کلام زن پایان رسید با لحن نیشداری پرسید: «مطمئنی؟» دست راستش را از جوش صورتش برداشت و بجلو خم شد و دست بگردن زن گذاشت و بخشونت گفت:

«پس کار درستی است اگر منم از تو چیزی بدزدم. اگر ندزدم از گرسنگی خواهم مرد.»

لباس زن را از تنش درید و چون زن مقاومت میکرد و میکوشید تا پای او را بگیرد لگدی سخت بزنی زد و روی جسدها پرتش کرد. پنج قدم... و بر سر پلکان بود. جامه زردرنگی را که از تن زن در آورده بود زیر بغل داشت و در یک چشم بهم زدن از پلکان لغزنده سرازیر شد و در مغاک شب فرو رفت. صدای رعد آسای پاهایش در برج مجوف پیچید و آنگاه همه چیز آرام شد. کمی بعد پیرزن از روی جسدها بلند شد. قرقر زنان و نالان در نور مشعلی که هنوز میسوخت خود را بیالای پلکان رسانید و از زیر موهای سفیدش که بر صورتش آویخته بود، در نور مشعل با آخرین پله نظر دوخت.

وجز این تنها تاریکی بود. شناخته ناشدنی و عاری از شناسایی.

ترجمه دکتر سبمین دانشور

گلدوست

«شبانگه باد و باران بر دروازه‌ی چوبین شلاق میزد ،
گلبرگهای سرخ‌رنگ را تاراج میکرد و تنها برگهای بید
را بجای میگذاشت .
آنگاه که به بیرون گام نهادم تاپله‌ها را با جاروب خویش
بروبم ، درنگ کردم .
چون در همه جا نشان غم آور شکوفه‌های خردشده پیدا بود .
شاعر این شعر را سرود تا عشق گل را در مردمان برانگیزد .

بروزگار سلسله «تنگ» مردی بنام «تسوی هسوان وی»
میزیست و از آنجا که دل براه عرفان سپرده بود ، همسر نگزیده
بود و در کرانه‌ی خاوری رود «لو» زندگی میکرد . او از برای
خویش در میانه گلها و درختان - که زمین پهناوری را در برداشت و
پرچینی آنرا از دیگر باغها جدا میکرد - کلبه‌ای کوچک بنا نهاده
بود و یکد و تنها در آن میزیست . و برای خدمتگزاران خویش نیز
در بیرون گلزار جایگاههایی فراهم کرده بود و بآنان دستور داد
بود که بی اجازه بدرون نیایند . بدینسان بیش از سی سال در
گوشه‌گیری دلپسند خویش بسر برد و بندرت از دروازه آن گام
به بیرون نهاد . در فصل بهاران که گلها شکوفه میکردند ، او سرشار
از لذت تنهایی ، بامدادان و شامگاهان در میانه‌ی گلها گردش
میکرد .

یکشب آرام‌بخش و مهتابی که در میانه‌ی گلهای خویش
گردش میکرد ، ناگهان دخترکی را در مهتاب بنظر آورد .
«هسوان وی» باشگفتی بخویشتن گفت :

«این کیست ، و در این ساعت از شب چگونه باینجا آمده؟!»
دخترک نه‌بسوی خاور گام برداشت و نه باختر ، بلکه یگراست
بسوی هسوان وی آمد و در برابر وی کرنش کرد . «هسوان وی» پاسخ
سلامش را داد و گفت :

« بانوی جوان ، تو کیستی و در این دیر گاه شب چرا باینجا
آمده‌ای ؟ »

دخترک لبان شنگرف‌فام خود را گشود و گفت :
« من از همسایگان نزدیک شما هستم . خانم من و دوستانش
به‌خانه عمه «فنگ» میروند و از شما می‌خواهند که اندکی در گلزار
شما بیاسایند . »

هسوان‌وی در این هنگام بجلوگام نهاد و نام خویش برشمرد . اودر پیرامون زن یکنوع حالت سردی احساس کرد - نفسی سرد و خشک بود . و وقتیکه هسوان بوی نزدیک گردید چنان سرماییی از جانب زن برخاست که موهای هسوان بر تنش راست ایستاد . آنگاه همگان وارد سالن پذیرایی شدند . پیش از وقت ، درروی میزها میوه‌های کمیاب ، غذاهای خوشمزه و شرابهائی خوشبو - که هرگز مانند آنها در جهان گذران وجود نداشت - نهاده بودند . عمه فنگ رابردر افتخار نشانیدند و دیگران بر حسب سن خویش پایین دست او قرار گرفتند ؛ و هسوان‌وی چون میزبان بود پایینتر از همه جای گرفت .

هرچه که از جشن میگذشت مهتاب درخشانتر میگردید ، تا اینکه آنجا بسان روز روشن شد و عطر گلها تمام اتاق را پر کرد . پس از اینکه چند دور شراب بگردش درآمد ، دخترکی که جامه‌ی سرخ آتشین برداشت ساغری بزرگ از شراب پر کرد و همراه با آوازی به عمه فنگ هدیه کرد . وی در آواز خویش بر دوران زودگذر جوانی شکوفای خویش افسوسها خورد ، اما گفت که از بادگله‌ای ندارد و تنها سرنوشت خویش را سرزنش میکند . پس از او دخترک سپیدپوش ساغری از شراب همراه با آوازی بسان نخستین دخترک به عمه فنگ تقدیم کرد . عمه فنگ بر آوازها ایراد گرفت و گفت :

« چرا شمادونفر باید در میانه‌ی چنین جشن سرور انگیز و چنین شب زیبا ، آوازه‌هایی چنین غم‌انگیز بخوانید ؟ بعلاوه توهینی را که به شخص من روا داشته‌اید نمی‌توانم نادیده بگیرم . این روش مهمانداری نیست . بعقیده من هر کدام از شما برای جریمه باید دوساغر بزرگ شراب بخورید و آوازی بشکل دیگر بخوانید . »

سپس عمه فنگ دوساغر بزرگ از شراب پر کرد و بسوی دونفر آوازه‌خوان گناهکار دراز نمود ، دراین میان یکی از ساغرها واژگون شد و بروی جامه‌ی سرخ‌رنگ اهتسو - که جوانترین و مغرورترین دخترکان بود - فروریخت . اگر شراب بروی جامه‌ی دیگری میریخت ، شاید آنرا نادیده می‌گرفت ؛ اما از آنجا که اهتسو جوان و دلفریب و مغرور بود ، و قرمز رنگی است که باسانی لکه میشود خشم‌آلوده گفت :

« خواه‌هرانم ممکن است از تو بترسند ، اما من از تو هراسی ندارم . »

و پس از این گفته ناگهان از جای برخاست و اتاق را ترك کرد .
عمه فنگ نیز در حالیکه خشم‌آلوده از روی میز برمی‌خواست

هسوان وی که از طرز پیدایش دخترک دچار شگفتی شده بود ، بیدرنگ خواهش او را پذیرفت . دخترک سپاسگزاری کرد و از همان راه که آمده بود بازگشت . اندکی نگذشت که با گروهی از دخترکان از میانهای گاهها و درختان بید بازآمدند . همگان زیباروی بودند و حرکاتی فریبا داشتند . اما جامه‌های گوناگون بپوشیده بودند . گروهی جامه‌های تیره‌رنگ و گروهی دیگر جامه‌های روشن پوشیده بودند . هسوان وی آنان را بدرون خانه فراخواند و پس از آنکه دخترکان جای گرفتند نام آنان را پرسید و از عمه‌شان - که بیازدید او می‌رفتند - جویاشد . یکی از دخترکان که جامه‌ی سبز برداشت گفت :

« من «ینگ‌شیه» (۱) هستم . »

آنگاه بدخترکی که جامه‌ی سپید پوشیده بود اشاره کرد

و گفت :

« این «لی‌شیه» (۲) است . »

پس بدخترک از غوانی‌پوش اشاره کرد و گفت

« این «تاوشید» (۳) است . »

بدینسان نام همگان را برشمرد و سرانجام بدخترکی که

جامه‌ی سرخ آتشین بپوشیده داشت اشاره کرد و گفت :

« این اهتسواست و کنیه‌اش «شیه» (۴) میباشد . گرچه ما

کنیه‌های گوناگون داریم ، اما بسان خواهران یکدیگریم . عمه

«فنگ» (۵) بما ، قول داده بود که بدیدارمان بیاید ، اما نیامده

است . امشب چون مهتاب میدرخشد ما بر آن شده‌ایم که بدیدار او

برویم و اندکی درنگ کردیم تا احترامات خویش را به پیشگاه شما -

که همواره بما مهربانیها کرده‌اید - تقدیم داریم . »

پیش از آنکه هسوان وی بتواند پاسخی بگوید ، یکی از

دخترکان بانگ برداشت که عمه فنگ سرانجام آمده است ؛ و همگی

برای دیدار او به بیرون شتافتند . در این میان هسوان وی بکناری

رفت و از فاصله‌ای نزدیک بگریستن پرداخت . دخترکان پس از آنکه

بدعمه فنگ سلام کردند گفتند :

« عمه ما می‌خواستیم بسراغ شما بیاییم ، اما میزبانمان ما را

در اینجا نگه داشت . »

و عمه فنگ پرسید :

« میزبانان کجاست ؟ »

۱۱ بید

۱۲ ؟

۱۳ گل داودی

۱۴ بزبان چینی بمعنی انار

۱۵ الهه باد .

گفت :

« بچه جرأت اینچنین گستاخانه صحبت میکند؟ »
 دخترکان دیگر او را بایستادن واداشتند و گفتند :
 « اهتسو جوان ونادان است . خواهشمندیم او را ببخشید
 و ما فردا او را بدرگاه شما خواهیم آورد تا پوزش بطلبد . »
 اما خواهش آنها بی نتیجه بود ؛ عمه فنگ بدرشد و باخشم
 بسمت خاور رفت . دخترکان دیگر نیز پراکندند و در میانه‌ی گلها
 ناپدید شدند . هسوان وی کوشید تا از پی آنها برود ، اما در روی
 باتلاق لغزید و بزمین افتاد و هنگامیکه از جا برخاست آنان ناپدید
 شده بودند . او بخود گفت :
 « راستی آیا خواب میدیدم ؟ امانه خواب نمیدیدم ، آیا
 آنها ارواح بودند؟ »

او پیش خود دچار بسی شگفتی گردید ، اما هرگز
 نترسید ؛ چون دیدار کنندگانش ، چه انسان و چه ارواح ، مردمانی
 مهربان بودند .

شامگاه روز دیگر که هسوان وی جهت گردش بمیان گلزار
 خویش رفته بود ، دخترکان در میانه گلها بودند و میکوشیدند تا
 اهتسو را برای پوزش بدرگاه عمه فنگ ببرند . اهتسو با خشم میگفت :
 « چرا باید به پیش آن پیرزن بروم ؟ حال آنکه ما از
 میزبان خویش میتوانیم خواهش کنیم که بما کمک کند . »
 دیگران گفتند :

« راست میگوی ، خواهر . »

آنگاه در حالیکه بسوی هسوان وی برمی گشتند گفتند :
 « ماهمگی ساکن گلزار شما هستیم و سالیان دراز قربانی
 طوفانهای بیدادگر بوده ایم . در گذشته از عمه فنگ پشتیبانی
 میدیدیم ، اما از دیشب که اهتسو باو پر خاش کرد ما دیگر وابسته
 باو نیستیم . اگر شما ، میزبان مهربان ، پشتیبانی خویش را از ما
 دریغ ندارید ، ما نیز بنوبه‌ی خود خدمت ناچیزی برای شما انجام
 خواهیم داد . »

هسوان وی پرسید :

« چه کاری از دست من برای کمک بشما برمی آید؟ »

اهتسو پاسخ داد :

« تنها کاری که شما باید بکنید اینستکه پرچمی سرخ رنگ
 که بر روی آن صورت آفتاب و ماه و مجمع‌الکواکب نقش شده باشد
 فراهم آورید و در نخستین روز سال در سمت خاوری گلزار قرار
 دهید . آن پرچم ما را از هر گزندی نگهداری خواهد کرد . اما از
 آنجا که امسال زمان آن گذشته ، شما میتوانید در بیست و یکم این
 ماه ، بمحض مشاهده نخستین نشانه‌ی نسیم از سوی خاور ، آنرا

انجام دهید . «

هسوان وی قول داد که آن دستورها را موبمو انجام دهد و در این هنگام دخترکان دیگر بار در میان گلها ناپدید شدند . هسوان وی فردای همان روز پرچم را آماده کرد و سحرگاه روز بیست و یکم ، بادی سبکبار وزیدن گرفت ؛ او پرچم را در سمت خاوری گلزار نصب کرد . اندک اندک باد شدیدتر گردید تا بدانجا رسید که شنهارا بهوا میبرد و سنگهای گران را می غلطاند و در تمام باغها و جنگلها زیانها بار آورد . جز گلزار هسوانی که حتی يك گل نیز بتاراج نرفت . آنگاه باواشکار شد که دخترکان کسی جز « روح گلها » نبودند و جوانترین آنها « روح انار » بود و عمه فنگک « الهه باد » بود .

شامگاه آنروز « روح گلها » برای سپاسگزاری به پیش او آمدند : هر يك مشت گلببرگ برای وی آورده بود ، و گفتند : که هدیه های آنان عمر گذشته را باز میگرداند . هسوان وی طبق گفته ی آنان گلببرگهارا خورد و در همان حال دیگر بار مردی سی ساله شد و عمر جاودانه یافت .

ترجمه رضا رادفرینیا

گوی گل

اشخاص

خواستگار	سوتای چین
خواستگاردیگر	هومائو - یوان
فقیر	پینگ - گوی
فرشته حامی فقرا	پرسا
دختر يك کارتزار بزرگ	بانو وانگ
	دربان

خواستگاران ، خدمتگذاران ،
صحنه : بیرون شهر چانگ - آن

سوتای چین : در شهر « چانگ-آن » زندگی میکنم (۱)

پدرم از کارگزاران بزرگ (۲) است ؛
آه اگر گوی گل را بدست آورم
جام شادیم لبریز خواهد شد .
نام حقیر من « سوتای - چین » است .
امروز « بانووانگ » برای برگزیدن همسر ،
گوی گل را می افکند
واگر بیماری بخت - این گوی بر من افتد ،
براستی مرد خوشبختی هستم .
اما اینک باید براه خود بروم . (بسوی شهر براه خود
ادامه میدهد)

(هومائویوان وارد میشود)

هومائویوان : پدرم از اشراف است ،
ومن هرزدگردی شوخ طبع و سرخوشم .
امروز بانووانگ برای برگزیدن همسر ،
گوی گل را می افکند ،
اما فروافتادن گوی بر من بسته بدبخت من است .
نام حقیر من هومائویوان است .
چون امروز گوی گل فرو می افتد ، باید برفتن ادامه دهم
هاه ! آن کس بدوستم « سو » شباهت دارد ،
اورا صدا میزنم : « رفیق سو ، باین تندی مرو . »

(۱) متن اصلی نمایشنامه سراسر شعر است . و مثل بسیاری از آثار
کهن چین نویسنده نمایشنامه معام نیست .

- سو : این هومائویوان است که مرا صدا میزند . کجا میروی ؟
هو : بقصر فرمانروا ، تا برای خود همسری بیابم .
سو : در مراسم گوی گل ؟ من نیز بهمانجا میروم .
« بانو وانگ گوی گل را (۱) »
« برای بزرگزادگان خواستگار فرو می افکند .
« و همه جهان به همسر برگزیده او خواهد نگریست .
« اما چه کسی میداند که آن مرد خوشبخت که خواهد بود؟
هو : بنظرم بخت ترا یاری خواهد کرد .
سو : چهره زیبای تو گوی را بسوی تو می آورد .
هو : بهر حال بر یکی از مادنوفر قرار خواهد گرفت ،
سو : و بسختی ممکنست رقیبی پیدا شود .
هو : پس بیا بشتاب برویم ، بیابدویم .
سو : آری ، برویم امانه باین آهستگی .
« واگر نه بوقت مسخره شدن میرسیم .
(خارج میشوند . پینگ گوی وارد میشود .)
« آه ! آنروز درباغ
« هنگامیکه الهه عشق من
« دختر یکی از اشراف ثروتمند ،
« عهد بست که از آن من باشد ،
« بردر باغ ، از من قول گرفت
« و امر کرد که امروز اینجا باشم .
« هم اکنون از اطاق محقر خود بیرون خزیده ام
« و در حالیکه از دروازه شهر میگذرم ، چشم گشوده ،
« جمعیتی از بزرگزادگان را بانبوهی بر گهای درخت
می بینم ،
« که یکدیگر را میفشرند و پیش میروند .
« اما چه کسی میداند که آن مرد خوشبخت کیست ؟
« چشمان پراشتیاقم بیهوده به تکاپو درآمده اند .
« افسوس ، که دلم خواهد شکست .
« میان این پروانه های رنگین جامه ، جایی برای خود
نمی یابم .
« خواه او درست پیمان باشد یا نست عهد ،
« من گوی را همچون بخت از دست میدهم .
« واگر سخنانی که بمن گفت ، بیهوده است .
« پس چرا بردر باغ درنگ کنم ؟
« بهر حال باید بروم ، چه گوی را بدست بیاورم یا نه .

(۱) آنچه داخل گیومه است در اصل به آواز خوانده میشود .

« اکنون جام و چوبدستی خود را در دست دارم .
 « بزرگی و نیکبختی بیشتر با ازدواج فرامیرسد .
 « همچنانکه براه خود میروم باین مطلب خواهم اندیشید
 « و شاید بتوانم دعا‌های خود را بهتر بخوانم .
 « هان ! اینک در میعاد گاهم .
 « هم اکنون بدرون خواهم رفت . »

دربان :

« من میگویم که نخواهی رفت !
 « ای محبوبم : این مرد مرا نمی‌گذارد ! خدامیدانند چرا !
 « کلاه و لباس ژنده من مسبب است .
 « من اینجا میایستم و غوغای محشر بیا میکنم
 « تا وقتی که بگذارند بدرون روم . »

پینگ :

« بخش ، چیزی ندارم که بتو بدهم برو ، روز دیگری بیا .
 « بگذار فقط برای تماشا داخل شوم .
 « در میان این همه بزرگان چه چیز تماشایی برای
 « تو وجود دارد ؟

دربان :

پینگ :

دربان :

« تا مجبور نکرده‌ام ، زود برو .
 « افسوس ، افسوس ، چه میتوانم بکنم ؟
 « اگر نتوانم به بارگاه بروم
 « بانووانگ از انتظار خسته خواهد شد .
 « (پوسا داخل میشود .)

پینگ :

« بفرمان خداوند آسمان
 « در پهنه آبی آسمان و هوا پیرواز درآمده‌ام ،
 « زیرا روح دردمندی بدرد نالیدم است
 « و آسمان دعای او را شنیده است .
 « او دلشکسته بانووانگ است ،
 « تقدیر ستمگر هنوز دودلداده را در هجران نگهداشته
 « است .

پوسا :

« اکنون بر بال بادهای می‌نشینم و دربان پیرا میرانم
 « تافقیر بینوای خود را بدرون ببرم .
 « بانووانگ هنوز در تالار
 « منتظر است تا خاقان گوی گل را بفرستد . . »

« باد برمیخیزد . ()

دربان :

« ای عزیز من ! بادی که میوزد چه سرد است .
 « آمدن بانووانگ را نمی‌بینم بهتر است بدرون بروم .
 « (بانووانگ داخل میشود .)

بانووانگ :

« در لباس سرور ، اطاق خود را ترک میگویم
 « و هر زمان بتو می‌اندیشم .

« خداوندا ، مراد آفریده‌ات را برآور و محبوب مرا
 بمن برسان .
 « کلاه باشکوه من با پرهای پرندگان زیبا آراسته است :
 « اینجا هفت ستاره می‌درخشد ،
 « و آنجا پسری کلمات مقدس میخواند .
 « نیم‌تنه‌ام تلالوی خیره‌کننده دارد .
 « دور و برم بامناظر باشکوه آراسته است .
 (گوی را نشان میدهد .)

« پادشاه این گوی را به من عطا کرده
 « و فرموده‌است که از ایوان فرواندازمش
 « و هر کس را که بخت من برگزیند و گوی بر او افتد
 « چه شاهزاده چه بازرگان چه فقیر ، به‌مستی برگزینم .
 « پدر و مادرو خانه خود را ترك گفته‌ام
 « و به « برج نگارین » آمده‌ام .
 « همچنانکه با هستگی از پله‌ها بالا میروم ، چشم گشوده ،
 « جمعیتی از بزرگان را بانوهی برگهای درخت
 می‌بینم .

« اما افسوس ، میان این همه چهره‌های گوناگون
 « که چشمان پر اشتیاق من می‌بینند ،
 « هنوز چهره محبوبم را نمی‌توانم ببینم .
 « آیا عهدی را که در باغ با او بستم فراموش کرده‌است؟
 « اما دیگر دیر شده است
 « و جمعیت آن پایین چنان مرا مبهوت میکند ، که
 یکسره نو می‌دم .

« ای پینگ کویی ! اگر برستی مرا دوست داری ،
 « بشتاب و خود را برسان .
 « و اگر سخنانی که بمن گفتی بیهوده بود
 « چرا از من خواستی که همسر تو باشم ؟
 « شاید در حالیکه دل دیوانه‌من میشکند ، او آسوده‌است .
 « ولی بی آنکه این کار بد آغاز را بر سرم نمیتوانم بازگردم .
 « پس گوی گل را بدست میگیرم و با افسوس فرو می‌اندازم .
 (گوی را فرو می‌اندازد .)

پوسا :
 من هدیه‌ای را که همه خواستار آنند ، می‌گیرم
 و با آنکس که در ظل حمایت من است ، می‌دهم .
 من آنرا بجام گلین او می‌افکنم .

(گوی را بطرف پینگ گوی می‌اندازد)
 بانو وانگ : « گوش کن ! فریاد مردم را میشنوم —
 « چه ؟ گوی در جام فقیری افتاده است ؟

« این باید همان پینگ‌گویی من باشد .
 « بخانه میروم تا خوشبختی خود را باز گویم .
 « دختران ! در معبد، برای نیک‌بختی من بخور بسوزانید .
 « اینک معشوق واقعی من خواهد دانست
 « که میتوانم او را از دیگران ممتاز کنم . » (همه خارج
 میشوند هومائو-یوان و سوتای چین داخل میشوند.)

هو :

در دومین روز از دومین ماه
 ازدها به زندگی برمیخیزد و نیر و میگرد ؛
 امروز بانو وانگ، گوی را از برج نگارین فرو انداخت .
 اما هیچ بزرگراه‌ای برگزیده نشد ،
 و گوی برولگردی بی سروپا افتاد .
 رفیق «سو» من میروم . همچنان که دیدی رقیب داشتیم ،
 هر چند این دخترک بی سروپا در چشم من باندازه پر کاهی
 ارزش نداشت !
 (خارج میشوند دربان و فقیر داخل میشوند.)

دربان :

حالا تنها یک فقیر بینوادر تالار می ماند .
 چه کسی فکر میکرد که این بینوای ولگرد گوی را
 بچنگ خواهد آورد ؟
 (به پینگ‌گویی) : آقا ، امروز برای شما روز خوبی بود .
 شما باید مرد خوشبختی باشید
 برای دیدن همسر تان با من بیایید .
 هر چه میتوانید عجله کنید .

(خارج میشوند)

پایان

ترجمه بهرام بیضائی

... و چند برگه پاپيروس

در سال ۱۸۵۲ خانم «الیزابت دوربینی E. D'orbiney» انگلیسی هنگام سفر به پاریس پاپيروسی به «دوروژ de Rougé» داد که آن را در ایتالیا خریده بود و می‌خواست از مضمون آن آگاه شود. وقتی که این پاپيروس خوانده شد قصه‌ای بدست آمد. که می‌بینید. بیشتر دانشمندان ازین قضیه بحیرت افتادند چرا که گمان نمیرفت پاپيروس‌های مصرمحمل داستان هم باشند. این داستان به شاهزاده‌ای بنام «ستی Sêti» پسر «مین‌فتب» نوه رامسس دوم تعلق داشت. دست‌نشته این داستان ۱۹ صفحه است که هر صفحه ۱۰ سطر دارد و از سال ۱۸۵۷ در موزه بریتانیا مضبوط است. و این ترجمه از روی ترجمه «ژ. ماسپرو G. Maspero» استاد کلدو فرانس و مدیر کل موزه های مصر بعمل آمده است.

داستان دو برادر

بروزگاری از روزگاری دو برادر بودند از يك مادر و يك پدر (۱): «آنوپو - Anoupou» (۲) نام برادر بزرگتر بود، «بیتيو - Bitiou» (۳) نام برادر کهنتر. باری: آنوپو خانه داشت و همسر و برادر کهنترش باوی بود بعنوان نوکر: و او بود که جامه و پیراهن می‌ساخت و در پی چهارپایانش به صحرا می‌رفت. و همو زمین را شخم می‌زد، خرمن می‌کوفت و همه کارهای مزرعه را صورت می‌داد. چه این برادر کهنتر کارگری

۱) تعدد زوجات در مصر مجاز بود اگرچه افراد بی‌جاه و مقام راپیوسته چنین چیزی دست نمی‌داد. در اغلب مواقع، مردی توانگر همسر یا همبستر خود را پس از آنکه بچه‌ها می‌زاد، به یکی از زیردستان و نوکران خود می‌داد و اونیز بنوبه خود از این زن بچه‌ها می‌یافت. از اینرو ذکر این مطلب بیهوده نبوده است که «این دو برادر از يك مادر و يك پدر بوده‌اند» و تقدیمی که در اینجا به مادر داده شده در سرزمین مصر مولود قانون مدنی بوده است. وضع و شریف ذکر نسب مادری را برنسب پدری خود ترجیح می‌دادند و چنین می‌گفتند. «اوزیراتازن» فرزند بانو «مونخیت» یا «سه‌وسری» فرزند بانو تا-آمن و در اغلب موارد از ذکر نام پدر درمی‌گذشتند.

۲) منشاء نام آن خدائی است که یونانیان و رومیان آنوبیس Anubis و آنوبیس گفته‌اند.

۳) نام یکی از شاهان افسانه‌ای است که بموجب اساطیر مصر درازمنه پیش از مینی Mini می‌زیسته است. یونانیان این شاه افسانه‌ای را بنام Bytis می‌شناخته‌اند.

بس نیکو بود و در «تمام ارض» (۱) بی نظیر . و این بود آنچه می کرد .

و بسی روزها پس از آن ، برادر کهنتر که بر حسب عادت هر روز خود ، در پی گاوان بود همه علوفه صحرا بردوش ، هر شب به خانه برمی گشت و پس از بازگشت از مزارع چنین می کرد : علوفه را مقابل برادر بزرگترش می گذاشت که با زن خود نشسته بود ، نان و آب خود را می خورد و به اصطبل خویش در کنار گاوان بسیار نیکویش می خفت (۲) . و چون زمین روشن می شد و روزی دیگر برمی آمد ، پس از اینکه نان پخته می شد ، آن را جلو برادر خود می نهاد و مقداری نان به صحرا می برد و گاوان خویش را برای چرا بسوی صحرا همی راند . و در آن اثنا که در پی گاوان خود می رفت باو می گفتند : « علف در فلان جا خوب است » و او به گفته گاوانش گوش فرا می داد و همه را به چراگاه خوب که دلخواهشان بود می برد . از اینرو گاوانی که با وی بودند ، بسیار بسیار زیبا می شدند و بسیار بسیار برتوالد و تناسل خود می افزودند .

چون موسم شخم در رسید ، برادر بزرگتر چنین گفت : « گاو آهن را برای شخم زدن آماده ساز . چه زمین از زیر آب درآمده است (۳) و برای شخم نیکو است . از اینرو بذر به صحرا ببر چه فردا صبح شخم خواهیم زد . » برادر کهنتر هر چه برادر بزرگتر گفته بود ، بجای آورد و چون زمین روشن شد و روزی دیگر برآمد با گاوانشان به صحرا شدند و زمین را شخم زدند و دلشان از کارشان بسیار بسیار شادمان شد و دست از کار برنداشتند .

و بسی روزها پس از آن ، به صحرا بودند و سرگرم شخم زدن . برادر بزرگتر برادر کهنتر را بشتاب گسیل داشت و گفت : « بدو و بذر از دهکده باز آر ! » برادر کهنتر زن برادر بزرگترش را

(۱) مصر بدونیمه 'Peshoui' به دوسرزمین toui منقسم بوده که هر یک کشوری جداگانه شمرده می شده است . سرزمین شمال to-miri و سرزمین جنوب to ris یا to-qemat نام داشته است . مجموع این دو منطقه گاهی Quimit - سرزمین سیاه و گاهی to - r - t'er - w «تمام ارض» خوانده می شده است .

(۲) در نفوش کشاورزی ، گاوچران اغلب در پی گاوان خود دیده می شود و اصطلاح راه رفتن و در پی گاوان خود رفتن بجای «بردن گاوان خود» با این امر ارتباط دارد . همین بیان و چند بیان دیگر که در این داستان آمده است موبمو در نفوش El - Kab که صحنه های شخم زنی را نشان می دهد بچشم می خورد .

(۳) اشاره به فرونشستن آب نیل .

دید که سرگرم آراستن گیسوان است . گفت : « برخیز و بذر بهمن ده تا به صحرا بدوم . چه برادر بزرگترم وقتی که مرا بده فرستاد ، چنین گفت : « تأخیر مکن ! » زن باو گفت : « برو ، مخزن بگشای و هرچه خواهی بردار ... تا مادا که آرایش گیسوان من نیمه کاره بماند . » مرد جوان به اصطبل رفت ، خمره ای بزرگ برگرفت ، چه قصد داشت تخم فراوان ببرد . خمره را از گندم و جو انباشت و بار بدوش بیرون آمد .

زن بدو گفت : چه مقدار بدوش داری ؟ چنین گفت : « جو سه کیل ، گندم پنج کیل ، رو بهمرفته پنج ... این است آنچه بدوش دارم . » زن خطاب باو گفت : « برآستی که رشادت بسیار داری ، چه من قوت بازوان ترا هر روز می بینم ! » و دلش وی را شناخت ... شناختی که بتمنای عشق بود . و برخاست و چنگ بر او انداخت و گفت : « بیا ساعتی باهم باشیم ! اگر این کرم در حق من کنی ، جامدای زیبا برای تو بسازم . »

جوان از سخنان زشتی که زن باو می گفت چون پانگ جنوب سخت خشمگین شد و بسیار بسیار هراسان گشت . جوان خطاب به او گفت : « آخر بحقیقت تو بمنزله مادر منی ! و شوهر تو بمنزله پدر من است . کسی است که معاش مرا میرساند ! آخ ! که این سخن مدهش را که با من گفتمی دیگر باره مگوی و من آن را به هیچکس نخواهم گفت و بر هیچ مردی فاش نخواهم کرد . » و بار بدوش گرفت و صحرا رفت . چون بنزد برادر بزرگتر رسید ، دست اندر کار شدند .



و بهنگام غروب که برادر بزرگتر بخانه اش برمی گشت و برادر کهنتر ، باری از همه چیزهای صحرا بدوش ، در پی گاووان خود بود و این چارپایان را برای بردن به اصطبل که در ده بود ، به پیش افکنده بود ، زن برادر بزرگتر از سخنانی که گفته بود ، بیمناک شد . روغنی پاک سیاه بکار برد و چون کسی شد که از دست تبهکاری ضربه ها خورده است : بر آن بود که چون شوهرش بهنگام غروب ، بر حسب عادت هر روز ، بخانه برگردد ، چنین بشوهر خود بگوید : « برادر کهنتر بر من تعدی کرد ! » و چون برادر بزرگتر بخانه اش رسید زن را دید که خفته است چون کسی که از تجاوز دیگری پریشان و نالان باشد . بر حسب عادت ، آب بردستهای او نریخت ، چراغی در برابرش برنیفروخت ، خانه اش در ظلمت بود و او سر تا پا آلوده به کثافت در بستر . شوهر باو گفت : « چه کسی با تو حرفی زد ؟ » و زن باو چنین گفت : « جز برادر کهنتر کسی نیست که با من حرف زده باشد . هنگامی که برای بردن بذر

بخانه آمد و دید که من یکه و تنها نشسته‌ام چنین گفت: « بیا تا ساعتی با هم باشیم . زلف خود را بیارای » و بدین گونه با من حرف زد . اما من به سخنانش گوش ندادم و بدینگونه گفتم : آخر نه مگر من مادر توام ؟ و نه مگر برادرت بمنزله پدر تو است ؟ » هراسان شد و مرا زد تا ترا بازنگویم . اما اگر وی را زنده بگذاری من مرده‌ام . چه وقتی که شب بخانه برگردد ، چون من از این سخنان زشت بتو شکایت برده‌ام ، کاری خواهد کرد که عیان است . »

برادر بزرگتر چون پلنگ جنوب شد . کارد خویش نیز کرد و در دست گرفت . برادر بزرگتر پشت در اصطبل ایستاد تا چون برادر کهنتر ، شامگاهان ، برای بازآوردن چارپایانش به اصطبل بازگردد ، خونس بریزد . و چون آفتاب غروب کرد برادر کهنتر همهٔ علوفهٔ صحرا را بر حسب عادت بدوش گرفت و براه افتاد . و چون خواست گاو ماده‌ای را که در سر صف راه می‌سپرد ، بدرون اصطبل فرستد ، گاو ماده چنین گفت : « برادر بزرگترت را ببین که برای کشتنت کارد بکف دربرابرت ایستاده‌است . از برابر او بگریز » و چون این حرف از دهان ماده گاو بشنفت که سر صف راه می‌سپرد ، و گاو دوم نیز بهمین زبان با وی در سخن شد از زیر در اصطبل نگریست و پاهای برادرش را که کارد بدست پشت در ایستاده بود ، بدید . بار از دوش بر زمین نهاد و بسرعت بسیار گریخت و برادر بزرگترش کارد بدست در پی او افتاد . برادر کهنتر خطاب به « فرع هر مه خوتی » (۱) چنین گفت : « ای مخدوم مهربان من ، تویی که دروغ از راست باز شناسی ! » و « فرع » آبی بیکران میان او و برادر بزرگترش پدید آورد و این آب پر از تمساح بود . و یکی از آن دو در یک سوی و دیگری در سوی دیگر آب ماند . برادر بزرگتر دوبار دست خود را برای زدن پیش برد و هر دو بار نتوانست خون برادر کهنتر را بریزد . و این بود کاری که کرد . برادر کهنتر از ساحل ندا در داد و گفت : « تا سپیده دم آنجا بمان . چون قرص خورشید بر آمد ، در برابر او با تو به محاکمه برخوایم خاست تا حقیقت را روشن سازم چه دیگر با تو نخواهم

(۱) Phrâ - Harmakhoti مصریان خورشید را (رع - Râ) « و با حرف تعریف مذکور (رع Phrâ) یا فرع Phra » می‌خواندند و هر یک از مراحل سیر خورشید را تظاهر مخصوصی از وجود آن می‌شمردند و در هر یک از این مراحل نام و شکل دیگری بآن می‌دادند . پیش از طلوع « اتوم - Atoum » هنگام طلوع و غروب « هر مه خوتی - Harmakhoti » پس « فرع هر مه خوتی » نامی است که در اساطیر مصر به خورشید داده شده است . یونانیان هر مه خوتی را به Harmakhis تبدیل کرده‌اند و مظهر هارماخیس ابوالهول بزرگ جیزه Gizeh بنزدیک اهرام است

ماند و دیگر هر جا که تو باشی نخواهم بود و به دره اقا قیا (۱) خواهم رفت .

وقتی که زمین روشن شد و روزی دیگر برآمد ، « فرع هر مه خوتی » سرزد و هریک از آندو دیگری را بدید . مرد جوان خطاب به برادر بزرگتر چنین گفت : « چرا سختم نشنیده ، بدنالم افتاده ای تا مرا به مکر و خدعه بکشی ؟ آخر من ، با این همه برادر کهتر توام ! و تو بمنزله پدر منی ! و زنت بمنزله مادر من است ! مگر نه اینست که چون مرا در پی بذر فرستادی ، زنت به من گفت : بیا ساعتی بسر آریم ، بخوایم ! و اینک موضوع را برای تو به صورتی دیگر در آورده است . » و هر چه میان او و زن گذشته بود به برادر بزرگتر باز گفت : پس به فرع هر مه خوتی سوگند خورد و گفت : « ننگ است که برای کشتن من به مکر و خدعه بدنالم بیایی . ننگ است که خنجر بدست پشت در در کمین من باشی ! » و کارد نی بری را برگرفت و آلت (۱) خویش را از بن برید و در آب انداخت و نرم تنی دریایی آن را بلعید . سپس بر زمین افتاد و از هوش رفت : برادر بزرگتر بسیار بسیار بردل خود لعنت فرستاد ، آنجا ماند و بیانگ بلند گریست . چه بسبب تمساحها نمی دانست چگونه به ساحلی که برادر کهترش بود ، بگذرد . برادر کهتر فریاد زد و گفت : « بدینگونه عملی زشت در خیال خود پختی ! بدینسان حتی یکی از آن اعمال نیک ، یا یکی از آن چیزها را که در راه تو انجام داده بودم بیاد نیاوردی ! آخ ! بخانهات برو و خود به تیمار چار پایانت پرداز ! چه من دیگر در جایی که تو باشی نخواهم ماند و به دره اقا قیا خواهم رفت . و اما کاری که از بهر من خواهی کرد ، چنین است : اگر خبر یافتی که حادثه ای بر من رخ داده است ، بیا و پرستارم باش . چه دل خود را افسون خواهم کرد و برفراز گل اقا قیا خواهم گذاشت و هر گاه اقا قیا بریده شد و دل من بر زمین افتاد ، بجستجوی آن بیا ... و چون هفت سال در جستجوی آن بسر آوردی ، خسته مشو ، اما همینکه بازش یافتی در ظرفی پر از آب سرد بگذار . آنگاه من از نو زنده خواهم شد و سزای آن بدیها را که بر من کرده اند ، خواهم داد . و اما وقتی

(۱) چنین برمی آید که در اقا قیا بادره مرکز ارتباط دارد آنجا که (عمون - Ammon) خدای تپ Thebes همساله به زیارت میرفت تا با اصطلاح رسم احترام را در حق پدر و مادر خود که گویا در گورستان زیر زمینی بخاک سپرده شده بودند بجای بیاورد . محتمل است که دره اقا قیا نام عرفانی دنیای دیگر باشد .

(۲) بموجب افسانه ، اوزیریس Osiris پس از قطعه قطعه شدن بدست طیفون Typhon (طوفان) در آب نیل انداخته شد . همه ماهیان به بقایای جسد خدا احترام نمودند جز Oxyrrhynque که « آلت » رب النوع را بلعید .

خواهی دانست که حادثه‌ای بر من روی داده است که چون کوزه‌ای آجگو بدست داده شود آجگو به جوش آید و چون چنین رخ داد دیگر لحظه‌ای درنگ مکن» و مرد جوان بدره اقا قیا رفت و برادر بزرگتر، دست بر سر، و خالک بر سر و روی بخانه خود برگشت (۱). و چون بخانه رسید. زنش را کشت و جسد را به سگها داد و در غم برادر کهتر سوگوار ماند.

و بسی روزها پس از آن، برادر کهتر که تنها و بی‌کس در دره اقا قیا بود، روز را در شکار جانوران ناحیه برمی آورد و شامگاهان زیر اقا قیا می‌غنود، درختی که دل خود را برفراز گل آن جای داده بود. و بسی روزها پس از آن، بدست خود، در دره اقا قیا، خانه‌ای ساخت پراز هر چیز خوب... تا در آن اقامت گیرد. روزی چون از خانه بیرون آمد به حلقه خدایان (۲) برخورد که رهسپار تعیین سرنوشت‌های «تمام ارض» بودند. حلقه خدایان بیکر بان بسخن درآمدند که:

«ای بیتیو، ای گاونر حلقه خدایان (۳)، پس از دور شدن از سرزمین خود، از برابر زن آنوپو، برادر بزرگتر خود، تنها ممان. اینک زنش کشته شد و تو سرای آن بدیها را که بر تو رفته بود دادی.» دلشان بسیار بسیار بر او سوخت و فرع هر مه‌خوتی به خنوم - Khnoum گفت:

«زنی برای بیتیو بساز تا تو تنها نمایی (۴)». خنوم همدمی

(۱) خاک بر سر و روی افشاندن در مصر نیز مثل بقیه کشورهای مشرق زمین یکی از علائم سوگواری است. خاک و گل از زمین برمی‌داشتند و روی خود را بدان می‌آلودند.

(۲) تناسبت مصری که هر یک از مظاهر آن سه صورت دارد بموجب افسانه عبارت از نه خدا بود که Paout Nouterou یا بزبان مبهم حلقه خدایان خوانده می‌شدند. این حلقه نه‌گانه که هر یک از آن می‌تواند به صور و اشکال درجه دوم بشمارد در آید مظهر خدایان مصر با آن وحدت چندگانه‌شان بود و ناگفته نماند که این وحدت چندگانه زاده مکاتب کهنه است و در اینجا گذشته از تصویری که جنبه تجرید دارد این حلقه نه‌گانه شبیه خدایان «هومر» است که برای خوردن شام به نزد حبشیان، نیکوترین مردمان، می‌رفتند.

(۳) استعمال صفت گاونر حداقل درباره مردی آلت بریده غریب است. با اینهمه نباید فراموش کرد که بیتیو همان از پریس است و این حادثه بد که بر سرش آمد در عین حال که قدرت مردی را در روی زمین از کف وی ربود - مانع از این نشد که بعنوان خدا قوای تناسل و تولد خود را نگه دارد. در یکی از اشکال افسانه‌ای، از پریس که قطعه قطعه شده بود توفیق یافت که از پریس Isis را آبستن سازد و پدر Horus (حور) بشود.

(۴) این جمله تفییری ناگهانی در بردارد. فرع در نخستین قسمت آن خطاب به خنوم می‌گوید: زنی برای بیتیو بساز» و در قسمت دوم ناگهان بسوی بیتیو برمی‌گردد و می‌گوید: «تا تو تنها نمایی».

برای بیتیو ساخت تا با وی بسر برد . زنی که از حیث اندام بیشتر از هر زنی دیگر در تمام ارض حسن و کمال داشت . چه همه خدایان در وی بودند . هفت هاتور Hathors (۱) بدیدنش آمدند و و بیکزبان گفتند : « مرگش مرگ مفاجاة باشد ! »

بیتیو بسیار بسیار آرزومند وی بود : و چون زن در خانه می ماند و وی روز خویش را در شکار جانوران بسر می آورد و هر چه بچنگش می آمد ، جلو وی می نهاد ، باو گفت : بیرون مرو تا مبادا که رودخانه ترا ببرد که نمی توانم از چنگ آن آزادت کنم . چه من هم درست مانند تو زخم . و دلم برفراز گل اقا قیا مانده است و اگر کس دیگر آن را بیابد با وی بچنگ خواهیم پرداخت « و اسرار دل را هر چه بود با وی باز گفت .



و بسی روزها پس از آن که بیتیو بر حسب عادت هر روز خوب به شکار رفته بود ، چون زن جوان برای گردش در زیر اقا قیای نزدیک خانه اش بیرون آمد ، دید که رودخانه بسویش می آید . از برابر شط گریخت و بخانه اش باز گشت . شط بر اقا قیا بانگ زد و گفت : « بگذار بچنگش آورم »

و اقا قیا حلقه ای از موی وی را به رودخانه داد . رودخانه آن را به مصر برد و در منزل رختشویان فرعون (۲) (ح. س. ق.) نهاد . نکهت حلقه مو جامه فرعون (ح. س. ق.) را آغشته ساخت . با رختشویان فرعون پر خاش کردند و گفتند : « بوی عطر کجا و جامه فرعون (ح. س. ق.) کجا ! » پس هر روز با آنان بچنگ و ستیز برخاستند . و رختشویان دیگر نمی دانستند چه می کنند و رئیس رختشویان فرعون ح. س. ق. بدلب رودخانه آمد چه دلش از مرافعه ای که هر روز با وی بود بسیار بسیار نفرت زده بود . برب رودخانه درست در برابر حلقه مویی که در آب بود باز ایستاد . کسی را به پایین فرستاد تا حلقه موی را برایش آوردند . و چون دید که بسیار خوشبو است نزد فرعون ح. س. ق. برد . جادوگران ... به فرعون

(۱) هفت هاتور که نامشان در داستان دیگری نیز آمده است در افسانه های مصر همان مقامی را دارند که در افسانه های فرانسه مخصوص پریان مادر خوانده است و از خرافه هایی که در میان مردم رواج داشته است می توان دانست که شکل هفت هاتور چگونه بوده است .

(۲) کلمه فرعون شکل عبری و پس از آن شکل یونانی کلمه Per-âa (خانه بزرگ) است که برای تسمیه همه شاهان بکار می رود . سه کلمه حیات - سلامت - قوت سه کلمه ای بود که همچون القاب امروزی همیشه پیش از اسم شاه یا شاهزاده ای آورده می شد و ماسه حرف اول سه کلمه را باختصار بدنبال اسم فرعون می آوریم .

ح. س. ق. گفتند: « این حلقه مو مال دختر فرع هر مه خوتی است که از جوهر همه خدایان ساخته شده است. ای تو که سرزمین بیگانه ارجمندت می‌دارد، بگذار پیامبرانت در جستجوی این دختر بسوی هر سرزمین بیگانه بروند، بگذار همراه قاصدی که باید به دره اقا قیا برود، برای آوردن این دختر سواران بسیار براه افتند. » آنگاه فرعون ح. س. ق. گفت: « آنچه گفتید، بسیار نیکو است، بسیار نیکو... » و پیامبران گسیل داشتند و بسی روزها پس از آن افرادی که بسوی سرزمین بیگانه رفته بودند، باز آمدند و به فرعون ح. س. ق. خبر آوردند. اما آنانکه بسوی دره اقا قیا رفته بودند، باز نیامدند: بیتیو آنان را کشت و تنها یکی را از آن میان زنده گذاشت تا به فرعون ح. س. ق. خبر ببرد. فرعون ح. س. ق. کمانداران بسیار و گردونه سوار پیشمار گسیل داشت تا دختر خدایان را باز آورند. زنی همزاه آنان بود. و همه زیورهای زیبای زنانه را باو داد. این زن با دختر خدایان به مصر آمد و در تمام ارض از این امر شادمان شدند. فرعون ح. س. ق. بسیار بسیار دل‌به‌عشق او سپرد و محبوبه بزرگ نامش داد. با وی سخن گفت تا به گفتن اسرار شوهر خود واداردش. و به فرعون ح. س. ق. گفت: « بگذار که درخت اقا قیا را ببرند و از میان ببرند. » افراد و کماندارانی را با ابزارشان برای بریدن اقا قیا گسیل داشتند. به اقا قیا رسیدند و گلی را که دل بیتیو روی آن بود بریدند که پس از این بدبختی فرو افتاد و جان سپرد.



و چون زمین روشن شد و روزی دیگر برآمد، آنوپو، برادر بزرگتر بیتیو، پس از آنکه اقا قیا بریده شد، بخانه آمد و پس از شستن دستهایش نشست. وقتی که کوزه آبجو بدستش دادند آبجو جوش زد. کوزه دیگری شراب دادندش و شراب نیز آشفته شد. عصا و صندلها و جامه و ابزارهای خود برگرفت و بسوی دره اقا قیا روانه شد. بدرون خانه برادر کهنتر رفت و برادر کهنتر را دید که روی حصیر افتاده و مرده است. و چون دید که برادرش مرده است، گریست. در جستجوی دل برادر کهنتر بزیر درخت اقا قیا رفت که برادر کهنتر شب زیر آن می‌خفت. سه سال جست. اما چیزی نیافت. و چون چهارمین سال جستجوی خود را آغاز کرد، دل برادر کهنتر آرزومند آمدن به مصر شد و گفت: « فردا خواهم

رفت « و این سخن را در دل خود گفت (۱). و چون زمین روشن شد و روزی دیگر برآمد آنوپو بزیر اقا قیا رفت و وقت خود را بجستجو بسر آورد. شبانگاه باز آمد و باز بقصد جستجو به اطراف خود نگریست. حبه‌ای دید و آن را زیرو رو کرد. و آن دل برادر کهتر بود. ظرفی آب سرد آورد و دل را در آن افکند. و بر حسب عادت هر روز خود نشست. و چون شب شد «بیتیو» که دلش جذب آب کرده بود، سراپا بلرزه درآمد. خیره خیره به برادر بزرگتر نگریست. سپس از حال رفت. آنوپو برادر بزرگتر ظرف آب سرد را که دل برادر کهتر در آن بود، برداشت: برادر کهتر آب را خورد و دلش بجای خود باز گشت و همان شد که در روزگار گذشته بود. هر یک از آندو دیگری را در آغوش گرفت، هر یک از آندو با مصاحب خود حرف زد. بیتیو به برادر بزرگتر گفت: «بین، من می‌خواهم گاونری درشت پیکر شوم، گاونری که موی خوب دارد. و کسی را از فطرت آن خبری نباشد (۲). وقتی که خورشید سرزد، تو بر پشت من بنشین. چون به جایی که زن من باشد رسیدیم، سزای همه آن بدبها را که با من کرده‌اند، خواهم داد. تو مرا بجایی ببر که فرعون باشد و با تو همه گونه نیکی خواهند کرد و در قبال آنکه مرا به حضور فرعون آورده‌ای سیم و زرت خواهند داد. چه من معجزه‌ای بزرگ خواهم بود و در تمام ارض از حضور من دلشاد خواهند شد. سپس تو به دهکده خود برگرد» و چون زمین روشن شد و روزی دیگر برآمد، بیتیو خویشتن را بشکلی در آورد که به برادرش گفته بود. آنوپو، برادر بزرگتر، در سینه دم، بر پشت او نشست و به مکانی رسید که فرعون بود. خبر فرعون ح. س. ق. رسید و فرعون باو نگریست و بسیار بسیار شادمان شد. جشنی بسیار بسیار بزرگ فراهم آورد و گفت:

۱ - مصریان وجود انسان را بچندین عنصر مشخص تقسیم می‌کردند که هر یک از نوعی حیات جداگانه برخوردار بود. دل بفرمان ازیریس، داور جهنم، پس از مرگ برای ادای شهادت درباره اعمال مرده می‌آید. از اینرو جای تعجب نیست که دل بیتیو پس از فرود آمدن از درختی که در آن نهاده شده بود، هنوز زنده باشد و چنین بگوید: «من فردا خواهم رفت» در متن داستان این نکته افزوده شده است: «و این سخن در دل خود گفت.» و این جمله در مصر بسیار بکار می‌رود، اما در اینجا ظاهری ندیده و نشنیده دارد. و در واقع فرض این است که این جمله را دل در دل خود می‌گوید.

۲) این علائم گاونر آپیس Apis است که هر وقت می‌مرد یکی دیگر با همان نشانه‌ها بجایش برمی‌گزیندند. خود بیتیو نیز در نظر مردم مصر قدیم شکل دیگری از ازیریس است. آپیس از قرار معلوم علایم و رموزی برتن داشت که باموهای رنگارنگی نگاشته شده بود. آپیس سیاه رنگ بود و بر پیشانی خود خال سفیدی بشکل مثلث و بر پشت خود صورت کرکس یا عقابی بال‌گسترده داشت و بر زبان خود نقش جمل را و موی دمش دوشقه بود.

« معجزه‌ای بزرگ رخ داده است » و در تمام ارض از این امر شادمان شدند (۱). به برادر بزرگ سیم‌وزر دادند که در ده خود اقامت گرفت. افراد پیشمار و اموال فراوان باو دادند و فرعون ح.س.ق. او را بسیار بسیار و بیشتر از هر کس دیگر در تمام ارض عزیزداشت.

وبسی روزها پس از آن ، گاونر به درون حرم رفت و در آن مکانی ایستاد که محبوبه بود . باوی سخن گفت و چنین گفت : « بین ، با اینهمه من زنده‌ام » گفت : « تو کیستی ؟ » گفت : « من بینو هستم . تو توانستی بدست فرعون ح.س.ق. درختی را که من زیر آن خانه داشتم سرنگون کنی چندانکه من دیگر نتوانم زنده بمانم . اکنون بین که من زنده‌ام . من گاو نرم . » محبوبه ، از این سخن که شوهرش گفته بود ، بسیار بسیار هراسان گشت . از حرم بیرون شد و فرعون ح.س.ق. آمد و روز خوشی با او برآورد . بر سر سفره فرعون نشست و فرعون با وی بسیار بسیار مهربانی نمود . به فرعون ح.س.ق. گفت : « به خدا سوگند بخور و عهد کن که هر چه بگویم وفا کنی » و او به هر چه زن گفت گوش فراداد : و زن بدینگونه سخن گفت : « جگر این گاو را به من بدهند تا بخورم . چه هرگز چیزی از آن ساخته نخواهد بود . » فرعون از سخنان زن بسیار بسیار پریشان شد و دل فرعون از این سخن سخت رنجور گشت . و چون زمین روشن شد و روزی دیگر برآمد جشنی بزرگ ، بعنوان تقدیم هدایا ، بافتخار گاونر بیاداشتند و یکی از افسران بلند پایه فرعون ح.س.ق. را فرستادند تا سر گاو نر را ببرد . باری ، پس از آنکه سر گاونر بریده شد ، در آن هنگام که بر دوش مردم بود ، گردنش را بحرکت درآورد و دو قطره خون بسوی دو پله بزرگ جلو قصر فرعون ح.س.ق. فرو ریخت . یکی از این دو قطره بیکسوی در بزرگ قصر فرعون ح.س.ق. و دیگری بسوی دیگر افتاد که بسان دو درخت تناور رستند هر یک درغایت زیبایی ... به فرعون ح.س.ق. خبر بردند که « شبانه دو درخت تناور بعنوان معجزه‌ای بزرگ در کنار درهای قصر رسته‌اند . » و در تمام ارض از این معجزه شادمان شدند و هدایا بیای این درختان بردند .

و بسی روزها پس از آن ، فرعون - ح.س.ق. ، تاجی از

(۱) در فاصله مرگ آپیس و ابداع آپیس دیگر سراسر مصر سوگوار بود. جلوس آپیس جدید عزا را از میان برمی داشت و پاسب او جشنهایی بزرگ برپا می شد و زمان دوبرادر در اینجا رسوم زندگی راستین مردم مصر را باز می گوید.

انواع گیاهها برگردن، از در بزرگ لاجورد بیرون شد (۱). بر گردونه‌ای از سیم زراندود نشسته و بقصد تماشای درختان تناور از قصر شاهی ح. س. ق. بیرون آمد. محبوبه سوار بر گردونه‌ای دواسبه، در پی فرعون ح. س. ق. روان شد. فرعون ح. س. ق. زیر یکی از درختان نشست. [و محبوبه زیر درخت دیگر نشست] و چون نشست درخت با زن خود سخن گفت: « ای نابکار! من بیتیو هستم و به رغم تو زنده‌ام. تو توانستی بدست فرعون ح. س. ق. درختی را که من زیر آن خانه داشتم ببری. سپس من گاو نر شدم و تو فرمان قتل من دادی. »

و بسی روزها پس از آن که محبوبه بر سر سفره فرعون ح. س. ق. بود و فرعون با وی مهربان بود، به فرعون ح. س. ق. گفت: « بخدا سوگند بخور و بگوی که به آنچه محبوبه بگوید گوش خواهم داد. بگو! » فرعون به هرچه زن می‌گفت، گوش فراداد و زن چنین گفت: « بگو که این دو درخت را براندازند و تخته‌های خوب از آن بسازند! » آنچه گفت گوش داد. و بسی روزها پس از آن، فرعون ح. س. ق. کارگران زبردست گسیل داشت. دو درخت فرعون ح. س. ق. را بریدند و ملکه، محبوبه بزرگ، ایستاده بود و به این کار می‌نگریست. تراش‌های جست و بدهان محبوبه فرو رفت. محبوبه آن را فروداد و آبستن شد. تیرها بریدند و هر چه می‌خواست ساختند.

و بسی روزها پس از آن، فرزندی نرینه بدنی آورد و فرعون ح. س. ق. خبر بردند که ترا فرزندی نرینه بدنی آمد! کودک را آوردند و دایگان و گهواره جنبانانی (۲) باو دادند. در تمام ارض از این امر شادمان شدند. جشنی فراهم آمد و رفته رفته کودکانی بنام او شدند. فرعون ح. س. ق. او را در آن ایام بسیار دوست داشت و نام شهزاده « کوش Koush » باو داده شد. و بسی روزها پس از آن فرعون ح. س. ق. ولایت عهد تمام ارض را باو سپرد. و بسی روزها پس از آن که وی سالیان درازی ولیعهد

۱ - در اینجا کلمه «سرزد» یا «برخواست»، بکار رفته است. چه شاه پسر خورشید بود و کلمه‌ای که در مراحل گوناگون در باره خورشید بکار می‌رفت باید در باره وی نیز بکار برود.

۲) وظیفه گهواره جنبانی گاهی بدست مردان انجام می‌پذیرفت و این مقام به عده‌ای از بزرگان سلسله هیجدهم فراعنه داده شده است. کلمه «خنوم - Khnoum» که بمعنی گهواره جنبان بکار می‌رود به مفهوم صحیح خود «خفتن» است. پس خنوم کسی است که بچه را می‌خواباند و «مونیت Monit» زنی است که پستان بدهن کودک می‌دهد.

تمام ارض بود فرعون ح. س. ق. به آسمان پرگشود (۱) . بیتیوگمت
 رایزنان بزرگ فرعون ح. س. ق. را نزد من بیاورند تا بگویمشان
 که بر من چه حوادثی رفته است و زنش را پیش آوردند (۲) .
 در برابر آنان از زن خود شکوه کرد. رایشان بکار بسته شد . برادر
 بزرگترش را باز آوردند و او را ولیعهد تمام ارض خواند . بیست
 سال پادشاه مصر شد. سپس از حیات درگذشت . و برادر بزرگترش
 از روز تشییع جنازه بجای او نشست .

این کتاب

در سکون و صفا بفرمایش « کاگابو Qagabou »

دیبر ، خزانه دار خزانه فرعون ح. س. ق. —

دیبر هوری Hori — دیبر « مرم آیت »

خاتمه پذیرفت

و بدست دیبر « انانا Ennàna »

رئیس کتب انجام یافت

آنکس که از این کتاب

نامی ببرد

توت Thot

یارش باشد

ترجمه عبدالله توکل

۱ (این دو تعبیر از تعبیرهای پرتکلف مصر است که بجای «شاه مراد»
 یا «درگذشت» بکار میرفته است .

۲) اشاره به ازدواج یا محارم است . پسری با مادر خود ...

درباره درآمد ملی

درایم اقامت کوتاه خود در تهران آقای خسرو فلاح (دارای دکترای اقتصاد از دانشگاه برلن) و دانشیار فعلی دانشکده اقتصاد و علوم اجتماعی همان دانشگاه و عضو مؤسسه تحقیقات اجتماعی دولت آلمان فدرال این طرح کلی را درباره درآمد ملی ایران تهیه کرده اند. تایید علمی آنچه را که از نظر اقتصادی در «غرب زدگی» آمده است درین طرح خواهید یافت این طرح در برنامه «مرزهای دانش» از رادیو تهران بخش شده است.

جمع ارزش نهایی تولیدات یک کشور را در زمان معین درآمد ملی آن کشور در آن زمان گویند. طول این دوره را معمولاً یک سال عادی میگیرند نه سال مالی. تخمین و تعیین درآمد ملی برای چرخندگان و راهبران اقتصادی و سیاسی ملت‌ها بدین لحاظ مورد اهمیت خاص است که نقشه‌هاییکه برای ادامه حیات و رشد اقتصادی ملت طرح میشوند تنها بر پایه تولیدات و خدمات کشور مورد نظر میتوانند استوار باشند و هرچه سهم فعالیت دولتی در امر اجرا و اداره و کنترل خدمات تولیدی بیشتر باشد و اقتصاد ملی بمراتبی رسیده باشد که با اقتصاد جهانی بستگی بیشتری حس شود، احتیاج به تخمین و بلکه تعیین دقیق درآمد ملی برای دولت‌ها مبرم‌تر است. سرمایه‌گذاری‌ها، مالیاتها، تعیین مقدار صحیح و متناسب پول در جریان، استقرار داخلی و خارجی، خلاصه کلیه نقشه‌های اقتصادی برای آینده منوط با اطلاع از مقدار درآمد و مصرف و پس‌انداز است. اگر خرج‌مان زیاده‌تر از درآمدمان است از دو حال خارج نمیتواند باشد: یا از سرمایه می‌خوریم. در این صورت می‌گوییم پس‌انداز منفی است. و یا قرض میکنیم باین امید که در سالهای بعد بتوانیم خرجمان را با درآمدمان برابر کنیم و نیز قرضمان را با تنزیلش پس بدهیم. پس اگر نتوانیم درآمدمانرا بالاتر ببریم ناچار باید از خرجمان کم کنیم یعنی در حقیقت از شکممان ببریم.

در ممالک با اصطلاح توسعه نیافته و در حال رشد اطلاع از وضع رشد درآمد ملی و تناسب ناحیه‌ای آن برای نقشه‌های اقتصادی لازم‌تر از ممالک مترقی است. چون از یک طرف شوق رسیدن به کاروان تمدن حتی برای ملت‌هاییکه صاحب فرهنگ اصیل و عالی و قدیم هستند بعقل سیاسی و تاریخی و اجتماعی اکنون رو باز دیاد است. بنابراین گامهای بلندتری باید برداشت تا عقب افتادگی چندین ده‌ساله را با تهیه زمینه مناسب اجتماعی و اقتصادی جبران کرد. از طرف دیگر چون برای تشکیل یک ملت و ایجاد وحدت ملی زبان و مذهب

و تاریخ صرفاً غیر کافی هستند و با ادغام و همبستگی واحدهای اقتصادی يك مملکت و ایجاد بازار واحد بچنین هدفی سریع‌تر میتوان رسید تشخیص سهم درآمد ناحیه‌ای یا باصطلاح تعیین جداگانه درآمد سالانه ولایات و ایالات اهمیت بیشتری دارند. البته تمام ممالک دنیا حتی ممالک پیشرفته نیز درحال رشد و ترقی هستند ولی درصد نسبی دگرگونی‌های اجتماعی و رشد اقتصادی ممالک باصطلاح عقب‌افتاده بیشتر است. ولی غیرازاین ممیز، مشخص دیگر صفت توسعه است. و من توسعه را از ترقی جدا میدانم. منظور از توسعه اقتصادی ادغام و بهم‌بستگی اقتصاد ملی است. در صورتیکه غرض از رشد و ترقی اقتصادی ازدیاد کمی و کیفی تولید ملی بر زمینه و پایه اجتماعی و اقتصادی ثابت است. اگر سهم بزرگی از تولید کشوری بدون ارتباط با تولید ملی بخاطر بازار جهانی بکار افتد بخصوص اگر این کالا از منابع زیرزمینی بدست آید، ازدیاد تولید این کالا نه تنها ممکن است عواقب تورمی بوجود آورد، بلکه از دو جهت ممکن است مضر باقتصاد ملی باشد. یکی ازاین بابت که اجبار خرید انحصاری از بازار واحد پول خریدار - یا بتعبیردیگر از بازار صاحب امتیاز کالای مزبور - کالاهای مصرفی که وارد مملکت میشود ممکن است با ایجاد و ترقی کالاهای ملی ضرر وارد آورد و دیگر ازاین جهت که این حوزه تولیدی ممکن است مملکتی در مملکت تشکیل دهد و اقتصادی وابسته باقتصاد جهانی در اقتصاد ملی ایجاد کند.

برای اینکه مثالی از ایران زده باشیم توجه را به صنعت نفت جلب میکنم. عوامل تورمی این صنعت راهنگامی میتوان از میان برداشت که با ایجاد صنایع «پتروشیمی» و استفاده بیشتر از محصولات گوناگون نفت و با بکار بردن گاز نفت در کارگاه‌ها و کارخانه‌ها و خانه‌ها مرکز ثقل درآمد نفت را بطور کلی از چاه‌های نفت به محصولات ملی حاصل از نفت در سرتاسر کشور انتقال داد. در وهله نخست این مثال بنظر غریب جلوه میکند ولی اگر سهم صنایع نفت در درآمد ملی ایران توجه شود می‌بینیم که مثلاً در سال ۱۳۳۷ (۱۹۵۸ میلادی) سهم عایدی نفت را در درآمد ملی ایران تقریباً ده درصد کل درآمد تعیین کرده‌اند و حال آنکه صنایع دیگر کشور را با وجودیکه بمراتب کم تقویم شده‌است بیش از شانزده درصد درآمد ملی ایران شناخته‌اند. بنابراین ملاحظه میشود که ارزش تأثیر و قابلیت تولیدی صنایع دستنه دوم برای ایران بیشتر از نفت بوده است. تذکار این موضوع لازم است که گرچه صنعت نفت در ایران ملی شده است و مصرف نفت و گاز در داخله مملکت در حال ازدیاد است هنوز استفاده از نفت و ادغام صحیح اقتصادی این صنعت با صنایع دیگر داخلی بعمل نیامده است.

از آنچه گفته شد معلوم گشت که موضوع درآمد ملی ما را متدرجا بسوی چه عوامل حساس و مهمی دلالت میکند. اگر قرار باشد که بی‌درنظر گرفتن منافع ملی در یک ناحیه بنحوی سرمایه‌گذاری شود که بتولید فاحیه دیگر ضرر برسد درآمد ملی گرچه از لحاظ تولید افزایشی نشان میدهد ولی در آتیبه سیر نزولی خواهد داشت. مثلاً کمک بکشت پنبه و اعطای اعتبارات و وام‌های کشاورزی در این زمینه و تسهیل صادرات پنبه در سالهای اخیر در ایران محصول پنبه کشور را به هشتاد هزار تن رسانده است که نیمی از آن صادر میشود ولی این افزایش بقیمت از بین رفتن صدها هکتار جنگل و پاپین رفتن سطح نسبی تولید گندم تمام شده است. این انتقال از یکی از ساده‌ترین کالای کشاورزی یعنی گندم بکالایی که شاید روزی محرك انقلاب صنعتی در اروپا بوده است یعنی پنبه - ممکن است از نظر جامعه شناسی درخور مطالعه و تأمل باشد. اما برای کشوری که سالی دو ونیم درصد بر جمعیت نان‌خورش افزوده میشود وقتی از نظر اقتصادی اهمیت پیدا میکند که اولاً ارزش صادرات پنبه بیش از واردات گندم باشد و ثانیاً (ولو از نظر کوتاه مدت) در اثر اختلافات سیاسی و اشکال تراشی‌های دولتها اشکالی در امر تغذیه ملی روی ندهد. پس برای تعیین دقیق روش سیاست اقتصادی در چنین زمینه‌ای لازم است که رابطه ریاضی تبدیل نهائی این دو کالا سنجیده شود.

این مثال‌ها تا حدی برای تشخیص اهمیت مسئله درآمد ملی لازم بود. اینک میپردازیم به بحث درباره تعیین درآمد ملی و مسئله تعیین درآمد ملی ایران.

درآمد را از سه جهت میتوان مطالعه کرد و نتیجه نهایی آنرا بدست آورد:

اول از جهت تولید، یعنی از جمع کل سرمایه و نیروی کار بکار رفته.

دوم از جهت توزیع یعنی از جمع سود و مزد پرداخته شده و دست‌آخر از جهت هزینه که عبارت است از تعیین سرمایه‌گذاری و مصرف درآمدها که بصورت‌های مختلفی سنجیده میشود: درآمد ویژه. درآمد سرانه. درآمد داخلی و غیره.

ارزش تولید ملی یا درآمد ناویژه ملی

عبارتست از جمع بین مخارج مصرفی داخلی و مخارج سرمایه‌گذاری داخلی، اعم از دولتی و خصوصی باضافه صادرات. درآمد ویژه ملی با کسر مصرف و استهلاك سرمایه از این رقم بدست میآید. در محاسبه مخارج دولتی، مالیاتها را از آن کسر میکنند. و اما برای حساب اینکه بهر یک از افراد جامعه چه سهمی از تولید

ملی تعلق میگیرد ، بخصوص وقتی رشد اقتصادی متناسب از دیان جمعیت در نظر است ، از درآمد سرانه استفاده میکنند ؛ و آن جمع کل درآمد واقعی ملی قسمت بر تعداد جمعیت است . درآمد کل ملی را با مقیاس پول می‌سنجند . قدرت خرید پول در نتیجه تغییر کلی قیمت‌ها تغییر پیدا میکند . بنابراین برای سنجش ارزش واقعی درآمد ملی در یک دوره باید ارزش اسمی یا پولی کالاها و خدمات را ، یا ارزش اسمی درآمد ملی را به‌شخص قیمت‌ها در آن دوره تقسیم کرد . مثلاً کارمندی پانصد تومان حقوق ثابت میگیرد . اگر سال دیگر قیمت‌ها دو برابر شد ، ارزش واقعی حقوق او دو برابر شد و پنجاه تومان میشود و اگر پنجاه درصد ارزاتر شد ؛ ارزش واقعی حقوق او هزار تومان خواهد بود . در ممالک متری که سالهاست آمار درآمد ملی را منتشر میکنند از راه تئوری درآمد متعادل بدرد تغییر درآمد ملی میرسند . چون بر طبق این تئوری تغییر ارزش درآمد ملی مساوی تغییر ارزش سرمایه‌گذاری است ولی تغییر ارزش سرمایه‌گذاری تابعی است از ارزش معکوس میل نهایی مردم به‌پس‌انداز ؛ که این تابع را ضریب می‌نامند بنابراین با حساب ارزش معکوس میل نهایی به‌پس‌انداز یک ملت و تعیین ارزش اضافی سرمایه‌گذاری در یک دوره و ضرب این دو عامل در هم ارزش اضافی یا تغییر درآمد ملی بدست می‌آید . ارزش میل نهایی به‌پس‌انداز را از خارج قسمت از دیاد پس‌انداز بر از دیاد درآمد در یک دوره بدست می‌آورند . ارزش معکوس میل نهایی به‌پس‌انداز یا ضریب ، از تقسیم عدد یک بر این خارج قسمت حاصل میشود .

بحث در مشکلات این‌روش از زمینه این مقال خارج است . در ممالک متری چون منابع و مراکز آماری متنقن و مطمئن وجود دارد و بیک روش عمل میشود تعیین درآمد ملی آنقدر خرج و وقت بر نمیدارد . از تئوری ضریب میتوان تمایل منحنی نمایش سیر درآمد ملی را سنجید و تخمین زد . در این صورت باید ارزش ثابتی برای ضریب فرض کرد ؛ عبارت دیگر فرض میشود که میل نهایی مردم به‌پس‌انداز در آینده مانند گذشته خواهد بود . شیوه‌های دیگر هم پیدا شده است که به‌ضریب ، ارزش دینامیک میدهد و برای میل نهایی بمصرف ارزش‌هایی از صفر تا بی‌نهایت در نظر میگیرند و آنوقت ضریب دینامیک را مساوی ارزش معکوس میل نهایی بمصرف میدانند با قید این شرط که ارزش میل نهایی بمصرف کوچکتر از یک باشد . البته باینهم توجه دارند که اگر تعداد ارزش‌های مختلف میل نهایی بمصرف را مساوی با بی‌نهایت بگیرند همان ضریب (ستاتیک) ثابت قبلی بدست می‌آید . بنابراین روش تخمین تغییر درآمد ملی با ضریب دینامیک اغلب بیک عمل ذهنی ریاضی شبیه‌تر است تا بحساب و تخمین

آماري . اين مختصر تا درجۀاي جنبۀ تخصصي داشت و از خوانندگان ناهمواري آنرا بر ذهن لطيفشان عذر ميخواهم .
 اما در ممالک باصطلاح عقبافتاده يا توسعه نيافته مشکلات با نظاير خود در کشورهاي پيشرو تفاوت آشکار دارد .
 نخست اينکه تعيين درآمد ملي در اين ممالک غالباً هنوز عملي نشده است .

دوم اينکه بعلت نبودن بازار واحد ملي موضوع انتخاب قيمت واحد بنام متوسط قيمتهای بازار عمده فروشي ، بعنوان مقياس سنجش ارزش توليد يا مصرف ملي انجام نگرفته است .
 سوم اينکه هم آمارگيران و هم مردم بدقت در مسايل آماري بي اعتنا هستند .

چهارم اينکه بعلت دسترسي نداشتن باقسي نقاط کشور و بواحدهاي توليدي و دامپروري دور افتاده اطلاع دقيقی از رقم صحيح توليد کشاورزي نامقدور است و حال آنکه مطابق تعريف ، در اينگونه کشورها توليد کشاورزي بزرگترين رقم درآمد ملي را تشكيل ميدهد .

پنجم اينکه براي تخمين درآمد ملي از راه مصرف مشکلي که پيش ميآيد اين است که چون پس انداز در خانوارهاي روستايي ممالک توسعه نيافته معمولاً منفي است ، رقم مصرف غالباً بزرگتر از رقم درآمد واقعي است .

ششم اينکه يك قسم نواحي روستايي در اين کشورها وجود دارد که هنوز در چهار ديوار اقتصاد بسته زندگي ميکنند . توليد در اين نواحي روستايي تنها براي مصرف داخلي است و رابطه‌اي با نقاط ديگر مملکت و با بازارهاي مرکزي و باصطلاح با دنياي خارجي ندارد . بنا بر اين مسأله تقويم توليد و ارزش کار و سطح قيمتها در اين نواحي بمنزله مجهولات رياضي محسوب ميشود .

هفتم موضوع بسيار مهم مسأله سرمايه گذاري از راه وامهاي خارجي است . چون درصد رشد سرمايه وارداتي غالباً در ممالک توسعه نيافته بععلل بکار نيفتادن سرمايه در کارهاي توليدي مفيد ، و اسراف در امر نگاهداري سرمايه کمتر از نرخ تنزيل پرداختي بوام دهنده است ؛ و حساب استهلاك سرمايه بعلت ترس از بي ثباتي اقتصادي و سياسي عموماً نميشود ؛ تعيين و يا تخمين درصد رشد سرمايه نيز تقريبي است و غالباً بيشتري از حقيقت امر بحساب ميآيد .

مشکل هشتم مسأله نرخ مبادله تجارتي است که همواره بضرر ممالک عقبافتاده است و بايد در مورد حساب و صادرات و واردات ممالک توسعه نيافته که صادرکننده مواد خام و واردکننده کالاهای صنعتي و سرمايه هستند رعايت شود .

این بود اجمالی از مشکلات مربوط به سنجش درآمد ملی بطور کلی . و اما در کار تخمین درآمد ملی ایران آنچه را تا قبل از سال ۱۳۳۶ انجام شده است نمیتوان مبتنی بر اساس علمی دانست . در سال ۱۳۳۶ اداره اصل چهار تخمین غیردقیقی بعمل آورد که مدت چهار سال مأخذ عمل سازمان برنامه بود . سازمان برنامه در اسفند ماه ۱۳۴۰ با وجود مشکلات آماری و اذعان بعدم اعتماد بدانها و گاهی نیز بر اساس تخمین و تقویم از روی سلیقه شخصی ، درآمد ویژه ملی ایران را برای سال ۱۳۳۷ به مبلغ دو بیست و سی و دو میلیارد و شصت و یک میلیون ریال و درآمد ناویژه ملی را دو بیست و پنج میلیارد و هشتصد و چهل و پنج میلیون ریال تخمین زد و منتشر کرد . مبنای این کار تخمین تولید و خدمات از روی قیمت بازار بوده است . در این تخمین درآمد ملی ، اقتصاد ملی را بدیست و سه حوزه تقسیم کرده اند که مهمترین آنها بترتیب عبارتند از :

الف - کشاورزی	۲۶٫۵۱ درصد درآمد ناویژه ملی را تشکیل میدهد .
ب - صنایع مملکت بااستثنای صنعت نفت	۱۶٫۰۵
ج - بازرگانی	۱۴٫۶۶
د - نفت	۱۰٫۶۵
ه - خدمات دولتی	۷٫۶۵
و - مال الاجاره ها	۶٫۲۵
ز - ساختمان	۵٫۸۲
ح - حمل و نقل و ارتباطات	۵٫۵۱
ط - خدمات	۳٫۵۹
ی - بانکها و بیمه ها	۱٫۹۹

نکته مهمی که باید در نظر گرفته شود عدم تطبیق قیمت های کشاورزی روستاها با قیمت های عمده فروشی بازار تهران بوده است . مثلا تولید گندم را در سال ۱۳۳۷ در سرتاسر کشور دو میلیون و هشتصد و چهل هزار تن تخمین زده اند و قیمت هر تن گندم را پنج هزار و هشتصد ریال معین کرده اند . در صورتیکه در مطالعات و تحقیقاتی که اخیرا در برخی از روستاها و نقاط گندم خیز ایران کرده ام در سال ۱۳۳۷ قیمت گندم سرخرمن بمراتب از این گران تر بوده است . این قیمت را گویا اداره تثبیت قیمت ها برای تحویل به سیلوهای دولتی تعیین کرده است . بنابراین حتی برابر ارزش واقعی گندم در بازار تهران نمیتواند باشد . چه رسد به قیمت روستاها که غالبا گندم را باندازه احتیاج سالانه خود میکارند و مسئله قیمت در آن مناطق از روی عوامل عرضه و تقاضا و عوامل انحصاری

ناحیه‌ای تعیین میشود. اما از طرفی بعلت وجود سیستم کهنه زمین داری در ایران سهم بزرگی از محصول کشاورزی کشور طبعاً بمالکانی تعلق میگیرد که در شهرهای بزرگ ساکن‌اند. و نیز بعلت مرکزیت بازار تهران قسمت مهم کالاهای کشاورزی وارد تهران میشود و مالک ولو بقیمتی کمتر از هزینه‌ای که کشاورز متحمل شده است حاضر است آن کالا را در تهران عرضه کند و چون عامل اصلی کشاورزی در روستاهای ایران کار کشاورز و بذر و آب میباشد همین قدر که اضافه بر قیمت بذر و آب سودی عاید مالک بشود حاضر بفروش است. از طرف دیگر خریداران عمده بعلت پیش خریدها و زد و بندهای بازاری صاحب قدرت انحصاری شده‌اند و باصطلاح تنها خریدار هستند. بنابراین واحد سنجش ارزشی بنام قیمت عمده فروشی بازار تهران بهیچوجه برای تعیین ارزش محصولات کشاورزی ایران درست انتخاب نشده است. ضمناً قابل توجه است که متوسط شاخص قیمت‌های مواد غذایی در هفت شهر ایران در سال ۱۳۳۷ یعنی سالی که مورد مطالعه سازمان برنامه بوده است نسبت بسال قبل تقریباً دو درصد و نسبت بسال بعد یعنی ۱۳۳۸ درست چهارده درصد پایین تر است. بنابراین باید اصولاً بحالت استثنایی قیمت محصولات کشاورزی در این سال توجه داشت. صنایع روستایی در این تخمین اصلاً بحساب نیامده است. درست است که کار زنان خانه‌دار معمولاً بحساب درآمد ملی اضافه نمیشود یعنی اگر زنی برای شوهرش کاناو خرید و بلوزی بافت ارزش کار او در درآمد ملی منعکس نمیگردد و یا همینطور اگر غذا پخت و قس علی هذا ... ولی چون در روستاها از چیدن پشم گوسفند تا ریسیدن و تابیدن و بافتن کار خود دهقان است باید ارزش کالا (نه ارزش پشم) بحساب بیاید. همینطور چون خانواده‌ها خود تهیه نان میکنند؛ تفاوت قیمت مثلاً گندم و نان را باید بعنوان ارزش کار خانوار روستایی در درآمد ملی منعکس کرد. کما اینکه مزه خبازهای شهری در قیمت نان منعکس میشود. و اما در مسئله انتخاب واحد سنجش ارزش محلی را که من برگزیده‌ام قیمت متوسط نسبی بازارها در سراسر کشور ایران است. قیمتی که بتواند ارزش و اهمیت نسبی ناحیه‌ای را منعکس نماید.

مشکلات آماری که ذکر شد دومرکز آماری دیگر را وادار کرد است که از طریق تعیین متوسط مصرف خانوارهای شهری و روستایی درآمد ملی ایران را تخمین بزنند.

اداره بررسی‌های اقتصادی بانک مرکزی اخیراً در ده شهر بزرگ ایران و صد و هفتاد و پنج شهر کوچک و چند شهر که بزعم آن اداره شباهت مصرفی با روستاها دارد مانند شهرهای اهر و خرم دره و گلپایگان و غیره دست به تعیین متوسط ارزش مصرف

خانوارها زده است که نتایج آن هنوز کاملاً استخراج نشده است. بانک مرکزی در تثبیت شاخص هزینه زندگانی، سال ۱۳۳۸ را برابر صد گرفته است.

شائزده درصد خانوارهای شهری ایران را که شاید درآمدهای بیش از هزار و دویست تومان داشته‌اند در تعیین این شاخص هزینه زندگانی کنار گذاشته است. در صورتیکه آنانکه درآمد بیشتری دارند ولو شائزده درصد مردم مصرف کننده شهری را تشکیل دهند تأثیر تقاضایشان در قیمت‌ها و مصرفشان شاید بیش از ۵۰ درصد کل تأثیر تقاضا و مصرف سایر طبقات شهری باشد. گرچه هنوز نتایج این آمارگیری بدست نیامده است امید می‌رود که پرسش‌نامه‌های بانک مرکزی برای تعیین مصرف هر خانوار همان پرسش‌نامه‌هایی نباشد که قبلاً برای تعیین شاخص قیمت‌ها بکار رفته است. یعنی این شائزده درصد خانوارهایی را که حذف کرده بودند بحساب بیاورند و در تعیین سهم مصرف سرمایه در مصرف کل و یا باصطلاح علمی تعیین پس‌انداز منفی مطالعات بیشتری بعمل آورند.

از قراری که شنیده‌ام در این چند روزه اخیر استخراجی بعمل آمده که در آن متوسط مصرف سرانه سال ۱۳۳۸ در ده شهر بزرگ ایران ۲۱۲۲۸ ریال شده است و متوسط مصرف سرانه ۱۷۵ شهر کوچک ۱۵۵۴۹ ریال و متوسط مصرف سرانه روستاها ۶۴۰۰ ریال از روی این متوسط‌ها جمع هزینه‌های مصرفی بیست میلیون جمعیت ایران را معادل ۱۷۲۰۰۰۰ ریال ۲۰۹۰۵۷ ریال تخمین زده‌اند از طرف دیگر پس‌انداز را معادل سرمایه گذاری گرفته‌اند و جمع ارزش تشکیل سرمایه‌های خصوصی و عمومی را معادل ۵۸۰۶۹۴۹۱۵۰۰ ریال تعیین کرده‌اند. هزینه‌های دولتی را از روی بودجه دولت معادل ۳۰۰۸۹۰۰۰۰۰ ریال گرفته‌اند و سرمایه گذاری‌های خارجی را بعد از وضع مطالبات تجاری و پرداخت وام‌ها و غیره رقمی منفی معادل منهای ۸۰۶۰۰۰۰ ریال ۴۱۵۰۸۲۵۰۰ ریال تخمین زده‌اند و با جمع و تفریق اینها بدراآمد ناویژه ملی در سال ۱۳۳۸ رسیده‌اند. یعنی رقم ۲۸۹۴۲۵۰۸۰۶۰۰۰ ریال. گویا در نظر است که از این رقم هم پنج درصد بعنوان مصرف و استهلاك سرمایه کسر کنند تا در نتیجه به رقم درآمد ویژه ملی برسد. برای وحدت عمل با سازمان برنامه اگر رقم مصرف و استهلاك سرمایه را ده درصد بگیریم درآمد ویژه ملی ۲۶۰۴۸۳۲۲۵۰۰۰ ریال میشود. در صورتیکه جمعیت ایران را در سال ۱۳۳۸ برابر بیست میلیون - و یک دلار را معادل هشتاد ریال بدانیم درآمد سرانه ملی ایران یعنی یک فرد ایرانی ۱۶۲ دلار میشود. در صورتیکه از دیاد دوونیم درصد جمعیت ایران نیز بحساب آید و اختلاف ده درصد سطح قیمت‌ها رعایت گردد، تخمین بانک مرکزی برای سال ۱۳۳۸ با تخمین سازمان

برنامه برای سال ۱۳۳۷ که عبارت از ۱۴۵ دلار درآمد سرانه باشد تقریباً منطبق است. به طبعی که در این روش باید توجه داشت حساب موجودی های انبارها و خانه‌هاست و تعبیر رقم سالانه آنها و باصطلاح علمی پس‌انداز اجباری را بانک مرکزی حساب نکرده است. عیب بزرگ دیگر این روش آن بوده است که صنایع روستایی بحساب نیامده و درآمد روستاها بطور مستقیم تخمین زده نشده است. از طرف دیگر متوسط مصرف سرانه جمعیت ده شهر بزرگ و صد وهفتاد و پنج شهر کوچک را در جمعیت کل این شهرستان‌ها ضرب کرده‌اند. در صورتیکه تناسب جمعیت و مصرف هر دسته

قاعده متفاوت است. بهتر این بود که متوسط سرانه مصرف ده شهر را در جمعیت آن، و متوسط سرانه مصرف صد وهفتاد و پنج شهر را در جمعیت بقیه شهرستانها، و متوسط سرانه روستایی را در جمعیت روستاهای کشور ضرب و سه رقم را باهم جمع میکردند.

حال به بینیم مرکز دومی که در این راه فعالیتی بخرج داده چه کرده است. اداره کل آمار عمومی طرحی برای تعیین مصرف خانوارهای روستایی ریخته و در شصت ده بعنوان نمونه آمارگیری کرده‌اند. حسن طرح نامبرده اینست که قیمت های محلی را رعایت کرده‌اند. ولی عیب آن این است که اولاً تنها مصرف ۳ روزمتوالی خانوار بعنوان نمونه مصرف سالانه در نظر گرفته شده است. ثانیاً تولید و مصرف بنحو متقاطع واقع شده‌اند که حساب مصرف را از تولید جدا کردن با اشکالات زیادی روبرو میشود. ثالثاً در ارزیابی محصول تکیه بر ارزش مصرف داخلی تولید کشاورزی خانوار کرده‌اند نه بر ارزش کل محصول که باز محتاج به حساب جداگانه باشد. رابعاً ارزش واحد تولید را بدست نداده‌اند.

برای روشن شدن مطلب مثالی می‌آوریم. در ده «کشکش» دهستان رودبار در خانواده‌ای شش نفری رعیتی چون در سه روز آمارگیری غذای خانوار روستایی نان لوآش و چای و متنواپاً یک روز ماست، یک روز پیاز و یک روز عدس بوده است مصرف روزانه نان را در هر سه روز روزی چهار کیلو ونیم به بهای چهل و پنج ریال ضبط کرده‌اند. ونیز قید شده‌است که طریق تهیه نان داخلی است یعنی خانواده خودش نان می‌پزد. جمع مصرف نان سالانه این خانوار ۱۶۴۲۵ کیلو نان بوده است. در صورتیکه جمع کل محصول این خانوار در سال سی و پنج من گندم و ده من جو بوده است. این صد و سی و پنج کیلو محصول حداکثر ممکن است، از قرار هر کیلو گندم یک کیلو ونیم نان، جمعاً دو بیست و دو کیلو ونیم نان بدهد. بنابراین ۱۴۴۰ کیلو نان به بهای ۱۴۴۰۰۰ ریال اضافه به حساب آمده است و این سه روز آمارگیری بهیچ وجه نمیتواند ملاک قاطعی برای تعیین مصرف نان خانوار در سال باشد.

از طرف دیگر حساب تولید و مصرف خانواده در هیچ مورد با هم نمیخواند. اگر حساب مصرف صحیح باشد مصرف سرانه خانوار با احتساب فرض - ۶۴۰۰ ریال (۸۰ دلار) میشود و اگر حساب تولید خانوار را صحیح بدانیم با وجود حساب ارزش کار برای پخت نان روی قیمت گندم وجود درآمد سرانه خانوار ۲۵۶۰ ریال (۳۲ دلار) خواهد بود. اما در همان ده درآمد سرانه یک خانوار مالک از طریق تولید ۶۱۶۰ ریال (۷۷ دلار) و مصرف سرانه اش با احتساب فرض خانوار ۹۶۸۰ ریال (۱۲۱ دلار) شده است. مشاهده میکنیم تفاوت فاحش میان تخمین ارزش تولید و مصرف باید مسئولان امر اداره کل آمار عمومی را وادار به دقت اجرا و تجدید نظر در طرح نامبرده کند تا به آمارگیران نبود دستورهای بهتر و علمی تری بدهند.

همین طرح را در مناطق پنبه خیز استان گرگان بخش «کتول» در ده «الوستان» با پرسشنامههایی که اداره کل آمار عمومی تقسیم کرده بود با ذوق و سلیقه شخصی آزمایش کردم. خانواده کشاورزی را که از سه نفر تشکیل میشد مثال میآورم. پاسخ اولین سؤال من این بود که «من هرچه در میآورم خرج میکنم و پس انداز هم ندارم». بعد از حساب دقیق عایدی و مصرف خانواده معلوم شد جمع کل ارزش تولیدات کشاورزی ۶۰۱۵۵ ریال و مصرف کلش ۵۷۷۵۳ ریال است. این خانوار از کم کارترین کشاورزان آن ناحیه محسوب میگشت. چون زمینش را بکشاورز دیگری اجاره داده بود. در ده گلستان هیچ خانوار کشاورزی که در سال عایدش کمتر از صد هزار تومان باشد وجود نداشت. در جمع این دهات من در حدود صد وهشتاد و یک تراکتور دیدم. پس چنین به نظر میرسد که ابتدا تقسیم صحیح مناطق روستایی بحوزه درآمد های مختلف و سپس انتخاب روشی که تولید و مصرف روستاها را در هر حوزه برپایه قیمت های ناحیه ای تعیین کند باید اساس کار تخمین مصرف و درآمد روستاها قرار گیرد. مشکل اساسی همین تعیین مصرف و درآمد چهارده میلیون دهقان ایرانی است و گرنه عدل بانك مرکزی در تعیین مصرف سرانه جمعیت شهرنشین ایران با کمی اصلاح قابل اعتماد است. نیز در مورد تعاریف باید دقت بیشتری بکار برد. مثلاً آیا خرید قالی در خانواده بطور کلی باید جزو مصرف به حساب آید یا جزو پس انداز؟ درخاتمه باید با کمال صراحت گفت که بعلت نبودن وحدت روش در امر تخمین درآمد ملی از طرفی و بعلت بی اطلاعی ارزش درآمد ملی و رقم سالانه آن درصد رشد واقعی و دقیق درآمد ملی ایران ناشناخته است. و اما آنچه شناخته بلکه معلوم است این است که معادل یک ششم درآمد ملی خود قرض داریم. باید سعی کرد که درصد رشد درآمد ملی را بحدی

بیافزاییم که با وجود استرداد وامها به رشد سالم اقتصاد و درآمد ملی لطمه‌ای وارد نیاید. مامیدانیم که در سال‌های اخیر رشد اقتصادی از نظر ازدیاد درآمد ملی داشته‌ایم ولی درصد این رشد چه بوده است معلوم نیست. قدر مسلم این است که با وضع حاضر تنها وقتی به درآمد ملی میتوان افزود و درصد رشد را به تناسب جمعیت بالا برد که از مصرف دولت و خانواده، بخصوص خانواده‌های بزرگ و ثروتمند کاسته شود. و با این پس‌اندازها در تولید کالاهای سرمایه‌ای اقدام سریع و موثر بشود.

دکتر خسرو ملاح

سفر نامه اسراییل

پس بگو خداوند یهود چنین میفرماید: شما را از میان
امتها جمع خواهم کرد و شما را از کشور هاییکه در آنها
پراکنده شده اید، فراهم خواهم آورد و زمین اسراییل را
بشما خواهم داد و ایشانرا یکدل خواهم داد.
کتاب حزقیال نبی ۱۱، ۱۷ - ۳۶، ۸، ۲۴

فرودگاه تل اوویو اصلا ربطی به فرودگاه مهرآباد ندارد. يك چهار
دیواری ناقابل است که بر در و دیوارش نه نقشی از خیام هست بامعشوق کمر
باریکش و تنگ شرابش و نه از کاووس شاه و سیمرغ و سایر قضایا. ممکن است
که در ابتدا آن را برخست معروف یهود حمل کرد ولی وقتیکه انسان دانست
که آنها بجای اینکه پولشان را برای تزئین در و دیوار بکار ببرند یکی از
منظم ترین سرویسهای بین المللی هوایی را دایر میکنند درایشان را تحسین
می کند.

در شهرهای اسراییل چیز مهمی برای دیدن وجود ندارد. چون نمونه
شهرهای جدید است و در آنها از شکوه و جلال بعضی شهرهای اروپایی و
آسیایی و از موزه ها، اپراها، تئاترها، کلیساها و معابد عظیم، بناهای با
شکوه و زیبایی تاریخی، قصرهای سلطنتی، خیابانهای بزرگ با میدانگاههای
وسیع آراسته با حوضها و مجسمه ها چیز مهمی دیده نمیشود. و یا بعبارت دیگر
نظیر آنچه که در پاریس و رم و وین ویا در مقیاس دیگر در شهرهای ایران
و چین و هند میشود دید، یافت نمیشود. بدو دلیل یکی آنکه اسراییل
کشوری است نوبنیاد و فرصت لازم برای بوجود آمدن آثاری از این نوع
هنوز پیدا نکرده و در ضمن تراکم ثروت در آنجا بحدی نیست که مردم را
از ضروریات زندگی بی نیاز ساخته باشد و آنها را متوجه مسایل لوکس و
تجملی کند. دیگر آنکه در آنجا يك طبقه مسلط استثمار کننده نیست که بتواند
سهم عمده ای از درآمد ملی را بخود اختصاص دهد و ضرورت زندگی پر تجمل
آنها بوجود آمدن چنین آثاری را ایجاب کند. البته این نه بآن معنی است که
در اسراییل موزه و اپرا و تئاتر و کلیسا وجود ندارد بلکه اکثر آنچه که گفتیم
در مقیاس کوچک و بصورت عادی وجود دارد و از نظر تاریخی و اسلوب
معماری دارای اهمیت چندانی نیست.

تل اوویو بندری است کنار مدیترانه. شهری است بزرگ که از دو میلیون
جمعیت اسراییل يك چهارم یعنی پانصد هزار نفر را بکام کشیده است. شهری
است فعال و بورژوا ما بانه که قسمت بزرگ فعالیت های تجاری اسراییل در آن
جریان دارد و بقول خود اسراییلی ها، نیویورک اسراییل است. جالب، جای

فراوان گلوله ها بر در و دیوار بعضی از قسمتهای شهر است . گاهی ساختمانی دیده میشود که از پایین تا بالای آن سوراخ سوراخ است و این یادگار زمان جنگ است .

از فرودگاه تا شهر تل‌اوویو کنار جاده و بخصوص در اطراف شهر خانه های مهاجرین تازه را ساخته‌اند که عده‌ای از آنها هم در دست ساختمان است . سبک معماری این ساختمانها بسیار ساده است ولی محکمند . يك اسکلت سادۀ بتونی و آجرهای سیمانی که میشود سرعت روی هم چید و بالا رفت . ولی ساختمانها همه مجهز بوسایل زندگی جدیداست مثل آب و برق و تلفن . خانه های مهاجرین تازه محقرتر از سایرین و گاهی چوبی است . اما آن ها هم بتدریج بمنازل بتونی نقل مکان میکنند . اسکلت بتونی و آجرهای سیمانی مصالح اصلی ساختمان در تمام اسرائیل است و حتی در تمام روستا هم ساختمانها را با همین مصالح میسازند .

در اسرائیل خانه شخصی بسیار کم است و در شهرها مردم عموماً در آپارتمانها زندگی میکنند . این آپارتمان ها را هم معمولاً دولت یا اتحادیه کارگران میسازد و در مقابل قسط مختصری ، بافرااد واگذار می‌کند و پس از اتمام قسطها آدم مالک خانه میشود . اسرائیل با آنکه از بدو تأسیس با هجوم مهاجرین مواجه بوده است کمتر گرفتار مشکل مسکن شده است .

در اسرائیل دانشگاهها ، بیمارستان ها ، موسسات علمی و مراکز مازند اتحادیه کارگران دارای ساختمانهای نو و مجهز و بزرگند ولی مراکز دولتی و وزارتخانه ها محقر و کهنه و کوچکند . بطور کلی در شهر ها اختلاف سطح مهمی در میزان درآمد و نحوه زندگی مردم بچشم نمیخورد . اگرچه رفاه و وفور بسیار هم نیست ولی ثروتهای کلان هم نیست . بهیچوجه مناظر فقر و حشمتناک و زندگی در بیغوله ها بچشم نمیخورد . البته در تل‌اوویو بخصوص در اطراف کنیسه بزرگ شهر چند گدا را می توان دید و یا پیرمردی را که در گوشه‌ای دراز کشیده و تورات میخواند . این گداها هم عموماً پیرو از کار افتاده‌اند و یا نقص عضوی دارند . در ایستگاه اتوبوس شهر اورشلیم زن گدایی را دیدم خیلی با مهابت ، با هیکلی عظیم و شکم گنده که اصلاً حرف نمیزد فقط با انگشتش میزد روی شانه آدم .

در اسرائیل اصولاً اتومبیل شخصی کم است و اتومبیل دولتی که هیچ نیست . در سراسر آن کشور حتی يك اتومبیل لوکس بزرگ امریکایی ندیدم . اتومبیلها عموماً قدیمی و کوچکند اتومبیلهایی که مدلشان از چهل هم پایینتر است . آنهایی که اتومبیل شخصی دارند از نوع فولکس واگن و واکسال دارند و تعدادشان هم کم است . در مقابل سرویس اتوبوسرانی بسیار منظمی چه در داخل شهرها و چه برای سراسر کشور وجود دارد . شرکت اتوبوسرانی اسرائیل يك شرکت تعاونی را نندادن است نه هیچ سرمایه خصوصی در آن دخالت ندارد . همه امور شرکت را خود راننده‌ها اداره می‌کنند و سرویسهای منظم اتوبوس تمام نقاط شهرها و کشور را بهم مربوط می‌کند . اتوبوسها نویسنده . ولی تمیز و مرتبند . اما هنوز بدرو دیوار آنها میشود خواند که « مواظب جیب‌برها

باشید . «

شهرها ، بواسطه نظارت دولت در امر ساختمان قیافه مشخص دارند شاید کمی هم يك نواختند اما بعلت جلوگیری از ساختمان های بسیار بلند روشن و دلبازند .

بندر حیفا جایی است غریب ! کنار دریای مدیترانه است و بقولی از مهمترین بندر های آنست . این شهر بر روی کوهی در کنار دریا ساخته شده و طبقه طبقه است . شهر از پایین کوه شروع میشود و تانوک آن بالا میرود و باز از طرف دیگر سرازیر میشود . فوق العاده تمیز و زیباست . شهردار این شهر از لحاظ وسواس در نظافت زباتر است . ساختمان های شهر اغلب نو ساز و سفید رنگ است از اینجهت در روز از تمیزی و سفیدی برق میزند . تراموای این شهر از بدایع خلقت است . این تراموا از زیر زمین پایین کوه را ببالای آن وصل می کند و مسافتی نزدیک به دو سه کیلومتر را می پیماید . واگنهای این تراموا را تسمه های کلفت آهنی بالا و پایین میکشند و خلایق بمدد این تراموا از سلسله مراتب کوه و شهر بالا و پایین میروند .

پیشنهاد راهنما در حیفا برای رفتن بیک کاباره ، از پیشنهاد های غریب بود . من که در تهران هم به يك چنین جایی نرفته بودم بدم نیامد که ببینم کلوپ شبانه چگونه جایی است . از این نوع مراکز در اسراییل بسیار کم است . در اورشلیم و تل اوپو هیچ ندیدم . گشتی در شهر زدیم و بکاباره بندر رفتیم . جایی بود و در طبقه پایین دو اطاق بزرگ بود که در یکی از آن ها عده ای از زنهای آنچنانی نشسته بودند . بایک طبال و یک پیانو زن . در اطاق دیگر مشی میز و صندلی بود بایک زن و مرد پشت یکی از میزها . اما هر چه نشستیم خبری نشد . فقط آن طبال و پیانو زن سرو صداهای وحشتناکی از آن آلات در میآوردند و بعد از مدتی یکی از زن ها بلند شد و پشت میکروفون رفت و در لحن اسپانیولی آوازی سرداد . آواز اول را تحمل کردیم و دیدیم که زنهای ... به تمنای لطفی متوجه ما هستند اما آواز دوم وسوم غیر قابل تحمل شد و یاد این بیت افتادم که : گویی رگ جان میگسند زخمه ناسازش ... این بیت را برای راهنما ترجمه کردم . سرش را بعلافت تصدیق تکان داد . آن شب من هم مثل شیخ اجل متنبه شدم که دیگر پایم را باین جور جاها نگذارم و لسی چون دوره دستار و درهم و دینار ورافتاده است از تکرار سایر اعمال او در مورد خواننده مشابه صرف نظر کردم . آن شب غیر از ما و آن مرد دیگر هیچ احمقی حاضر نشده بود بکلوپ شبانه بیاید .

اورشلیم (بیت المقدس) در میان شهرها بخاطر ساختمان های سنگیش قیافه مشخص تری دارد . بدستور شهرداری هیچ کس حق ندارد ساختمانی بسازد که نمایش سنگی نباشد . این دستور ، در عین حال ناشی از موقعیت جغرافیایی شهر نیز هست . باین معنی که اورشلیم بر منطقه ای کوهستانی قرار گرفته و خیابان های آن بیشتر سرازیر و سربالاست . ناچار سنگ فراوان

است و تهیه و تراشیدن آن خرج زیادی ندارد. اورشلیم مرکز سیاسی و دانشگاهی و مذهبی کشور است. شهری است که در عین حال بعثت موقعیت مذهبیش مورد توجه مسیحیان و مسلمانان نیز هست اما این شهر شاید بعثت همین موقعیت و بعثت آنکه مراکز بزرگ فعالیت صنعتی و تجاری در آن وجود ندارند شهری است فوق العاده آرام و مردم آن نیز آرامتر از مردم تل‌آویوند و خیابان‌ها خلوت ترست. بطور کلی اورشلیم شهری است آرامش بخش و از غوغای دوار آور شهرهایی که در آن آدمها و اتومبیلها و ساختمان‌ها از سر و کول هم بالا میروند، و آدمها ساختمان‌ها را روی هم می‌چینند و ساختمان‌ها آدمها را - بدور است. این شهر مثل برلن بدو منطقه شرقی و غربی تقسیم شده. شرق آن در دست اردنیها و غرب آن دست اسرائیلی‌هاست. قسمت شرقی خیلی کوچکتر از قسمت غربی است و ارتباط این دو قسمت با جاده مخصوصی است که فقط اتومبیل‌های ملل متحد و فرادی که اجازه مخصوص داشته باشند میتوانند از آن عبور کنند. در مرز دو قسمت شهر آثار فراوانی از جنگ بصورت خانه‌های متروک که بر درو دیوار آنها آثار گلوله و خمپاره بچشم می‌خورد، باقیست. هنوز در قسمت غربی مرز میتوان سیمهای خاردار و ستونهای بتونی مخصوص جلوگیری از تانکها رامشاهده کرد. و یا کلیسایی را دید که يك قسمت برج آن بضرر گلوله توپ ریخته و یا کله مجسمه‌مریم و مسیح را که قسمتی از آن پریده است.

در دوره جنگ اسرائیلیها کوشش فوق العاده‌ای برای حفظ اورشلیم کردند و تلفات زیادی دادند. در راه بین تل‌آویو و اورشلیم که از منطقه‌ای کوهستانی میگذرد هنوز اطاق زره پوشهایی را که در جنگ بخاطر رسیدن به اورشلیم از بین رفته اند بنمایش گذاشته‌اند و هر سال بیادبود کشته شدگان جنگ مراسمی برپا می‌کنند.



روز شنبه بخصوص در اورشلیم که شهر مذهبی تریست، واقعا روز تعطیل است. عصر جمعه یا بقول خودشان شب «شبت» مراسم دعا در کنیسه‌ها برقرار است میدانیم که خدا دنیا را در شش روز ساخت و روز هفتم استراحت کرد، بندگانیش هم دستور داد که روز هفتم را استراحت کنند. یهودیها در این روز دست بویج کاری نمی‌زنند و در يك آرامش بودایی وار فرو می‌روند و متعصب‌هاشان در آن روز حتی آتش روشن نمی‌کنند. در هتلی که ما بودیم روز شنبه تابلویی زده بودند که «در روز شنبه از کشیدن سیگار خودداری فرمایید.»

شب شنبه بهدایت یکی از دانشجویان دانشگاه اورشلیم به کلوب شبانه دانشجویان رفتیم که در آن مراسم دعا برقرار بود. خیلی جستجو کردیم تا عرق چینی یا کلاهی گیر بیآوریم و سرمان بگذاریم. حضور در مراسم مذهبی یهود با سر برهنه ممنوع است. زیرا باعتقاد مذهب یهود در زیر آسمان بی کلاه نباید رفت عرق چین خیلی کوچکی را باسنجاق برشان می‌بندند. در اورشلیم از این نوع آدمهای عرق چین بسر حتی در دانشگاه هم زیاد میشود

دید .

بعد از تلاش زیاد موفق شدیم يك عرق چین گیر بیاوریم ناچار من تنها به نمازخانه رفتم . در نمازخانه روبروی ما يك جعبه بزرگ و بلند چوبی بود که در قسمت بالایش پرده ای کشیده بود و کلماتی عبری رویش نوشته بودند . حدس زدم که این باید الگوی همان « خیمه اجتماع » موسی باشد و بعداً معلوم شد که حدس درست است . در مقابل این خیمه عده زیادی دانشجوی دختر و پسر (اما دخترها جدا از پسرها و پشت يك پرده توری) نشسته بودند و آدلهایی که قیافه شان باستادهای دانشگاه میخورد و همگی دعا میخواندند . گاهی تنها و گاهی دسته جمعی و جوانی هم در مقابل آن خیمه ایستاده بود که مرتب خم و راست میشد و دعا میخواند . جالب در این مراسم سرودی بود که دسته جمعی خوانده میشد و اگر چه از کلمات آن چیزی نمی فهمیدم اما آهنگ خوشی داشت . در اسراییل با اینکه اکثریت روشنفکران اعتقادات مذهبی درستی ندارند باز بمراسم مذهب اهمیت مخصوصی میدهند زیرا مهمترین عامل همبستگی این قوم است .

روز شنبه - اورشلیم شهری می ماند که همه ساکنین آن بر اثر يك حادثه ای ناگهانی از بین رفته اند و فقط ساختمان ها و خیابانهای باقی مانده نه يك آدم ، نه يك تاکسی ، نه يك اتوبوس ، نه يك دکان باز . همه جا ساکت ، همه جا خلوت . در آن روز از قضا باد تند و سردی هم می آمد که راه رفتن را مشکل میکرد . راهم را گرفتیم و بطرف دیوار کهنه شهر که مرز اردن و اسراییل است رفتم . حوالی دیوار دست و پایم را جمع کردم و با احتیاط بیشتری راه میرفتم چون دو سه روز قبل از آن در روزنامه خوانده بودم که سربازهای اردنی يك زن انگلیسی را در این منطقه با تیر زده اند . از حاشیه شهر بموازات دیوار و از کنار خانه های فقیرانه شهر که نزدیک مرز است گذشتم . گویا خانه های این فقرا سربلای شهر است شاید خودشان هم اینطورند .

همانطور که میرفتم به پای رسیدم که بيك سربالایی میرفت . وسط پل کتیبه ای بود بخط عربی که درست نمیشد خواند فقط « السلطان بن السلطان ... ملك الفلان ... » پیدا بود ! بعداً معلوم شد که این کتیبه یادگار زمان تسلط عثمانیهاست . در انتهای پل باز در يك طرف چند رشته سیم خاردار بود که رویش عبری و عبری و انگلیسی نوشته بود منطقه دشمن ، خطر ، و از این حرفها . از آن سربالایی مارپیچ رفتم بالا در انتهای پیچ دوم تابلویی بود که رویش نوشته بود « قبر شاه داود » عاقبت معلوم شد این همان قبر داود است ، که من میخواستم ببینم ولی در برنامه ام نگذاشته بودند . و همچنین معلوم شد که این سربالایی همان « کوه صهیون » معروف است و متأسف شدم که این اسراییلیها حتی يك کوه درست و حسابی هم ندارند که اقلاً بهر سربالایی نگویند کوه ! این تأسف در دیدن رود اردن هم بآدم دست میدهد . یعنی آدمی که رود اردن را ندیده باشد و او صافش را در « کتاب مقدس » خوانده باشد که چگونه قوم برهبری یوشع باندازه يك کتاب در آن دور خیز می کنند تا از آن بگذرند - خیال می کند واقعاً خبری است . ولی وقتی می بیند که يك جوی پهن ، به پهنی

آب کرج خودمان اسمش را میگذارند رودخانه ، بی اختیار دلش بحال قوم یهود میسوزد . در این زمینه دو فکر بخاطر آدم میرسد یکی اینکه در عهد بوق که موسی قوم را از صحرای سینا رهبری کرد و بارض موعود آورد آن سربالایی بلندتر و شاید یک کوه درست و حسابی بوده و آن جوی آب هم یک رودخانه بوده اما بر اثر مرور ایام آن کوه ساییده شده و رسوبات آن رودخانه را پر کرده یا اینکه قوم یهود که چهل سال در بیابان سرگردان بوده و مایده آسمانی میخورده ، چون در بیابان هیچ چیز درست و حسابی ندیده بوده ، وقتی که بارض موعود رسیده اسم اولین سربالایی را گذاشته کوه و بولین جوی آب هم رودخانه گفته !

بنای مقبره داود جایی بود بی دروپیکر ، دودزده و باطاقهای ضربی که قلوه سنگهایش پیدا بود تاریک و گرفته ، که دالانهای متعدد داشت . هر طرف دالانی تاریک بود و حیاطی داشت که باز در اطراف آن هم دالانها و سردابه‌های تاریک بود . قبر داود نبی در اطاقی در انتهای دالانها قرار داشت در اطاق جلویی آن مردی نشسته بود که دعا میخواند و به سرب کلاه من اعتراض کرد . آن مرد اول خیال کرد امریکائیم ولی بعد که فهمید ایرانیم ، شاید بخاطر آنکه از اعقاب کورش کبیر هستم که دو هزار و پانصد سال است بر سر قوم یهود منت دارد مرا آزاد گذاشت که بی کلاه باشم . قبر داود جای بلندی بود که جلویش را نرده کشیده بودند و رویش چند چراغ و یک پرده پر نقش و نگار بود و مقداری اشیاء دیگر و همین . عین امامزاده‌های خودمان . و حال آنکه آنجا گور کسی بود که مزامیر را سروده است .



مرکز روحانیت یهود در یکی از خیابان های مرکزی اورشلیم است . ساختمانی است تمام سنگی با مهابت و استحکام و استواری خاص . دیوارهای آن یک پارچه از سنگ است و مثل این است که ساختمان را توی سنگ عظیمی در آورده‌اند . قبلا راهنما گفته بود که این ساختمان را «واتیکان یهود» می‌گویند و با سابقه ذهنی که از واتیکان داشتم خیال میکردم که اینجا هم جایی است پر از آثار مهم هنری . ولی وقتی تورفتم معلوم شد که این واتیکان شاید فقط از جنبه اقتدار و مرکزیت مذهبی واتیکان یهود است . در آن جا هم یک عرقچین بر سرمان گذاشتند و در تمام مدت که از پله ها بالا و پایین میرفتم عرقچین برایم مصیبتی شده بود چون دیگران آن را باسنجاق بموهایشان می بستند ولی من هم‌ااش مواظب بودم که مبادا از سرم بیفتد . واتیکان یهود از داخل جایی است مثل یک اداره دولتی با راهروها و اطاقهایی که متناسب با ابهت نمای بیرونی آن نیست . فقط روی شیشه های آن نقاشیهایی هست که داستانهای کتاب مقدس را بیان میکند . در هر گوشه و کنار این ساختمان تخامها با لباده های دراز و کلاههای لبه پهن و گرد پلاسند که موهای کنار گوششان را تاب داده‌اند . و از دو طرف صورت آویخته‌اند .

« کشت » پارلمان اسرائیل است . عمارتی که حتی یک میلیون تومان هم نمی ارزد . وقتی با آنجا رفتیم ساعت ۹ شب بود و نمایندگان هنوز مشغول

جرو بحث بودند و خانمی درباره حقوق ارثی زنان داد سخن میداد و يك نماینده حزب مذهبی افراطی که عرق چین بسر داشت وسط حرفش میدوید . جایگاه صدو چند نماینده پارلمان اطاق بزرگی بود که بالای آن عکس بزرگ «هرتسل» بنیانگذار نهضت صهیونی قرار داشت و تماشاچیان از بالا از پشت محفظه‌ای شیشه‌ای میتوانستند ناظر جلسه باشند .

«دانشگاه عبری اورشلیم» در حدود شهزار دانشجو دارد . این دانشگاه مرکب از چند دستگاه ساختمان نوساز و مجهز و زیباست . در این دانشگاه بیشتر رشته های علوم انسانی و ادبی تدریس میشود مانند حقوق ، اقتصاد ، فلسفه ، جامعه شناسی ، زبان و ادبیات و ... ساختمان قدیم این دانشگاه قبل از استقلال اسراییل در منطقه کنونی اردن واقع بوده ولی بر اثر جنگ راه بین دانشگاه و شهر بدست اردنیها افتاده اما دانشگاه بموجب قرارداد آتش بس همچنان در دست اسراییلیهاست . اما نمیتوانند از آن استفاده کنند چون اردنیها اجازه عبور و مرور نمیدهند و حتی اجازه نمیدهند که کتابهای موجود کتابخانه اش باینطرف منتقل شود . فقط هر هفته يك گروه پاسدار اسراییلی از این طرف بساختمان دانشگاه و بیمارستان مجاور آن (که آن هم چنین وضعی دارد) میرود و نگهبانی میکند .

در محل جدید دانشگاه که ساختمانهای آن اغلب بخرج یهودیان خارج ساخته شده ، همه گونه وسایل مطالعه و بحث آماده است .

کتابخانه بزرگ دانشگاه با تالار بزرگی برای مطالعه آماده است . چون رشته های علوم عملی (فنی - کشاورزی - پزشکی ...) بیشتر در دانشگاههای حیفا و تل اوویو تدریس میشود از این جهت این دانشگاه امکان بیشتری برای توسعه رشته های خود دارد . از جمله در قسمت شرق شناسی دوره های مربوط به زبان و ادبیات و تاریخ تمدن خاور دور و هند و ایران و بسیاری از کشورهای آسیایی وجود دارد . از جمله دوره ای است برای آموزش زبان و ادبیات فارسی که من بیکی از کلاسهای آن سرزدم . در آنجا يك جوان یهودی آلمانی داشت فارسی را از روی يك تکه از تاریخ ادبیات دکتر شفق درس میداد و معلوم بود که این کتاب برای آن جوانان تازه کار در زبان فارسی (که در حدود ده نفر بودند) سنگین است . بعد از تمام شدن درس باو نصیحت کردم که از درس دادن این کتاب بعنوان کتاب «قرائت» خودداری کند .

در دانشگاه اورشلیم هر کس باید دو رشته را بخواند و البته این دورشته معمولاً باید بوم مربوط باشد . مثلاً کسی که حقوق میخواند باید يك رشته دیگر مثلاً جامعه شناسی یا زبان فارسی را هم بخواند . باین ترتیب هر کس در دو رشته لیسانس میشود . دانشجویان در اداره دانشگاه سهم عمده ای دارند و سازمان دانشجویان کارهای داخلی دانشگاه را بین دانشجویان تقسیم می کند و حتی کارهایی مثل باغبانی (و در ایام تعطیل) بنایی ساختمان های دانشگاه را خود دانشجویان انجام می دهند . تحصیل در دانشگاه مجانی نیست . اما کسانی که دچار مشکل مالی باشند از سازمان دانشجویان و اتحادیه کارگران که يك مسی

گیرند. در ضمن دانشجویان از تخفیف بلیط اتوبوس و سینما و غذای ارزان در رستوران دانشگاه استفاده می‌کنند. و نیز کلپ شبانه و سینمای هفتگی و مراکز اجتماع سیاسی و سخنرانی برای دانشجویان همیشه دایر است.

در این دانشگاه عده زیادی دانشجوی افریقایی درس می‌خواند و این بعثت توجه خاصی است که اسرائیلی‌ها بافریقا دارند و در این زمینه کشورهای عربی را کاملاً عقب زده‌اند. امروزه تعداد زیادی کارشناسان اسرائیلی در فریقا هستند و همچنین هر سال تعداد زیادی دانشجوی افریقایی برای مطالعه در دانشگاه و یا نهضت تعاونی و کارگری اسرائیل بآن کشور می‌آیند. بعضی از کشورهای افریقایی در صدد تقلید روشهای کشاورزی اسرائیل هستند (کیبوتس - مشاو). تعداد دانشجویان عرب آنطور که تحقیق کردم در حدود نود نفر است و البته نسبت جمعیت عرب اسرائیل (۲۰۰۰۰۰ نفر) تعداد کمی است و من می‌خواستم با آنها صحبتی بکنم اما وسایل این صحبت فرهم نشد.

در اسرائیل تحصیلات ابتدایی تا هشت سال اجباری است ولی معمولاً همه تا دوازده سال یعنی پایان دوره دبیرستان تحصیل می‌کنند و پس از آن هم‌داعی از دختر و پسر بخدمت سربازی می‌روند و پس از تمام شدن سربازی عده‌ای از آنها در دانشگاه می‌روند. در ورود بدانشگاه مسئله شایستگی البته مطرح است. باین ترتیب تعداد بیسوادان در آنجا بسیار کم است و از سه چهارم در صد تجاوز نمی‌کند. و حتی امروزه اعراب اسرائیل هم از مزیت تحصیل اجباری و مجانی برخوردارند.



ارض موعود جایی است بسیار کوچک و بی آب و علف. اگرچه بعضی از ملیون تند روی یهود ادعا می‌کنند که سرزمین اصلی یهود این نیست و بایستی بزرگتر از این باشد و مدعی قسمتهایی از خاک اردن و سوریه هم هستند. اما بهر حال آنچه که امروز دو ملیون یهودی را در بر میگیرد. جایی است که يك هشتادم ایران مساحت دارد و دراز و باریک روی نقشه از شمال به جنوب کشیده شده است. در این سرزمینی که موسی قوم برگزیده خود را از مصر بآنجا کشید در اصل نه آبی بوده است نه آبادانی. سرزمینی است که قسمت عمده آن سنگلاخ است و بی آب و کشت و زرع در آن بسیار مشکل. مهمترین رودخانه اسرائیل رود اردن است که دیدیم و از شدت کم آبی کسار بجایی کشیده است که در هتلهای روی آینه دستشویی نوشته است «در محرف آب صرفه جویی کنید تا ما بتوانیم صحرای «نگه‌و» را آباد کنیم در اسرائیل يك منبع مرکزی برای آب مملکت وجود دارد. در آنجا برای صرفه‌جویی در آب بسیاری از مزارع را بالوله کشی و فواره آب میدهند. بارندگی در قسمت نزدیک دریای مدیترانه نسبتاً خوب است اما در قسمت جنوبی بسیار کم است. در اسرائیل «قحط الرجال» برف است.

یهودی‌ها در بسیاری از سالها باید فقط بچشم‌انداز برف برقله کوهی در لبنان قناعت کنند.

شمال اسرائیل جمعیت زیاد و آبادانی فراوان دارد. بخصوص در نقاط مرزی که کیبوتس ها واقع شده اند. این کیبوتسها گذشته از کار کشاورزی به دفاع از مملکت هم مشغولند. بعضی از کیبوتسها آنقدر بمرز نزدیکند که از اینطرف میشود مرز و تأسیسات اردنیها یا سوریه ایها را در آن طرف دیده در بعضی از آنها حتی سنگرهای جنگ نیز کنده و آماده است و زیر زمینهای بتونی برای مخفی کردن بچه ها در هنگام جنگ. بحث از این کیبوتس ها فرصت دیگر می خواهد.

مهمترین نقطه در شمال از نظر تفریح و زیبایی دریاچه « طبریه » است. در کنار شهری بهمین نام که بنای آن را بامپراطور تیریوس رومی منسوب می کنند. و برج و قلعه ای از اوباقی است. این دریاچه همانست که چندی قبل اسرائیلیها با سوریه ایها سر آن نزاع کردند و اعراب بآن دریای جلیل یا بفرنگستانی « گالیله » می گویند. آب این دریاچه شیرین است و تماماً با اسرائیل تعلق دارد. ولی ساحل شرقی آن تنها چند متر با سوریه فاصله دارد. یکی از طرحهای بزرگ آبادانی اسرائیل ساختمان کانالی است که آب این دریاچه را بصرای جنوبی « نگدو » میبرد و اکنون مشغول کار گذاشتن لوله های بزرگ بتونی آن هستند که با پمپهای قوی آب را بآن بیندازند. گذشته از این اسرائیلیها مشغول تکمیل طرحی برای شیرین کردن آب دریا هستند که با آن میتوان بسیاری از سرزمینهای بی آب و علف دنیا را آباد کرد.

جنوب اسرائیل که قسمت عمده خشک آن مملکت است بیابانی است خشک و بی زرع. این بیابان را « نِگه و » Negev یا بعربی « نقب » میگویند. تلاش دولت بر این است که این بیابان را آباد کند و مهمترین طرح آنها همان کشیدن آب دریاچه طبریه باین صحراست. از وسط این صحرا جاده باریکی کشیده اند که تا پایان آن میرود و در دو طرف مانند ایران از هر طرف بیابان است در اطراف این جاده و در دل بیابان اعراب بادیه نشین هستند که با همان شکل ابتدایی زندگی می کنند اما نهضت کیبوتس تصمیم دارد که این بیابان را شکست دهد و از آن سرزمین آبادی بیافریند. اگر این طرح عمل شود اسرائیل می تواند سه میلیون نفر دیگر را در خود جا دهد ما بیکسی از کیبوتسهای قب بیابان رفتیم. در دل بیابان خشک و شنزار ناگهان قطعه ای آباد پیدا میشود. در این کیبوتس همه جوان هستند بین بیست تا سی سال. آب را از فرسنگها بالاتر با لوله باینجا آورده اند و خانه ها و تأسیساتی ساخته اند. در آنجا همه چیز فراهم بود. مدرسه، خوابگاه بچه ها، سالن غذاخوری عمومی، اطاق کار و مطالعه، وسایل موسیقی و تالار نمایش بیش از همه نبرد و شور کار و آفرینش پس از همه مساسها و سنگرها و پاسداری های شبانه که از کیبوتس در مقابل خرابکاری فداییان عرب دفاع می کنند.

در اسرائیل هنوز يك ترکیب کامل و خالص ملی بوجود نیامده است. باین معنی که گروههای یهودی مهاجر هر يك خصوصیات و سنن و نحوه زندگی جداگانه ای دارند که تأثیر شدید خصوصیات کشورهایی را که در آن

برده‌اند، منعکس میکند. این اختلاف سطح در نحوه زندگی و آداب و سنن بخصوص بین گروههای مهاجر از آسیا و آفریقا از طرفی و اروپا و آمریکا از طرف دیگر وجود دارد. یهودیان مهاجر بر حسب سطح پیشرفت اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی کشورهایی که در آن جا زندگی میکردند، از لحاظ سطح پیشرفت اجتماعی و فرهنگی متفاوتند. اما همه اینها بر اساس روابط مشترکی که مذهب و زبان مهمترین آنهاست و سپس رنج مشترکی که در طول قرون بعنوان يك اقلیت در کشورهای مختلف داشته‌اند، باهم توافق دارند و زندگی می‌کنند.

جدایی گروههای مهاجر بعثت اختلاف در سنن و آداب و زبان از یکدیگر سبب میشود که مهاجران هر کشور نسبت به یکدیگر جاذبه داشته و معمولاً در منطقه مخصوصی زندگی کنند و گاهی هم با گروههای دیگر بر سر مسائلی کشمکش داشته باشند. مثلاً ما یکی از دهکده‌های ایرانی نشین بردند. در آنجا یکی از ملائزق‌های مقیم خارج از کشور را پیدا کردیم که لباسی داشت وصله بر وصله دوخته، با قیافه‌ای درهم. بفارسی با او صحبت کردم معلوم شد از زندگی خیلی راضی نیست و میگفت که در آنجا ایرانیها با عراقی‌ها و کردها باهم نمی‌سازند. جالب این است که این مهاجرین در کشورهای که بوده‌اند بعنوان یهودی مشخص بوده‌اند اما در اسرائیل با اسم ایرانی، عراقی، روسی و غیره از هم مشخص میشوند.

دولت، طرحهای مختلفی برای هماهنگ کردن این گروهها دارد که از جمله ساکن کردن گروههای مختلف در جوار هم و کار کردن با یکدیگر است ولی این طرح نتیجه مطلوب نداده و بیشتر باعث ایجاد دردسر شده است. از این جهت دولت بیشتر کوشش خود را متوجه نسلی کرده است که از این مهاجرین بوجود می‌آید. فرزندان این گروههای مختلف در مدرسه و سپس در نظام وظیفه با تربیت هماهنگی باهم ترکیب شده و ماست واحدی را بوجود می‌آورند. از این جهت اگر نسل بزرگسال اسرائیلی تفاوت‌هایی نشان میدهند و اغلب بيك یا چند زبان خارجی تسلط دارند بجهت ها معمولاً غیر از زبان عبری زبان دیگری نمیدانند.

اسرائیل کشوری پیشرفته و یا بقولی «توسعه یافته» است. اصل اولین در این پیشرفت را میتوان این مطلب دانست که اسرائیل کشور مهاجران است. کشورهای مهاجر نشینی نظیر ایالات متحده، کانادا، استرالیا، که تا چند قرن قبل در آنها اثری از توسعه تمدن نبود بر اثر مهاجرت يك گروه انسانی نیرومند و فعال توانست از پیشرفته‌ترین مناطق جهان گردد. در حالی که کشورهای دیگر با سوابق طولانی تمدن و منافع وسیع ثروت بعثت وجود سنن و روابط اجتماعی کهنه و فرتوت نتوانستند گامی بجلو بردارند نخستین مهاجران که عموماً مردمی متهور و ماجراجو هستند با فکر سازنده ای بر زمین دیگر وارد میشوند. و بی آنکه بنیادهای مستقر سنن و آداب و روابط طبقاتی و اجتماعی مانع انجام ایدآلهای آنها بشود، بکار میپردازند. بخاطر روحیه

ستیزه جوو سخت کوش خود بر مبارزه طلبی طبیعت فایق میآیند . دستان اسراییل نیز از این نوع است . اولین مردمی که به فلسطین مهاجرت کردند اروپاییان با فرهنگی بودند که برای احیای وطن باستانی قوم یهود بآن سرزمین وارد شدند . آنها با همه ناکامیها که دیدند و ناآشنایی ها که با شرایط جغرافیایی آن سرزمین داشتند و با وجود نداشتن تجربه در کار زراعت از یک اراده محکم و خلاق برخوردار بودند که آنها را بسوی کوشش بیشتر سوق میداد . ولی یک فرق اساسی میان آنها و اولین مهاجران اروپایی بامریکا و استرالیا وجود داشت و آن اینکه این گروه با یک ایدآل و هدف اجتماعی سرزمین خود را ترک کردند ، در حالی که آن مهاجران دیگر بیشتر ماجراجویانی بودند که بخاطر منافع شخصی و در جستجوی طلا و زمین بسر زمین دیگر روی آور شده بودند . نتیجه اجتماعی این دو طرز تلقی از هدف بسیار جالب است . باین معنی که هدفهای شخصی مهاجران اروپایی بامریکا ، موجب استحکام بنیان سرمایه داری و بوجود آمدن بزرگترین جامعه سرمایه دار جهان شد . در حالی که در مورد مهاجران به فلسطین هدف اجتماعی آنان سبب بوجود آمدن جامعه ای شد که در آن تمایل بطرف سوسیالیسم و اجتماعی کردن بسیار شدید است . ولی این هردو گروه مهاجران از نظر توسعه اقتصادی نقش مشابهی داشتند . براین بنیان کشوری بوجود آمد که در کنار سرزمینهای وسیع توسعه نیافته منطقه ای توسعه یافته محسوب میشود و امکانات وسیعی از لحاظ پیشرفت در آینده دارد .

یک نکته آشکار در اسراییل تمایل آن جامعه به سوسیالیسم است . بعبارت دیگر جامعه اسراییل بیشتر بر همکاری تکیه می کند تا بر قابت و مسیر جامعه بیشتر بطرف ایجاد تعاون بیشتر و اجتماعی کردن است تا بسوی استقلال اقتصادی و رقابت . اگرچه بخصوص بعد از استقلال یک جریان قوی لیبرال بوجود آمده که میکوشد جامعه را بطرف خود بکشد آینده اسراییل را نبرد بین این دو تمایل تعیین می کند .

دلایل این تمایل متعدد است ، اما مهمترین آنها را میتوان دو امر دانست . اول آنکه پیشاهنگان ایجاد جامعه نوین یهود همه دارای ایدآلی اجتماعی بودند نه فردی . آنها باین سرزمین آمدند تا وطن دیرین قوم خود را از نو سازمان دهند و افراد آن را در اینجا متمرکز کنند . اولین کوششهای آنها در زمینه بازگشت بزمین ، بعلت اضطرار و دشواری وضع ، حالت کاملا اجتماعی داشت . نمونه ای مانند کیبوتس که در آن زندگی و فعالیت اقتصادی بعالیترین مرحله تعاون رسیده از آزمایشهای همین پیشاهنگان است و همینطور انواع دیگری از تعاون نظیر «مشاو» اقدامات آژانس یهود نیز برای ساکن کردن مهاجران جنبه کاملا اجتماعی داشت و زمینها بنام ملت یهود خریداری میشد و واگذاری آن بافرد بعنوان حق انتفاع بود نه مالکیت . از طرف دیگر فشارهایی که از جوانب مختلف چه در طول تاریخ گذشته و چه در زمان حاضر بر جامعه یهود وارد شده و میشود این گروه را بسوی همبستگی بیشتر سوق داده و درهم فشرده تر کرده است و از این جهت هر فرد یهودی بعلت تهدیدهای بیرونی در

حمایت جامعه یهود قرار دارد. این چنین ضرورتی با اصل رقابت آزاد و لیبرالیسم منافات دارد. تهدیدها ایجاد می‌کند که دولت و مؤسسات مستقل از دولت مانند اتحادیه کارگران، وسایل کافی برای حراست کشور و حمایت از افراد و مهاجران تازه در اختیار داشته باشند. این امر مستلزم فداکاری بیشتر عده‌ای بنفع عده دیگر و تعاون هرچه بیشتر در جامعه است. بنابراین تمایله سوسیالیسم در جامعه یهود يك امر اتفاقی و یا صرفاً اخلاقی نیست بلکه يك ضرورت حیاتی است. در چنین شرایطی است که مؤسسات شگفت آوری مانند کیبوتس، «مشاو» و اتحادیه عظیم کارگران (هیستادروت Histadrut) ظهور میکنند که بحث از آن خود مجال دیگری میخواهد و این یکی از ماجراهای شگفت تاریخ است ملت یهود که در طول قرنهای دراز سرگردانی و خانه بدوشی باروح سرمایه داری و سرمایه اندوزی فردی زندگی کرده است اینک با شوق فراوان بزمین باز میگردد و عالیتزین نمونه های جسامه سوسیالیستی را براساس زندگانی روستایی ایجاد میکند.

داریوش آشوری

نقاشی جدید ایرانی و حرفهای دیگر

یکماه پیش چهار منتقد خارجی بایران آمدند تا ۷۰۰ تابلوی نقاش ایرانی را در (بی.ینال) تهران ببینند و ارزش نقاشی معاصر ما را تعیین کنند. چون ما هم منتقد نقاشی داریم (یا باید داشته باشیم) مهندس پرویز مؤید عهد دانشیار و مهندس محسن فروغی رئیس و استاد دانشکده هنرهای زیبا جزو هیئت داوران قرار گرفتند. اما هنگام قضاوت چهار فرنگی ماندویک ایرانی. یعنی مهندس فروغی بعلت کارهای غیر هنری گرفتار شد و نتوانست در تعیین سرنوشت نقاشی ایران نقش مهم خود را بعهده بگیرد. بجای آن حضرت؛ مهندس صادق و مهندس سیحون باعضای هیئت داوری افزوده شدند.

و این چهار اروپایی که نقاشی ما را در کفه ترازوی نکته سنج خود قرار دادند و از ایرانیان هم لابد نظر خواستند البته ذیصلاحیت ترین کسان برای تشخیص ارزش کارهنرجویان مونیخی و زوریخی هستند. دید قوام یافته فرنگی دارند و وارث بلافصل فضل اروپا هستند. اما میترسم قضاوت آنها در مورد نقاشی ایرانی چندسال دیگر نقاشی ما را بسرنوشت جاجیم ورامین دچار کند:

چند سال پیش وقتی مستشاران امریکایی جاجیم و گلیم ورامین را دیدند دفعتاً کشف کردند که نقش جاجیم ورامینی در معرض خطر است و قوام و اعتبار لازم را ندارد. برای نجات و هدایت این هنر دست بکار شدند و متخصص فرستادند و پس از ماهها کارخستگی ناپذیر وقتی (جاجیم) پیشرفته را به خالق الله نشان دادند فریاد حیرت باآسمان بلندشد که: «ای دل غافل ما ندانستند بودیم که ورامین خودمان جاجیم میبافد عینهو سرخ پوستهای (آپاچی)!»

ازاینجا بود که گفتگوی کریستف کلمب و سرخ پوستهای امریکا بلهجه فارسی و عبارات سید ملک خاتونی در توپ مرواری هدایت تعبیر حقیقی یافت و مسلم شد که آن مرحوم میدانسته که کریستف کلمب کاشف قاره جدید از همان ابتدا به ارتباط روحی و هنری قدیمی ما و فرنگی ها و سرخ پوستها واقف بوده است.

بی سبب نیست که نقاش ما برای تظاهر استعداد خود دست بدامن (متد) فرنگی می شود. با آنکه میدانیم نقاشی اروپا بانسب و فراز چندصد ساله باوج رفعت رسیده و ناقدانش درتیزبینی عقاب

را عقب گذاشته اند میخواهیم اینرا هم بدانیم که درین میان ما چکاره ایم؟ تضمین دادیم که بالفبای نقاشی اروپا فکر کنیم یا دنبال زبان روز نقاشی ایرانی بگردیم؟ برگردیم بدوره دلبری نقاشی اروپایی از مینیاتور ایرانی وبقیه ماجرا



اولین عشوه نقاشی فرنگی در دوره صفویه مینیاتور ایرانی را (که آخرین شاهکارهایش را بوجود آورده بود)، که خسته و غمگین شده بود، فریب داد. دهنه های عیش و عشرت چهل ستون و تمثال شاه عباس زاده معیارهای اولیه نقاشی اروپایی است. دوره قاجاریه نقاشی چشم نوازا باب کرد. تصویر امرا، رقاصه ها و سوغالی ها در قالبی از ظرافت زندگی اشرافی آن عصر رفت و با حجب دلبواز مینیاتور ایرانی (که هنوز زنده بود) و سنن ظریف نقاشی اروپایی رنسانس در آمیخت. اگر گوشه ای از نقاشی آندوره علیل ماند بسبب شمایل سازی پر طمطراق روسی بود و رونق بازار باسده. از همان دوره بود که باهرچه بایران آمد باسده آمد: با توپ پارچه، با قوطی سرخاب و سفیداب، با جعبه «قافیت» با کاکائو، با قرص کمر، با روسری و دستمال و دبیت حاج عالی اکبری. کم کم نقوش خوش آب و رنگ فرنگی، منظره (سوویس) وایتالیا، ملکه آفاق، فواره ورسای، شمایل نیکلا و دختری که بکفترچینه میدهد باب شد و باشهر فرنگ راد کوچه و پس را پیش گرفت. از برکت سفر مظفرالدین شاه و ناصرالدین شاه بفرنگ، مجسمه فرشته معصوم بی شلوار، کره اسب لعابی و چینی، دختر دامن بلند موبور، صندلی لویی بی نمره هم بایران راه یافت. تجار ایرانی از هشتترخان و باکو نیز با خود سوغات فرنگ آوردند. این شد که ایرانی مینیاتور از یاد برده از برکت کتاب مستطاب میکادونامه صف آرای قشون روس وژاپن را در پتلیپورت دید و دیگر از مجلس بزم خسرو و شیرین واز شمایل حسین کرد شبستری و قمر وزیر روی برگرداند. رقم زن پرده ظهور مختار سرسنگین شد و حتی خیمه و خرگاه دشت کربلا هم از نفوذ نقاشی فرنگ در امان نماند.

پرده های گوزن در مهتاب، منظره برفی کلبه ای با شیروانی، قایق بادی رودخانه، آبشار بلند پر کف، جزیره غرق در گل سرخ، گوزن در جنگل، نخل و عرب، شتر و مهتاب بابقایای مینیاتور در آمیخت و نقاشی عوامانه را بوجود آورد.

این راه برگشت نداشت، خواه ناخواه نقاشی فرنگی مثل همه مظاهر قشری فرنگ مارا بلعید و عصری آغاز شد که در آن تنکه جای زیر شلواری را گرفت زلف «آلاگارسن»، عطر مصطفی

کمال پاشا ، جوراب فیل دوقز ، کرم فانتزی و گرامافون چاپ
سگ باب شد . و در کوی و برزن شنیدیم که :
«شب شد و باز این مرد که نیومد .

میروند دنبال خانمهای شیک همیشه» !
و اینجا بود که ناگهان سیمان و برق و تلفن ، راه آهن و
اتومبیل هم با هیاهوی سرسام آور بمیدان آمدند .

ساقی مینیاتور ، جام باده را شکست و خلبان شد ! آنوقت
فهمیدیم که بی پروا گرد داریم غربی می شویم . نفت و بوی آن هم
نفس بلورین آسمان فیروزه ای ما را آلوده کرد . نفسمان پسر رفت .
از غرب مدام وسیله و ابزار آوردیم برای تحمل شرایط جدید .
سالیانی را اینطور گذرانیدیم .

بعد جنگ دوم جهانی چنان ما را تکان داد که بی ریا در
آغوش فرنگی افتادیم . چشم باز کردیم ، موبور چشم آبی را دیدیم
که نفسش بانفسمان قاطی شده . ما را صیغه کرد و بد خرمهره
آراست . همو بود که در گوشمان «ایسم» ها را زمزمه کرد . از
سیاست گرفته تا شعر و نقاشی .

نقاش گروه آدمهای بیرق بدست را کشید . گدای کنار
کوچه ، مادری که طفلش را از میان انفجار کارخانه نجات
میدهد و خورشید طالع پشت حف دهقانان شده منبع الهام نقاش ما .
بودلر و رمبو پیشنماز شعر شدند و پیکاسو و سالوادور دالی قطب
نقاشی . سور رئالیسم و دادائیسم ، کوبیسم و فوتوریسم با دستپاچگی
غرغره شد . عصر سوزوگداز احساساتی بمرحله تازه خود گام نهاد .
شور تقویم مفاهیم ذهنی تازه و لوله برپا کرد . روشنفکر
جماعت سراپا نیاز بود و غرق دستپاچگی . باهرچه دم دستش آمد
لاس زد . سارتر و کافکاراغلک داد . بازار شعر رایج شد و گروهی
شاعر پیدا کرد .

و در دور وزمانه ای که مؤمنین با ساندویچ افطار می کنند ،
نقاش شد انگل شعر و نقوش پر مدعا باقر مینیاتوری برای اشعار
مجله ای در پشت جلد دیوانهای شعر ترتیب داد . — اگر پرده ای
ساخت حرفهای گنده بود در قالب خام فرنگی با چاشنی وطنی ،
برای آنکه عریضه خالی نماند ، عقده هایش را تسکین دهد ، از
گذشته فرار کند ، بجلو بدود ، از باسه پسندها انتقام بگیرد ،
و آرتیست بازی و دهن کجی کند و دست آخر برای اینکه از
مقیاسهای اجتماعی هنر که چند صباحی بگردنش گذاشته بودند
شانه خالی کند . اینجوری شد که نقاش ما تب کرد . دواي درد
خود را گاه بیگانه پناه بردن بدالانهای تنگ و تاریک زمانتیک
دانست . تصور کرد شهید شده است و نایغه ایست ناکام . از درد

بی‌اعتنائی بخود پیچید و بدنمای (بی‌خاصیت) پشت کرد و پرپر زد . اما چند سال پیش دوباره نقاش ما بمیدان آمد . چون هنرهای زیبای کشور حامی هنر و هنرمند شد . امامزاده متولی پیدا کرد . لازم آمده بود که برزخم هنر مرهم بگذارند . یک تابآوری ساکت هرقری هم که روی آن ریخته باشی و هرچه رنگ هم برایش حرام کرده باشی دست کم آنقدر هست که خطری ندارد . چیزی را فریاد نمیزند . این بود که ترتیب مالی سفر چند نقاش ما را دادند تا باروپا بروند و آثار هنر غرب را از «میکل آنجلو» و «جیوتو» گرفته تا «کاندینسکی» و «کالی» از نزدیک ببینند . باصطلاح دوره تماس مستقیم شروع شد تا نقاش چشم و دلش را سیر کند و بیاید و پرده هایی بسازد که بدانیم نقاشی معاصر ایران تکلیف خود را دانسته .

اما چشم و دل نقاش ما سیر نشد . ماجاء و ماوای هنرمند کارهای اساسی تر را از یاد برده بود . فراموش کرده بود که درخت نقاشی ایرانی کج بار آمده . بچه ایرانی کلی که استعداد بخرج دهد ، بهر عکسی که دم دستش بیاید سبیل میگذارد ، بدر و دیوار مستراح عکس میکشد و لعنت نامه می‌نویسد و با میخ و چاقو بجان چنار امامزاده میافتد . در مدرسه ریش اوگرو (مدل) نقاشی است ، معلم نقاشی آستین که بالا بزند جخت خود آموزی ترتیب میدهد با نقشی از قوری و گلدان و آفتابه و میز و منظره شتر در مهتاب (واگرهت کند) حکیم ابوالقاسم فردوسی و مقبره شیخ اجل سعدی قبل از تمثال سیاه قلم رفائل .

اما شاگرد و معلم نقاش از مرحله پرت افتاده اند . بخصوص که این روزها منظره اسکی بازی و خانه چنداشکویه چشم‌دلشان را سیر کرده . فوت و فن نقاشی درمدرسه چهارخانه کردن عکس ابوی و اخیرا ضعیفه های سینماست که شاگرد را سر امتحان به نمره (بیست) واحسنت نایل میسازد . « دانش آموز هنرمند » اگر عشقش کشید سر وقت کلاسهای خصوصی نقاشی هم میرود که حالا عناوین قلمبه هم دارند : (آکادمی) و (هنرستان عالی) و اخیرا (آتلیه) و (گالری) و کرایه اغلب اینها را هم هنرهای زیبای کشور میدهد . ومنبع الهام این شاگرد منحصر است به منظره بهار ، کاهو سکنجبین ، نوازنده ویولون و گروه مستمع متحیر . مینیاتور سازی و تذهیب کاری هم ادای همانهاست که داشته‌ایم البته اگر هنوز دنبال تذهیب قابوسنامه نباشد که اوراقش را عتیقه فروشها کهنه کنند و بفلان موزه فرنگ بفروشند . هنرهای زیبا علاوه بر اینها کلاس مستقل هم ترتیب داده . در این کلاسها معلم هرچه بلد است یاد میدهد و شاگرد بقدر وسعش جلو میرود . اما همه درها بروی نقاش و معلم

او بسته است. نقاش ما از يك طرف محدود است، به نقش قالی، از آن طرف به دادائیسیم و از آن یکی طرف به «کولورل کال» (!) درحالی که آنور دنیا خبرهایی است: مراجع فرهنگی و هنری موزه‌ها را چکی مبادله میکنند. در لندن دار و ندار موزه قاهره را بمعرض تماشا میگذارند، نقاش اهل تل‌اوویو بی‌آنکه جم بخورد نقاشی اروپایی را می‌بیند، هنرجوی میلانی دست دراز کند صدتا نقش و مجسمه و پرده و کوزه بشقاب مکزیکی و ژاپنی در اختیار دارد، یونسکو و سازمانهای محلی آن سعی دارند هرچه در این جهان هست به همه‌نشان بدهند. ولی ماباد به غیغب انداخته‌ایم که هنر ۶ هزارساله ایران در پاریس غوغا کرد و در نیویورک و لندن انبوه و خلاقیت آمدند ببینند چه داریم. اما گو نشانی از هنر و ذوق آنور دنیا در این دیر؟ گو آن یکقدمی که هنرهای زیبا و کمیته ملی یونسکو و وزارت فرهنگ بردارند تا هنرمند جماعت که حق اوست چشمی تازه کند و بفهمد در دنیا چه خبر است؟ چند سال پیش آنقدر اشکال تراشی کردیم تا ژاپنی‌ها منحرف شدند که نمایشگاه سیار هنر نقاشی ژاپن رابه تهران بیاورند. تاکی باحواحلوا باید دهن شیرین کرد و هنرمند «خواب‌نما» شد؛ هنرهای زیبا و کمیته ملی یونسکو که نباید فقط وظیفه اداره تبلیغات کانون جهانگردی را بعهده بگیرند و فرنگی را بهوس بیاندازند تا باصفهان و شیراز و تخت جمشید بیاید. آخر ماهم حقی داریم. ما برای دوام این دستگاهها داریم مالیات میدهیم. اعزام چند نقاش باروپا که عیب کار را توجیه نمی‌کند. امروز بهمان سرعتی که خبر يك زلزله شدید در جهان منتشر می‌شود بوی ایسم های جدید نقاشی از ژاپن تا اسکاتلند میرود. نقاش ما در بی‌ینال گذشته خامه روی پرده میگذاشت چون سه ماه پیش در موزه میلان دیده بود که همچه کرده‌اند و امسال شن روی تابلو پاشیده است چون در بی‌ینال و نیز نقاشی که این کار را کرده بود برنده شده بود. بهرحال فرض کنیم که نقاش ما راه حل نقاشی اروپایی را تا حدی فرا گرفته و برگشته تا بین خود و آنچه دیده و شنیده وصلتی فراهم کند. اما یادمان باشد که او ریزه خوار سفره فرنگ بوده نه مهمان خوانده. خود نقاش فرنگی فهمیده که کمیتش لنگ است و برای همین دست بدامن هنر بدوی و بومی شده تا پایه هنر مدرن یا هنر بین‌المللی را بریزد. کار او هم هزار عیب و علت دارد. بحالا نقاش ما دستپاچه و شوق زده دارد از او الهام میگیرند تا نقاشی ایرانی را نجات دهد. اگر قصد نقاش ما فهم زبان بین‌المللی نقاشی است که راه و چاره این نیست. او باید وسیله پیدا کند و منبع تغذیه هنر اروپایی را هم ببیند. بداند که در مکزیك ۲ هزار

ساز پیش چه خبر بود، در هندوچین و ژاپن چه گذشت. از نزدیک ببیند که کار بومی افریقایی چیست. همانطور که جاجیم باوچ و نقش کردی را دیده (یا خیال میکند دیده) آئینه هنر بین‌المللی نیست، راه به نقاشی روز همین است تا بتوان با مواد گذشته یا بدون آن اثری پدید آورد که شایسته و مقبول باشد. آنچه اغلب نقاش‌های ما میکشند ادای نقاشی فرنگی است باضافه یک مثقال چاشنی ملی. البته اگر نقاش گفت از کجا بیآورد که هم بخور و نمیری داشته باشد و هم وسیله برای سیر و سیاحت - جوابی ندارم بدهم. اینجا حق با اوست. کارهایش را نمی‌خرند. ایرانی متمول خانه‌اش را از بسمه‌های فرنگی و نقاشی بازاری و تایلون و پلاستیک و تله‌ویزیون و رادیو انباشته است. خیلی که هنر کند عکس رنگی آثار نقاشهای فرنگ را هم قاب میکند. او چه کار دارد باینکه نقاش ما کیست و ارزش کارش چیست. از اینجا نقاش اجبارا باید من درآوردی کار کند یا نانخور هنرهای زیبا بشود. باید بدود. آنقدر بدود که تنگ نفس بگیرد. در حالیکه شرق و غرب هر دو برایش ناشناسند. اینطوری میشود که بجای نقاشی بیانیۀ عجز خود را صادر می‌کند. اگر بفهمد کارش بی‌ارزش است که پرپر میزند و اگر ناقد فرنگی بکارش نمره داد که دیگر تکلیف نقاش ایرانی با کرام‌الکاتبین است.

آنها که مدعی فهم نقاشی اروپایی و ریزه کاری هنر ایرانی هستند و نقوش دو دنیای متفاوت را درهم می‌آمیزند راه خطا رفته‌اند. نقش و نگار محبوب ایرانی با قالب ماشینی فرنگ سرسازگاری ندارد. از ایران هم بدل پیکاسو و کاندینسکی در نخواهد آمد. بفرض هم که آدمی پیدا شود که عینهو ادای پیکاسو را در آورد بچه درد میخورد؟ پیکاسوی بدلی چه دردی را دوا میکند؟

نقاش باید شخصیت خود و هنر ملی را درک کند تا شخصیت هنر بین‌المللی را بفهمد. او باید با همه روشهای نقاشی آشنا شود، بدرود دل نقاش هندی و ژاپنی که عینا مثل او گرفتارند و میخواهند سطح هنر متوقف خود را بدنیای امروز بکشانند برسد. جنبه زیبایی نقاشی را در زمینه نیاز ملی درک کند. او باید بداند که مینیاتور و هنر تزئینی ایران از نظر فلسفه هنری تا آنجا که شرق اجازه داده پیش رفته. مدرنیسم اروپایی که متأثر از رستاخیز ماشینی است با حجب و حیای مینیاتور و تذهیب کاری ایران جور در نمی‌آید. ملتی که پایه تفکر او خلق زیبایی و معنی بوده و هرچه طی قرنهای ساخته حکایت از ظرافت و نازک اندیشی او دارد، در قالب سبع و افسار گسیخته و بی‌حیای مکاتب مدرن خفقان خواهد گرفت. اروپا که عصر هنر ظریف رنسانس را تا حد آثار «دبوسی» در موسیقی و «ماتیس» در نقاشی بجلو راند اینک سراندر کار هجو ماشین

و طرد دلهره جنگ و مرگ اتمی است. پیشرفتهای سرسام آور علم و صنعت نقاش اروپایی را مثل دیگر هم ولایتیهایش مسخ کرده. تلاش برای زندگی سهل و لذیذ و بی‌دغدغه او را چشم چران و شکمپرست بار آورده. حواس او در بند دنگ و فنگ زندگی است. لااقل اگر او در بست محصول بلافصل شرایط زندگی باد کرده اش نباشد از آن متاثر است. و همه این علت‌ها است که نقاش اروپایی را وامیدارد این جور سربدیوار بکوبد. اما همه اینها با حال و احوال یا لااقل با دنیای معنوی ما خیلی فاصله دارد. نقاش ما نیاز معنوی خود و محیط خود را باید درک کند، در همان حال که از مجموع دنیای بیرون غافل نماند. وقتی می‌بینیم نقاش ما در کنار سقاخانه تابلوی اردوگاه کار اجباری لهستان را میسازد علیرغم همدردی اجتناب ناپذیر باشهدای چنان فاجعه بزرگ متوجه می‌شویم که حواس یارو پرت است. این طرز فکر نقاش ما محصول کیفیت تغییر و تبدیل معنویات اوست. او هم در بحبوحه روشنفکری پانزده سال گذشته اسیر همان تلاطمی بوده که شاعر و منتقد و قصه‌نویس ما را متاثر کرده. نقاش ما از محیط روشنفکری خودمان برداشت میکند. از حرفهای احساساتی و شاعرانه پشت میز کافه الهام میگیرد. روشنفکران او عنین و توسری خورده است. منبع تغذیه روحی و روانی او همانست که علفهای هرزه پررو و احساساتی را بنام هنرمند قالب کرده. او سرگرم قصه مرارت هنرمند اول قرن بیست شده. او هنوز در پیچ و خم دالانهای تاریک ایده‌آلیسم و رماتیسیم سرگردان است. بدینجهت کج خلق بارآمده و در هر قدم بزمین و آسمان دهن کجی میکند. او هنوز بالغ نشده با آنکه تلاش او تحسین آمیز است و از این بابت رو سفید شده: نقاشی میکند، نمایش میدهد، جروبخت هم میکند. اما همه کارها بهمین جا ختم نمی‌شود. دهسال دیگر از اینهمه نقاشی کدامش بیادمان خواهد ماند؟ نقاش ما باید بداند که مجیز گویی متقابل و کاسبکارانه، نان قرض دادن - انصاف هنری را خفه کرده است و نقاش را بد ادا بار آورده است.

البته توسل بهنر مدرن بی توجهی بسنن ملی را توجیه نمی‌کند. هم‌چنانکه توجه بهنر ملی برداشت فرنگی ما بانه از هنر ملی نیست. کافی نیست گنبد و گلدسته، کفتر و لنگ حمام، بار فروش و لوطی عنتری را باروشهای غربی مسخ کنیم. صحبت برسر مشاعر نقاش است. او باید قبل از هرچیز برابطه شرق و غرب آگاه باشد و تضاد آندو را نیز بشناسد. او باید تبلور شرق باشد بزبان روز. اینکه نقاش ما در گوشه‌ای از جهان موجود خواه و ناخواه بیرکت وسایل ارتباط درمسیر مجموع مسایل دنیوی و معنوی قرار گرفته موضوع همزمانی هنر را پیش می‌آورد. او هم می‌خواهد

همدردی کند و دینی را که دارد به بشریت ادا کند اما او میداند که تا چه حد وارث فرهنگ جهانی است؟ پیش از آنکه از تمدن غرب حصه‌ای برای خود کنار بگذارد سر تا پای هیکل او را و رانداز کرده؟ خلاصه‌اش اینکه غربی (بگذریم از استخوانداریش) ما را دست انداخته . از موفقیت‌های جابرانه ماشین باورش شده که شرقی احمق است و بی‌خاصیت . حجب و حیا و عمق شرق را بمسخره گرفته . تفکر چین و ایران و هند بابتی حیایی تفکر او سرسازگاری ندارد . چون اروپا فاشیسم را سوغات آورد . اگر مسیحیت و شعار دوستی و برادری (که بنامش جنایت‌ها کردند) نبود تاکنون از این بدتر هم لگد انداخته بود . اگر گاه و بیگاه هار می‌شود ، نه همیشه ، مدیون افسار معنویت شرقی دین مسیح است . این تنها پوزه‌بندی است که خردجال فرنگ را باید رام کند . اما راه و رسم گولزدن و چاپیدن را خردجال فرنگ با دنگ فنگ خود جور کرده از اینجاست که کلاه سرمان می‌رود . از شرقی بودنمان شرمند می‌شویم و فرنگ را غرغره میکنیم . فریب فرنگ را خوردن و حرف مردان استخوانداریش را نشنیدن روح ناپیدار جوانان ما را مسخ کرده . غرب لگدانداز با سرخاب سفیدابش عقل و هوش و روشنفکر جماعت را ربوده . خیال میکنی نباید باورمان بشود که نصف درد همزمانی نقاش ما حاصل این فریب باشد و تنها نصف دیگرش حضور او در دنیای موجود؟ از اینروست که نقاش مایی آنکه خودش متوجه باشد در راه متحدالشکل کردن هنرگام بر میدارد . او استقلال و شخصیت هنری خود را صرف این کار عبث می‌کند . او بزرگترین وظیفه خود را فراموش میکند : مبارزه با تفکر متحدالشکل ماشینی . نقاش ما وقتی نقاشی آبستره (انتزاعی) را شعار کار خود کرد البته که محصول کارش کوچکترین تفاوتی با نقاش و تزوئالی نبخواهد داشت . او نمیداند عنقریب (اگر راه و رسم نقاشی بدین منوال پیش برود) مغز الکترونیکی و دست الکترونیکی رنگها را ترکیب خواهد کرد و روی تابلو خواهد پاشید و بجای او خواهد نشست . الان مدتها است که موسیقی الکترونیکی یا به صده وجود گذارده است یعنی ارقام و محاسبات فنی و وسایل علمی جانشین عواطف و وسعت تخیل و استحکام منطق موسیقیدان شده . و این تکه‌ای است که استراوینسکی برای موسیقی گرفت در این گیرودار که در (لابراتوار) دارند آهنگ می‌سازند نقاشی بیش از سایر هنرها در معرض هجوم مستقیم ماشین است .

نقاش مادر این میانه باید بداند که گربه مرتضی‌علی است . صدتا چرخ هم که در آسمان فرنگ بزند باز چهار دست و پا روی همین مالک می‌افتد . او باید با وجود همه معلومات و محفوظات فرنگی‌اش تنها سرمایه اصیل معنوی یعنی شرقی بودنش را حفظ

کند . او حساب محاسن و معایب محیط خود را نباید قاطعی کند . آینه روح او ایرانی است . او عمری برهنه توی بازارچه‌ها دویده آب‌آلو و جوزقند خورده و از شبستان حمیر دزدیده و بادبادک درست کرده و با کرسی و ترنجبین و گل‌گاوزبان سروکار داشته و جن و پری ورستم و سهراب و علم و کتل و هزاران پریزاد آینه روح او را ساخته . حالا پشت کرده همه اینها ؟ و چرا ؟ فقط برای اینکه کراوات می‌بندد و سوار ماشین می‌شود ؟ و آب یخ را از توی یخچال درمی‌آورد ؟ و او یلاکه بدجوری تخم نقاش مارا زیر مرغ فرنگ گذاشته‌اند !

نقاش ما باید حلال‌زادگی خود را ثابت کند . روی دوپایش قایم بایستد . این مادر فولادزره سرخاب و سفیداب مالیده را با آن حوری ظریف و لطیف عصر رنسانس — که اگر زیر زبان می‌گذاشتی آب میشد — عوضی نگیرد . درست است که خناسه شرقی کمیاب شده و قرن بیست مارا و ژاپنی و هندی را خورده اما راستی ما چرا نتوانیم با شرق متبلور شویم ؟

جلال مقدم

سومین نمایشگاه دوساله (بی‌ینال) نقاشی

در کاخ ابیض - فروردین واردیبهشت ۱۳۴۱

آیا وجود نمایشگاههایی از نوع « بی‌ینال » تهران بزیان هنرمندان ماست یا بسودشان ؟ تأسف می‌خورم که بی‌ینال تهران بسیاری از هنرمندان مارا بهید ایه کشانده است و بتقلید کورکورانه سوق داده . چشم داشتن با آثار برندگان جوایز پیشین همین نمایشگاه یا نظایرش درونیز و یادر پاریس خیلی‌ها را بر آن داشته است تا دیگر خودشان نباشند و نه تنها روش کبک غالباً تقلیدناپذیر است ، بلکه برندگان هم همیشه کبک نیستند . ضمناً حسن این نوع نمایشگاهها را از این نظر انکار نمیکنم که فی‌المثل نمایشگاه فعلی بقریب صد و بیست نفر هنرمند امکان داده است تا آثارشان را در معرض دید تعداد زیادی دیدارکننده بگذارند و نکته دیگری هم که باز در حد فایده‌ای است این است که هنرمندان ما چنانکه از این سومین بی‌ینال ، می‌آید

لااقل باین نتیجه رسیده‌اند که آثاری را بعنوان کار خود در یک واحد زمانی دو ساله عرضه بدارند که یکدست باشد .

از ناصر اویسی خوشم آمد که بی توجه بمد روز سبک خود را ادامه داده‌است و تا حدی هم تکمیل کرده . البته طرحهای سیاه قلم او بر نقاشیهایش ترجیح داشت . از تماشای زندهای ریخت زمان قاجارش (آرایش زن ایرانی و دایره زنان مخصوصاً) بیاد عروسکهای پارچه‌ای از پنبه برآمده افتادم . نمیدانم آیا خواسته بود با انگهایی که روی پوشش عروسکها زده بود و در بیشتر تابلوها تکرار کرده بود ، میان آثارش یکنوع یکدستی ایجاد کند یا تفننی کرده بود ؟ رویهمرفته کار اویسی نسبت با آثار درهم و صرفاً تربینی پیشین خلاصه‌تر و پخته‌تر شده‌است . پیام باویسی این است که در بکار بردن رنگهای سرخاب و سفیدایی که بزک ناجوری است تجدید نظر کند و هرگز بدنبال مدروز - آبستره - نرود .

عین همین پیام را برای داودی - احمد اسفندیاری - عبدالله عامری و رضا فروزی دارم . داودی و اسفندیاری معلوم است که معلمند ، کارشان حساب کرده و دقیق است . تابلوهای «جماعت» از اسفندیاری - «فقر» از داودی - «منظره» از عبدالله عامری - «رودخانه» و «مسجد بی بی خانم» از رضا فروزی از آثار خوب نمایشگاه است . این چهار هنرمند در شیوه امپرسیونیسم از حدود قلم آزمایی قدم بالاتر گذاشته‌اند .

خصوصیتی با نقاشی بروش آبستره ندارم . بسیاری از جزییات شکلهای و رنگها در سنن نقاشی قدیم ما تجربیدی و انتزاعی است . واقعیت محض هرگز نقاش خیال پرست قدیم ما را نفریفته . حساب ابعاد مورد نظر مینیاتور ساز مانیست . تجسم دوری و نزدیکی در نقاشی ایرانی قراردادی است و بوسیله تعدد صحنه‌ها (پلانها) الفا میشود . با اینحال همیشه حسابی در کار است . نه مثل بیشتر آبستره سازان نمایشگاه فعلی که غالباً رنگهارا بی هیچ حسابی بر متن پاشیده‌اند . و شلوغی و آشفتگی آثارشان از خامی و سرگردانی و احیاناً از تقلید نابجایشان از برندگان نمایشگاه‌های سالهای گذشته پاریس یا ونیز حکایت دارد . آثار کامران دیبا - فریده گوهری - و تاحدی فریدون رحیمی آسا و مارگریت فرانگیان و بهمن محمص را (با گچکاریهایی که باسم تابلو کرده) چنین دیدم . شاید اشتباه میکنم اما در اینکه نقاشان فوق دسترسی برنگ مفت داشته‌اند شکی ندارم .

از اینکه حسین کاظمی - سودابه گنجه‌ای - محسن وزیری و منصوره حسینی سبک خود را این چنین ناگهانی تغییر داده‌اند و فریب « آبستره » را خورده‌اند ناراحت شدم . حسین کاظمی در نمایشگاه ماقبل آخرش در تالار رضا عباسی بمرحله‌ای رسیده بود

که ادامه آن شاید میتواندست راه ورسم نقاشی معاصرمارا بجایی برساند و نمونه‌ای باشد برای امکانات تلفیق سنن ملی و محلی ایرانی و تکامل اصول فنی .

آثار پیشین سودابه گنجه‌ای ظریف و دارای روحانیت بخلوص آمیخته‌ای بود که در کمتر اثرزنانه‌ای میدیدم . لطافت شوخ و شنگ کارهای قبلی منصوره حسینی جالب توجه بود و محسن وزیری در سبک سابق خودش که ترکیب موزون اشکال نیمه ابداعی و نیمه طبیعی بود هنوز با نچنان کمالی نرسیده بود که تغییر روش بدهد و باماسه پاشیدن روی تابلو بشیطنت هنرمندانه دست بزند هر چند رنگهایش نرم و مطبوع و خطوط تابلوهایش چشم گیر باشد . با اینحال این چهار نفر از نقاشان باارزش ما هستند و قدرت قلم دارند که در همین آثار فعلی هم پیداست .

از میان هنرمندانی که « سوررآلیسم » وفاتتری و یا قطع هندسی اشکال نظرشان را جلب کرده ، هوشنگ کبیر از همه موفقتر مینمود . در نبرد رستم و اشکبوس خطوط صریح و زاویه دار بدن قهرمانها و قطع مناسب اشکال هندسی بانمای اهرام و بارنگهای متناسب خاکستری و آبی وزرد ، سردی جنگ را بخوبی القا میکرد . قندریز در فاتتری اداریزی کرده بود که تعجب کردم و از مرغ کاظم گواهی که مخ مرد قهرمانش را میخورد و حشتم گرفت .

از میان هنرمندانی که دارای سبک اصیل و مخصوص بخود هستند بیش از همه از کارهای ابوالقاسم سعیدی - زنده رودی و هانیبال الخاص خوشم آمد . سعیدی میدانند چه میکند و بر رنگ و قلم مو مسلط است . در آثار الخاص خشونت - قدرت نمایش اندیشه‌ها بکمک خطوط صریح و رنگهای تند نمایان است . در یکی از حکاکیهای الخاص یادم است که اثری از ارادت خاص او زنده رودی دیدم . ضمناً متوجه شدم که الخاص در بعضی از شاگردانش بیش از حد لزوم اثر گذارده است . البته این تأثیرات در سالهای مریدی و مرادی غالباً اجتناب ناپذیر است . اما امیدوارم این شاگردان تنها در همین سالها ، این چنین چشم بدست استادشان داشته باشند . منوچهر صفرزاده در « الهامی از یک شعر » - وسعت اله مجدادادی فراهانی در « نماز جماعت » کمتر و فهیمه نوایی در حکاکیه بحد کمتری ، اما بهر جهت هر سه از الخاص تقلید کرده‌اند . وقتی جلوتابلو عظیم و پرکار و موفقیت آمیز « صدویست و چهار هزار پیغمبر » از بروجنی ایستادم تصور کردم کار الخاص است . البته گنجی دیدار کننده هم در این اشتباه بی اثر نیست .

زنده رودی کارش مشخص است و سبکش مخصوص خود اوست و به همین زودی از او تقلید هم شده است . معلوم است که صادق تبریزی در سیمرغش - فهیمه نوایی در حکاکیه‌هایش و تاحدی

ویکتوریا افشار و مسعود عربشاهی و هزاره‌ای، نظر بآثار قبلی زنده‌رودی داشته‌اند. متحیرم که آیا زنده‌رودی سبک فعلی خود را که بی‌شبهت بزرگ‌کردن (اگراندیسمان) گوشه‌ای از ادعیه و طلسمات قدیم نیست و ضمناً بیشتر بدرد پرده و چادر تعزیه می‌خورد، باز دنبال خواهد کرد و در صورت ادامه، کارش بی‌کنواختی نخواهد انجامید و بعد مردم ساده‌دل برای دعانویسی باو رجوع نخواهند کرد؟ نباید گذاشت «سوژه» این چنین هنرمند را در طلسم خود بحصار کند. هر موضوعی يك سکوی پرش است. و حیف که زنده‌رودی باین سکو سخت چسبیده‌است.

میتوان بهروز گلزاری را نیز دارای سبک مشخص شمرد. هر چند طرح زنده‌های «چادر بسر» این نقاش از طرح‌های دیگرش متفاوت است. این نقاش را بپرکاری و طراحی قوی و خلق‌الساعه میشناختم اما بنظر آمد که دیگر خسته شده‌است. بیش از حد باختصار گراییده و در این مختصر و مفید کار کردن نظر بهنر خاور دور دارد. و بسراغ کفتر صالح و باز جنگ هم که رفته است بیجهت نیست.

جالب توجه در این نمایشگاه تعداد زیاد خانم‌های نقاش است. درخشندۀ زعیمی گویا برای اولین بار است که آثارش را بنمایش می‌گذارد و در اولین قدم در این راه ما را با خود بکوچه‌های اسپانی می‌کشاند و زنی را که بما معرفی میکند زنی است شبیه زنده‌های شمال اروپا و بخرابه‌هایش که میرسیم بیشتر خرابه‌های رم است تا خرابه‌های ری که نزدیک تهران است. پیام بزعیمی که میدانم شاگرد باوفایم بوده‌است و از من نخواهد رنجید این است که دنباله همین جمله را (خرابه‌های ری نزدیک تهران است) در کتاب اول ابتدایی عهد بچگی ما بخواند.

و اینك يك نظر خریداری بآثار باقیمانده - آیا تابلو حسین محجوبی را بخرم که هر چند از نظر کمپوزیسیون و رنگ دارای مشخصات غربی است کارش پخته است؟ یا «رقص» اثر جذاب قهرمانی را خریدار شوم که از کاشیهای ایرانی الهام گرفته است و طرز کارش تزیینی و شرقی است و بدلم نزدیکتر است؟ یا بسراغ ایران درودی بروم که ظرافت مشخصه کارش است و فکر میکنم اگر کنده‌کاری کند کارش خواهد گرفت؟ یا بسراغ المعی بروم که عصبانیتش بیشتر صورت آه و ناله داشت. یا خریدار آثار پور کریم باشم که طرح اسبش خوب بود اما در منظره‌سازی جسارت جوانی نگذاشته بود رنگ محل را حفظ نکند؟ یا «مادر» اثر مسعود خطیبی را انتخاب کنم که چنین موضوعی هرگز بد نمیشود؟ یا تابلو نزدیک بواقعیت فرج‌الله رخشانی را انتخاب کنم که کودک

تمیزی را نگران کوزه شکسته‌اش نشان داده است؟ یا اثر بهمن فرسی را بخرم که از عشقهایش سردر نیابوردم؟ و یا درختهای ممیز را که از سادگیشان خوشم آمد و یا طرح درویش اثر محمود سینا را و یا گربه ملوس جواد حمیدی را که اگر بجای پروانه موش میگرفت زودتر میخریدمش...

هرچه فکرش را میکنم هیچکدام را نخواهم خرید و بیشتر باین علت که پول ندارم.

و اینک نظری بمجسمه‌های نمایشگاه - از مجسمه‌های محمد توکلی که تاحدی یادآور آثار مفرغی لرستان بود لذت بردم. از مجسمه زن اثر شهوق خوشم آمد. بایک نظر بآثار شهوق باین نتیجه رسیدم که این مجسمه‌ساز با استعداد سخت اسیر عظمت شده است. (مجسمه گاو مثلا وهم‌چنین مجسمه زن) آیا این‌چنین دچار مفهوم حجم گردیدن عکس‌العمل لاغری و نازک اندامی خود او نیست؟ تناولی راهم دربند چنین عظمتی دیدم که در او شاید عکس‌العمل شیطنت و غرور است. و باین هردو بستند مالیخولیای بزرگ نمایی‌اند که گریبان همرا درهرجا گرفته است؟ باینحال از بلبل در قفس تناولی بدم نیامد که بیشتر آدمی بود دربند زندان. بنظر می‌آمد که خود تناولی همچون خیاط اکنون در کوزه افتاده است. اما آنجا که در آثارشان نظر به تناولی داشته‌اند از او در گذشته‌اند. ژازو طباطبایی از آنهاست که میان سبک گذشته تناولی و «بیانکینی» تلفیق کرده است. بین اثر که به که رسیده است!... رویهمرفته مصالح ساختمان از شن و ماسه و گچ گرفته تا آهن قراضه و سیمان و گل مصرف خوبی در نمایشگاه فعلی پیدا کرده و این خود تحوالی است. آنها هم در سرزمینی که هر ده‌کوره‌اش دچار این تحول ساختمانی است. و آیا فکر نمی‌کنید در «بی‌ینال» آینده کاهگل هم از مصالح کار بشود؟

سیمین دانشور

میز گرد نقاشان

بدعوت « کتاب ماه » از گروهی از نقاشان دعوت شد تا روز سه‌شنبه ۱۸ اردیبهشت ۱۳۴۱ در تالار روزنامه کیهان حضور یابند و تبادل نظری کنند در باره جستجوی راه و رسم معقولی برای آینده نقاشی ایران. بجز از چندتن از پیران دیر هنر نقاشی معاصر، غالب نقاشانی که در جلسه گردهم آمده بودند از هنرمندانی بودند که در سومین بی‌ینال تهران شرکت کرده بودند و چه خوب که بی‌ینال تهران لااقل این فایده را داشته است که علت وجودی چنین جلسه پرشوری قرار گیرد.

در این اولین جلسه، گذشته از آشنایی نقاشان بایکدیگر و دردلها و خالی کردن عقده‌ها و انتقاد از معیار شناسی منقدانی که از راه دور آمده بودند و با عینکی آثار معاصر ما را دیده بودند که مه سواحل مدیترانه و مانش تارش کرده بود، بحث در مسیری افتاد که امید می‌رود ادامه آن کوششی باشد برای جستن راهی— یعنی راه بردن به‌مکتب اصیلی باشد که در آب و خاک همین کشور ریشه بدواند و از هوا و آب و آفتاب همین سرزمین تغذیه کند و بارور گردد. و همه میدانیم و در همین جلسه اشاره هم شد که کشف نقاش، اکتشاف اورانیوم و نفت نیست که مستشار خارجی لازم داشته باشد.

گفته شد که نقاشی هنر دیر رسی است. بحث در این باره بآینده محول شد چه مطلبی است در خور تامل. پرسیده شد که نقاشی ایرانی از چه منابعی تغذیه میکند و یا بایستی تغذیه کند؟ پرسشی است که اگر جواب معقول برای آن بیابیم کاری کرده‌ایم. و واقعا از چه منابعی؟ از منابع غربی با قالبهای غربی و محتویات غربی؟ یا از منابع شرقی با اندیشه و شکل ایرانی؟ و یا باور کنیم که هنر مرزی نمیشناسد و شرقی و غربی ندارد؟ و از این پرسش نمی‌توان گذشت که چشم بیننده کجاست و تا چه حد دیده بیننده را راهنمایی باید کرد و تاچه حد آن را نادیده باید رها کرد و تاچه اندازه تحسین او را محرکی میباید شمرد؟ اینها مسایلی بود که مطرح شد تا برنامه بحث جلسه های بعدی قرار گیرد. صفحات کتاب ماه برای باتتشار گذاردن هرگونه پاسخ منطقی که در باره پرسشهای بالا برسد، گشوده خواهد بود.

« ویری دیانا » آخرین فیلم « لوئیس بونوئل »

به موجب شایعه‌ای که نمیتوان درست یا نادرست بودنش را تضمین کرد «نگاتیف» فیلم «ویری دیانا» از بین برده شده است . این فیلم که در «کان» زیر پرچم اسپانیا بوسیلهٔ مردی ظاهراً دیوانه یا لااقل داوطلب خودکشی از لحاظ حقوق مدنی ، یعنی آقای «خوزه مونزفوتتان» مدیرکل امور سینمایی و تئاتری وزارت اطلاعات اسپانیا معرفی شد موفق بدریافت جایزهٔ نخل طلا یعنی عالیترین پاداشها گردید .

فردای آنروز آقای «فوتتان» از کار برکنار شد و مقام و شغل خود را از دست داد . میگویند «بونوئل» که معمولاً در مرکزیک اقامت دارد و در آنجا کار میکند برای دیدن مادرش به مادرید آمده بوده است . باو میگویند :

— چرا در اینجا فیلمی تهیه نمیکنید ؟

«بونوئل» باخندهٔ صریحی در جواب میگوید :

— اینجا ؟

— بلی همینجا . شما آزاد خواهید بود . هر چه بخواهید

میتوانید بکنید .

باینطریق «بونوئل» فیلم «ویری دیانا» را بی هیچ قید و بند براحتی تهیه کرد . اشخاص و نزدیکان بسیار کمی این فیلم را قبل از رسیدن «کپی» آن به «کان» در اسپانیا دیده بودند . سروصدا بلند شد و پیروزی نصیب «ویری دیانا» گردید . توزیع کنندگان فرانسوی خواستند این فیلم را در فرانسه نیز نمایش دهند و «جواز سانسور» هم بنام آنها صادر شد ولی اتفاقاً در این موقع دولت فرانسه با دولت اسپانیا مشغول مذاکره دربارهٔ توقیف چند نفر اخلا لگر بود . اسپانیا «لاگایارد» را به ما پس داد و ما هم فیلم «ویری دیانا» را توقیف کردیم .

خوب، بعد چه شد؟ بعد فیلم را به تابعیت مرکزیک در آوردند. هیچ نشانی از اصل اسپانیایی آن در نوشته‌های اول فیلم بجا نماند و باین ترتیب بود که عاقبت خبر نمایش «ویری دیانا» روی آگهی‌ها دیده شد .

کاری عجیب و مردی عجیب .

این فیلم که معادلی در عالم سینما یا لااقل در بین فیلم‌های خود «بونوئل» ندارد فیلم آتش برپاکنی است که دیدنش چندان باراحتی و آرامش امکان ندارد .

برای مردمی که عادت به سنت‌ها و مراسم مسیحی دارند

خشن و از جا در برنده بمعنی کامل کلمه است . باشکوه خاصی سرتاسر کفر و زندقه است .

نسب نامه سیاه

آن هم بطرز اسپانیایی نه بطرز ایتالیایی . چشمک زدن در کار نیست . هیچ طنز شیرین آمیخته به تلخی به سبک « فلینی » در این فیلم دیده نمیشود . بلکه بانوعی چابکی سیاه و خشم آگین روبرو هستیم برای همراهی کردن « ویری دیانا » - یعنی دختر تارک دنیا - از صومعه تاحجله گاه . سیزده نفر گدا اورا در این بساط مشایعت میکنند . دختر مذهبی بسیار باغرور است . گداها مثل نقاشی های « ولاسکز » میمانند و حقارت و بینوایی شان بصورت غروری تحقیر آمیز و گستاخ و فقر شان بصورت خشونت چرکین درآمده است . بین آنها زنان فاحشهای دیده میشوند که سر خود را با تکبر بالا گرفته اند آری « بونوئل » کار خود را بامراسم تدهین و آب مقدس انجام نمیدهد .

علاقه مندان « بونوئل » که قادرند بدون از قلم انداختن ، تمام فیلمهای اورا از « سگ آندلسی » تا « نازارین » بشمارند در این فیلم شباهت های بسیاری با فیلمهای قبلی او پیدا خواهند کرد ولی دیگران بادیدن « ویری دیانا » بایک ضربه وارد دنیای خاص « بونوئل » خواهند شد . « ویری دیانا » گالچینی از تمام آثار « بونوئل » است و در عین حال نقطه اوج تکامل کار او . یک اثر هنری سر بسته است که به حدنهایی تکامل خود رسیده است .

« بونوئل » نیز مثل همه هنرمندان بزرگ چیزهایی برای گفتن دارد و همیشه هم آنها را از این فیلم به آن فیلم باکم و بیش موفقیت در بیان ، شدیداً تکرار میکند .

هیچ چیز در این فیلم شباهت به جستجوهای رسمی و قراردادی یا اساسی « سینمای جدید » ندارد . حتی « بونوئل » بیش از آنچه در صدد ثبت چیزهای روزمره زندگی باشد بوسیله انحرافات که جنبه اکتشافات زیبایی شناسی دارد از آن میگریزد .

دم پایی اطلس

« ویری دیانا » دختری است که تازه وارد صومعه شده و قیافه صاف و ساده دختران باکره موبور رادارد . او از صومعه خارج میشود تا برای آخرین بار بادنیای خارج و باعموی خود خدا حافظی کند و سپس به لباس راهبه ها درآید .

عموی او گرگ بیابان دیده سالخورده بی کسی است که در دهکده ای ، در عمارتی زیبا و متروک و درهم برهم زندگی میکند . تفریح او عبارت از اینست که دختر کوچک خدمتکار خود را که

زنی مطیع و مثل سگ وفادار است ، وزیر درختی باطناب بازی میکند، تماشا کند . نه ، اواز این دختر ازاله بکارت نمیکند . فقط اکتفا میکند باینکه کنشهای صندل ظریف او را که از روی هم رد میشوند و اینور و آنور میروند و نیز گیرههایی را که به سرطناب بند شده و او در دست گرفته است تماشا کند و وقتی که شب میشود پاهای مردانه بزرگ خود را دردم پایی های اطلس ظریف زن جوان مرحومش که آنها را در شب عروسی پوشیده بود بکند .

همانطور که دیده میشود - و اگر تصویری از دست شما در رفت تصویر دیگری فوراً آنرا جبران میکند - شکافتن آتم یا اقتصاد ممالک عقب افتاده نیست که این کارگردان را بخود مشغول داشته است .

برای اینکه خلاصه کنیم (چون فیلم های واقعی را نمیشود با علایم چاپی حکایت کرد) میگوییم که این پیرمرد کاری میکند تا « ویری دیانا » خیال کند که او در خواب بکارتش را برداشته است تا باین ترتیب نتواند دوباره به صومعه بازگردد . بعد خود را با همان طنابی که دختر کوچولو با آن بازی میکرد ، در حالیکه لبخندی به صورت دارد دارمیزند . این بار پاهای بی جان اوست که زیر درخت در هوا اینور و آنور میروند .

« ویری دیانا » یکعده گدای ژنده پوش و چرکین و دندان ریخته را که نمونه درخشان طبقه خود هستند جمع میکند تا آنها را مطابق آیین و گفته های مسیح به زندگی وادارد . این واپسین لبخند عجیب عدو برای چه بود ؟ او پسری نیز دارد که با « ویری دیانا » وارث قصر و املاک او میشود و سرانجام باین پسر است که دختر موبور باکره خود را کاملاً تسلیم میکند .

هللویا !

شهوانی ، اما این کلمه برای توصیف طرز بیان « بونوئل » که همیشه هم استعاره ای و رمزی است ضعیف بنظر میرسد . بنحوی که اگر هر یک از صحنه های فیلم را بدتنهایی در نظر بگیریم ممکن است موشکاف ترین عفت فروشان را بدتحسین وادارد ولی در عین حال بعضی اوقات چنانست که نفس شمارا بند می آورد .

چه ناتوان و بدبختند کسانی که در فرانسه و آمریکا ، برای گفتن همین چیزها (منتها صدبار ضعیف تر از آن) دست توسل به سوی کفل های موج امثال (بریژیت باردو) و (مارلین مونرو) و بیکیینی و توری سیاه دراز میکنند ! علت آنست که کار آنها یک بعد کم دارد و آن بعد گناه است . تف کردن بصورت کاردینال « اسپلمن » یابه صورت وزیر امور آمار با تف کردن بصورت عیسی مسیح فرق

دارد . ولی بونوئل تف میکند تف میکند
 تاج خنار مسیح را در آتش می اندازد ، صلیبی که در دست
 کسی گرم شده ناگهان تبدیل به دشنه میشود ، مردپیری دگمه های
 لباس راهب جوان را که نامزد خداست باز میکند و سینه جوان و
 ترو تازه او را بیرون می اندازد و ریش بزی کثیف خود را روی
 آن میگذارد .

و عاقبت تف بزرگ در دل فیلم است که همچون جواهر
 شوم و سیاهی میدرخشد . گویی تمام فیلم «ویری دیانا» بخاطر این
 صحنه ساخته شده است .

شبی که گدایان تنها هستند به قصر هجوم می آورند و دور
 میز درازی به سورچرانی و شکم بارگی مشغول میشوند . یکی از آنها،
 مثل «یهودای استخریوطی» کمی آنطرف تر نشسته و مشغول
 خوردن است .

زنی فریاد میزند :

— میخواهم از شما عکس بگیرم ... الان می بینید .

آنوقت گداها یکجا جمع میشوند و بی حرکت می ایستند .
 ۱۳ نفر هستند و این صحنه ، مسخره کردن آخرین شامی است که
 مسیح با حواریون خود خورد و عین وضعی را دارد که در پرده نقاشی
 «لئونارد داوینچی» با آن روبرو میشویم .

زن دامنش را با حرکتی وقیح بالا میزند . خنده شدیدی
 شنیده میشود . تمام شد . هلالویا . البته ما این حرکت را نمی بینیم .
 اصلاً هیچ چیز غیر معصوم برای چشمان معصوم در «ویری دیانا»
 دیده نمیشود . تماشاگر ممکن است هیچ جوابی در مقابل تقاضای
 تصاویر نداشته باشد و فقط قسمتی از فیلم را ببیند .

و اما درباره اینکه در همان حال چه چیزی در پرده درونی
 او منعکس میشود و «بونوئل» او را به چه مکالمه درونی با سوسه ها
 و ابلیس های خود وامیدارد ... حرف بسیار است .

فیلمی مخوف که باید در انبارش گذاشت . باید دید و
 دوباره دید ولی نه با هر کس . چون این خطر را خواهد داشت که
 پس از بیرون آمدن از سینما ، منجمد شده و لال بمانید و نتوانید
 «ویری دیانای» خودتان را با «ویری دیانای» دیگری مقایسه کنید .

کلمه ای هم اضافه کنیم : گدای تهدید کننده کور و
 باشکوهی را که پلک های مجروح و ریش توپی دارد و وسط میز
 مهمانی نشسته است درست نگاهش کنید . خود «لوئیس بونوئل»
 است .

بقلم «فرانسواز ژیرو» - از هفته نامه «اکسپرس» چاپ پاریس

ترجمه سیروس ذکاء

يك مهرکه و يك نمايشنامه نه شهری

— هنوز هم در گوشه و کنار تهران و برخی از ديگر شهرستانها باز مانده هايي از نمايشهاي نسبة اصيل عوامانه در وضعي پست تر نسبت به گذشته — ميتوان يافت . روز دوشنبه بيست و هفتم فروردين ماه كه تعطيل رسمي مذهبي بود ، بديدن بعضي از اين نمايشها رفته بودم . در ميدان شوش بساط يك مهرکه گير گسترده بود مهرکه گيران در حقيقت بهترين و تواناترين هنرپيشگان عاميانه ايران و — شايد — جهانند ؛ اينها از گذرندگانى كه هريك بدنبال كاري ميروند ؛ تقريباً نيمي را بهواي نمايش عمليات شعبده و چشم بندى دور خود جمع مي كنند ، و اين عده را گاهى سه تا چهار ساعت دور خود نگه ميدارند ، تنها اين نيست بلکه هر بار بعنوانى — پول هم از آنها ميگيرند . اما كارهاي شعبده بازي آنها خيالي كوچكتر از آنست كه بتواند چنين جمعيتى را در چنين مدتي سرگرم نگاه دارد ، و در واقع مهرکه گير بدون آنكه داستاني در كار باشد ، يا دكورهاي رنگيني ، يا همبازي و همكاري ، تنها با گفتار و زبان چرب خود چنين كاري مي كند ؛ نفسش گرم است ، و گفتارش بي كوچكترين وقفه ، سخنپايش شايد نامربوط ولي خوب بهم بافته شده . بازگيري بنتمام معنى .

— ديگر اينكه در خيابان ، « حاج عبدالله محمود » دو تماشاخانه هست كه نام يكي از آن ها « حافظ نو » است . در اين تماشاخانه چنان نمايش بي ادعايي ميدادند كه حتى اسم هم نداشت ، و وقتى من پر مدعا از بليط فروش تماشاخانه نام نمايش را پرسيدم اول يكه خورد ، سپس سعي كرد بتندى نامى براى نمايش بسازد ، و باعجاب و لگنت گفت : « شرط بندى » . ولي هم او و هم مادانستيم كه اين نمايش هيچ ربطى بشرط بندى ندارد . بهر حال داستان نمايش چنين بود :

(۱) بازرگانى در اسكندريه نوكر و پسرى دارد . ميخواهد براى پسرش زن بگيرد ؛ نوكر را واسطه قرار مي دهد ولي پسر مى گويد كه من هيچوقت زن نمى گيرم . درويشى ميرسد و تصوير دختر « اديب هند » را به آنها نشان ميدهد . هر سه عاشق اين دختر ميشوند و هر يك براى خود بجزم خواستگاري براه ميافتند .

(۲) سه خواستگار به ترتيب به پاى قصر دختر اديب هند ميرسند و از او خواستگاري مى كنند ، دختر اديب هند ميگويد هر يك بايد شعري در وصف او بخواند . بازرگان و نوكر — البته — شعرهاي بي معنى ميخوانند ، ولي پسر بازرگان شعر محكم و زيبايى ميخواند . دختر اديب هند هم كه باطناً دل باو بسته مى گويد فردا به قصر پدرم بياييد تا يكي از شما را انتخاب كنم .

(۳) در قصر اديب هند هستيم ، دختر پدرش ميگويد كه دل به پسر بازرگان بسته است بعد سه عاشق به ترتيب داخل ميشوند ، اديب هند از آنها سؤالاتى مى كند و بلياقت و كفايت پسر بازرگان پي ميبرد . البته حق به حقدار ميرسد ، و دختر اديب هند پسر بازرگان را انتخاب ميكند .

داستان نمایش کاملاً برای سرگرمی تماشاگران مناسب بود و از آن همین انتظار هم نمیرفت، چون نمایشنامه مکتوب و مدونی برای این دسته ها وجود ندارد تنها راجع به چگونگی جریان داستان قرارهایی بین خود دارند و بقیه کارها و گفته ها آفرینش حضوری و گفتار «بالبداهه» است. اما دو نکته را میتوان در باره آن بیاد آورد. یکی آنکه جنبه انتقادی آن از تمام نمایشهای قبلی که من از این دسته ها دیده بودم کمتر و خفیفتر بود، دیگر اینکه در این نمایش نوکری آنکه چهره سیاه داشته باشد «تیپ سیاه» را مینمایاند. صحنه سازی در پرده دوم کاملاً جالب و غیر منتظر بود. باین طرز که

فاصله دیواره ها در جهت وسط - بالای صحنه، بتدریج بشکل يك مثلث (نیم آن فرضی) کم میشد، و جهت دید تماشاگر را بنقطه وسط - بالای صحنه که جای دختر ادیب هند باشد متمرکز میساخت. چنین طرحی در آن تماشاخانه فراموش شده دور البته تکان دهنده بود. از طرف دیگر کسی که نقش دختر ادیب هند را بازی میکرد بسیار زیبا بود و کمی با استعداد، و کسی که نقش ادیب هند را بازی میکرد کمی مستعد و بسیار مسلط بود. میشود گفت که این تماشاخانه های گمنام و دور افتاده، پدر همه نمایشهای تاریخی - عشقی - انتقادی و غیره ای هستند که سالیهاست بشکل منحرف شده (یا منحرف تر شده) ای در خیابان لاله زار اجرا میشود. اما برتری مهم این تماشاخانه ها بر نمایشگاه های لاله زار اینست که گردانندگان آن ها هیچوقت ادعا نمیکنند که سراغ شکسپیر و مولیر و راسین و کرنی رفته اند، و بر خلاف تصور خیالی سعی میکنند که نمایشهایشان پوشیده و اخلاقی باشد. و هیچوقت نمایشهای خود را بزور رقص زنان برهنه و آواز فلان بلبل شرق بخورد تماشاگران نمی دهند. و گمنامند، گمنام؛ هیچ چراغ رنگارنگی اسم آنها را بر اعلانی روشن نکرده است، هیچ هفته نامه ای عکس چند رنگی آنها را بچاپ نرسانده است. هیچیک از آنها خاطرات زندگی و عشقهای خود را توسط مجلات به مردم حقه نکرده اند و هیچیک از آنها صداهای سگ و گربه و شغال از پشت رادیو بگوش مردم نرسانده است، اگر مشهور نشده اند نه بخاطر بی استعدادی آنهاست، بخاطر اینست که «شارلاتان» نبوده اند. و منشاء بدبختی آنها هم همین سادگی آنها بوده است.

در سالن، تماشاگران - که هنوز وهم مزمن روشنفکر بودن باعث نشده تا اداهای خاصی از خود در بیاورند - بی آنکه خود را از همه چیز طلبکار بدانند، می آیند، می نشینند، و تماشا می کنند؛ خوردنی میخورند، سیگار می کشند، قلیان چاق می کنند، اندوهگین اند اما از ته دل می خندند. و روی صحنه بازیگرانی که در يك روز تعطیل باید چهارده ساعت روی صحنه بمانند، بازی می کنند؛ می گویند، میخوانند، میخندند، می گریند. و زیر نگاه یک هزار چشم اندوه خود را مخفی می کنند.

و در قعر وجود هر يك از ایشان بدبختی به بلندترین فریاد نعره می کشد. بفرصت بیشتر بازهم سراغ این دسته های نمایشی بی نام و نشان خواهیم رفت.

بهرام بیضائی

«قرص خورشید» در کانون فیلم

پنجاه و سومین جلسه (۲۵ اردیبهشت) کانون فیلم به معرفی آثاری از سینمای کانادا اختصاص یافته بود .

چند فیلم نقاشی متحرك از «مك لارن» کانادایی بار دیگر بسد علاقمندان سینمای هنری امکان داد تا مفهوم فیلم نقاشی متحرك را (نه آنطور که مقلد بیمایه‌ای چون والت دیسنی میسازد) بهتر لمس کنند . آثاری که در این جلسه نشان داده شد بی نظیر بود .

در مورد فن مك لارن مقاله‌ای در یکی از شماره های مجله «هنر و سینما» درج گردیده است اما در مورد دید فلسفی و هنری او شاید بهتر باشد بیننده ایرانی کمی صبر کند و پس از آشنایی بیشتر عقیده « خودش » را بگوید تا نیاز بتکرار مطالب منتقد نروژی و سوییسی نداشته باشد .

فیلم مستندی از آثار کارگردان دیگر کانادایی « کولین لو » بنام «قرص آفتاب » در مورد آخرین نشانه های سنن سرخ بوستان مقیم کانادا معرفی گردید .

موضوع ، هجوم مظاهر زندگی امریکایی بود به آخرین آثار حیات سرخ پوستی . قصه را از دریچه چشم سرخ پوست جوانی میبینیم که خود به هیبت گاوچرانی امریکایی در آمده ، که کارگر تأسیسات نفتی است ، وسایل و روشهای زندگی «نو» او را مسخ کرده ، میکوشد تا از ورای هیاهوی سرسام آور تمدن صنعتی بگذشته گریز بزند . اما از گذشته چه مانده ؟ هیچ ! سالخورده ترین سرخ پوستها که ناظر احتضار جنبش نیازمند نسل سرخ پوست بوده‌اند اکنون در حالیکه سیگار «لاکی» دود میکنند و دستکش سفید بدست دارند از پشت شیشه های عینک مراسم جشنی را می بینند که دیگر امیدی بتکرار آن نیست . در سیمای آنها احتضار را می بینیم و از ورای پره‌های رنگین و هیاهوی طبل انبوه اتومبیل های «دستو» و « شورولت » را در حالیکه خورشید ، مظهر افسانه‌ای سرخ پوستها پشت دکل نفت غروب میکند . فیلم با همه زیبایی‌اش انباشته از درد نیست شدن است .

نزاع کهنه و نو همیشه غم‌انگیز است . نوآوری ، علی‌الخصوص که صحبت بر سر تمدن صنعتی و ماشینش باشد همچون هیولائی است مغرور و شقی . هیولایی که به کهنه رحم نمیکند و چنان گلوی او را میفشارد که رغبت نمیکنی قهرمانی‌اش را به پیشیزی بخری . در هیولا و هوادارانش بی مایگی را می‌بینی که بشری نیست و صداقت‌تورا هرگز نمی تواند فریب دهد و ترا هرگز مالک نخواهد شد . اوقهرمان انبوه خلاق است و جدا از تو است .

« دووژنکو » نابغه سینمای شوروی نزاع کهنه و نورا فلسفه بعضی از آثار خود قرارداد . باآنکه پس از او دیگران بارها همان حرف را گفتند و باز

هم تکرارش خواهند کرد باز هم از اعتبار نخواهد افتاد . صحبت بر سر راندن آدم است از بهشت و آغاز گردش چرخي که تمدن نام گرفته . صحبت بر سر خصیصه این ماجراست که زندگی نامیده‌ایش . خصیصه خفه کردن و بر گرده قربانی ایستادن تا «افق» را چند وجب وسیع‌تر ببینیم . صحبت بر سر آدمی است که نیاز به پهلوانی گری‌دارد و انبوه خلائق که گردن کلفتی را تحسین میکنند .

و این تمدن که در درخشندگی یونانی‌اش برده داشت ، در روم انسان ها را تا حد اسپارتاکوس و مسیح زجر داد و در بارورترین لحظاتهش «ازتك» ها جوانان را بقرقه اهرام خورشید قربانی میکردند تا روحانیان نعش را بعنوان تبرك و قربه‌الی‌الله خام‌خام به بلعند ، در تبلور ماشینی قرن بیست خود با جاد رنگین و سنگین فلسفی ، دیوانه‌ای بنام هیتلر را زایید تا از آدم‌صابون و کود شیمیایی بسازد و پهلوان بعدی ، هیروشیما را در لحظه‌ای نابود کند . از همین رو است که بودا را ندیدیم ، ایوب را ندیدیم و پایان جهان را در باب شش‌وهفت و هشت از مکاشفه یوحنا ی رسول (۱)

چه میتوانیم بکنیم؟ هیچ! آیا میتوان «داود» شد و در سایه درختان زیتون چنگ نواخت و از گل سرخ و دختران آفتاب خورده اورشلیم و شیرو عسل سخن گفت و صلح جاویدان یافت ؟
مردشور همه را ببرد .

ج ۲۰۰

(۱) اینگمار برگمن سوئدی با الهام از این باب فیلم « مهر هفتم » را ساخت .

نامه های ماه

نامه ای از بلژیک

آوریل ۱۹۶۲ - لیژ

... درین مدت مشغول تحقیق درباره کنگو بودم و کمپانی های بلژیکی آنجا و علل آن حوادث ... حتی دست بدامان دوستان بلژیکی شدم . آنهایی که ادعاها داشتند و سرشان به تنشان می ارزید و گاهی حرفهای گنده گنده میزدند . اما همه شان در گل ماندند . ناچار رفتم سراغ کتابخانه ها . در « لیژ » چیز دندان گیری نیافتم . از تعطیلات « پاك » استفاده کردم و سری زدم به بروکسل . در يك کتابخانه کتابی پیدا کردم بنام « تراست های کنگو » (۱) که تنها کتاب درخور توجه می نمود . بعد از مدتی گشتن يك مؤسسه تحقیقاتی را پیدا کردم با اسم « مرکز تحقیق و مطالعه اجتماعی - سیاسی مأمور کنگو » (۲) که يك انبار سند و مدرک و کتاب جلو بهم ریختند . آنچه میتوانستم انتخاب کردم و خوش و خوشحال برگشتم به « لیژ » آنچه در آخر نامه خواهد آمد خلاصه ای است از ترجمه دو صفحه از کتاب دیگری بنام گزارش « شرکت های عمومی بلژیک » (۳) . تنها قسمتی از آن کتاب بود که گفتم شاید بدرد بخورد .

اما درباره دادگاه و تحقیقات علل حوادث کنگو . از قرار معلوم بزرگترین دادگاه درین قضایا همان محاکمه لوموبا بود که او را هم عاقبت بی حکم کسی کشتند . اما درباره بزن بزن های فعلی و اعمال جناب چومبه و کشته شدن هامرشولد و غیره ... باین زودبها خبر صحیحش را نمیدهند . اما هیئت رسیدگی بواقعه سقوط هواپیمای هامرشولد کار خودش را تمام کرد و اعلام داشت که هیچگونه فلز خارجی به بدنه هواپیما نرسیده است ... امیدوارم اینها بتواند جزوی از آنچه را که خواسته بودید کفایت کند .

نقل از صفحات ۱۰۹ و ۱۱۰ کتاب گزارش « شرکت های عمومی بلژیک » :

« ... با وجود اشکالاتی که استحصال کلی را در سال ۱۹۶۰ محدود کرد و بمقدار ۱۳۰۰۰۰۰۰۰۰ قیراط پایین آورد -

1 - Les Trusts Au Congo par Pierre Joye et Rosine Lewin
Bruxelles - 1961.

در دفتر های آینده « کتاب ماه » قسمت هایی از این کتاب را خواهیم آورد .
2 - Centre de recherche et d'information Socio-Politiques chargé des affaires congolais.

3 - Société Générale de Belgique. - Compte rendu.

بر آوردن احتیاج بازار الماس صنعتی (بو آرت) در هیچ جا متوقف نشد و به تخلیه و بارگیری محصولات هیچ لطمه‌ای وارد نیامد : نتایج مشهور تمرین (کذا) های سال ۱۹۶۰ به هیئت مدیره اجازه داد که از اول ژانویه ۱۹۶۱ منافع ویژه هر سهم شرکت را در حدود ۸۰ فرانک بپردازد . فعالیت کمپانی های وابسته در شرایط بسیار خوبی ادامه داشت . باین طریق که مثلاً در ۱۹۵۹ شرکت منگنز «سه‌کا» ۲۹۰ هزار تن محصول قابل فروش استخراج کرد اما در ۱۹۶۰ مقدار محصول معدنی آن شرکت به ۳۹۰ هزار تن افزایش یافت . ازین گذشته امور مربوط به تعمیر ماشین آلات از اول آوریل ۱۹۶۰ بخوبی شروع شد . باین طریق اتفاقاتی که در کنگو افتاد بهیچ وجه با استخراج و بارگیری محصولات لطمه‌ای وارد نیاورد . کار شرکت حتی یک روز هم متوقف نشد . شرکت (الماس بو آرت) که در سال ۱۹۵۹ از سال پیش از آن ۳۵٪ سفارش بیشتر داشته — در سال ۱۹۶۰ باز هم سفارش بیشتری دریافت کرده است — فعالیت کمپانی های فرانسوی و ایتالیایی وابسته باین شرکت رضایت بخش است ... « کمپانی الماس آنگولا » در سال ۱۹۶۰ متدار ۱۰۵۱۹۲۹ قیراط الماس محصول داده است در حالیکه همین کمپانی در سال ۱۹۵۹ محصولی مساوی ۱۰۱۵۶۸۷ قیراط داشته . قراردادی که این شرکت باتشکیلات مرکزی فروش الماس داشته باو اجازه داده است که بتواند تمام محصول خود را بفروش برساند ...

این بود خلاصه دو صفحه از یک گزارش رسمی . حالا بد نیست چند رقم هم از کتاب « تراست های کنگو » بیاورم که نام و نشانش را در بالا دادم . فهرستی است مربوط به تعداد کارگران سفید و سیاهی که در سراسر کنگو برای کمپانی ها کار می کنند و مقدار مزدی که می گیرند . از صفحه ۱۹۰ کتاب مزبور :

سال	کارگر سیاه پوست	کارگر سفید پوست
۱۹۵۰	۹۶۲۰۰۹ نفر — جمع مزد آنها ۵۱۸ میلیون فرانک	۱۶۰۷۷ نفر — جمع مزد آنها ۵۶۵۰ میلیون فرانک
۱۹۵۴	۱۲۴۰۰۰۰ نفر — جمع مزد آنها ۱۰۹۶۰ میلیون فرانک	۳۲۰۰۰ نفر — جمع مزد آنها ۱۰۰۷۰ میلیون فرانک
۱۹۵۸	۱۱۰۲۲۷۰ نفر جمع مزد آنها ۱۴۱۰۰ میلیون فرانک	۲۹۶۸۹ نفر — جمع مزد آنها ۱۲۹۹۰ میلیون فرانک

نامه‌ای از آلمان

زیگموند - آوریل ۱۹۶۲

بعدالعنوان ... حالا ببینم از دست من چکاری ساخته است. عجالة نمیتوانم سر وقت آقای هولدرین Hölderlin بروم که با همه شهرتی که بهم زده من فقط اسمش را می‌شناسم و احیاناً بعضی از عباراتش را. والبتہ این بهیچوجه کافی نیست. از «برشت» هم بیش از آن اولی خبردار نیستم. گویا این همان نمایشنامه‌نویس معروف آلمانی است که تمایلات چپ‌اش - اینطور که شنیده‌ام - در آلمان غربی مانع رونق کارش شده است. اما از ادب آلمان بعد از جنگ که نوشته بودید در ایران بکلی ناشناس است بگویم. علتش این است که چنین ادبیاتی هنوز اظهار وجود نکرده. آلمان بعد از جنگ کارش در زمینه هنر و ادب سخت خراب است. گویا در همان شروع جنگ غالب برگزیده‌هاشان به ممالک دیگر مهاجرت کرده‌اند و بعد یا مرده‌اند یا دیگر برنگشته‌اند. عده زیادی هم از قرار یا خود را در دوره هیتلر سر به نیست کردند یا حکومت سرشان را زیر آب کرد. نقد حال آلمان ازین نظر سخت اسفناک است و در برابر فرانسویها و احیاناً امریکاییها سخت دست‌خالی و بیمایه‌اند. البته اخیراً تک و توك کسانی پیدا میشوند. از جمله نویسنده‌ای با اسم « بل Böll » که گویا هم خودش و هم داستانهایش انعکاس همان در بدری و سرگستگی دوره جنگ آلمان است که فقط سرو مورتش ظاهری پیدا کرده اما پوک و توخالی است. این آدم گچه نویسنده منتقدی است اما یأس و کراهت زندگی را بیشتر نموده. میسازد و یا شاید این جنبه‌اش به جنبه سازنده‌اش می‌چربد. در این زمینه اگر بشود از کمک می‌گیرم. اینجا هستند برو بچه‌هایی که آلمانی را از فارسی بهتر میدانند. و این خود نقص کارشان است ...

عرض کنم ... که عجالة فکر بکری بکلام زده است که با طرح کار شما مناسبت دارد. مطالبی درست‌کنم از بای بسم‌الله فلسفه - به تالیتمش اصلاً کاری نداریم که چنین تایی در فلسفه وجود ندارد! - شاید یک زمینه اندیشه فلسفی بدست خواننده بدهیم. اینجور شروع می‌کنیم که فلسفه چه‌ها نیست و بعد میرسیم باینکه پس چه‌ها هست. یکی از محسنات چنین شیوه‌ای بنظر من آن است که ذهن گمراه بعضی افراد مستعد را براه راست می‌آورد و احیاناً آنها را بتفکر و سلامت و بی‌تعصبی سوق میدهد. در خلال همین کار میشود - البته به‌اجمال - با ایمان مذهبی و سلوک عرفانی در جنبه‌های مثبت و منفی‌اش زور آزمایی کرد و بعد بد بسیاری از مسایل اجتماعی

پرداخت - البته همه از منظر فلسفه و بعد ازین مقدمات می شود این نکته را روشن کرد که فلسفه نه با سقراط شروع شده است و نه با افلاطون ختم گشته و آنچه هم که حضرت افلاطون گفته - بانام ارج و مقامش - وحی منزل نبوده است . آنطور که بعضی از فضیلهای وطنی القاء شبهه کرده اند . این طرح چطور است ؟

آرامش - دوستدار

نامه ای از «رم»

آوریل ۱۹۶۲

« کوادریناله ناتزیوناله دارته دی روما » یعنی نمایشگاه چهار سال يك بار هنرم که سال آینده تشکیل خواهد شد و جنبه ملی دارد نه بین المللی - امسال يك نمایشگاه وابسته بخود ترتیب داد که گم دانندگان منتقدان هنر تجسمی هستند ... تمام نقاشانیکه بدرست یا نادرست نامی دارند و در هنر مدرن سرشناسند در آن شرکت کردند . اگر از جوانانی چون « امیلیوودوا - E. Vedova » یا « سر جوواکی » بگذریم بقیه همه از ریش سفیدان بودند چون « لوچیو فوتانو » ، « آفرو » ، « آلبرتو بورری » و « کورپورو » . و اینها همه از مکتب مجرد سازها (آبستره) هستند . از فیگوراتیفها « رفاتو گوتوزو » و از سوررئالیستها « جانی دووا - G. Dova » شرکت کرده اند . « گوتوزو » که پیشوای مکتب « نئورالیسم » ایتالیا بود اگر از شهرت جهانی اش بگذریم درین دوره های اخیر در کار خود دچار يك نوع اطوار ریزی شده است که گاهی با بتدال مطلق شکل و رنگ می انجامد . چون نمی توان کارهای گذشته او را ندیده گرفت نمی شود انحطاط فعلی او را بخشود . درست است که هر هنرمندی ازین اطوار و اداها دارد ولی مسئله این است که این اطوارها آگاهانه است یا نه . و در کارهای اخیر « گوتوزو » این آگاهی دیده نمیشود ... باید به انحطاط « جانی دووا » نیز توجه کرد . یادم است که چند سال پیش (۱۹۵۸ یا ۵۹) گالری « آلی برته » نمایشگاهی از کارهای او ترتیب داده بود بطور کل از آنچه نقاش در سالهای قبل درست کرده بود دور بود . (من کارهای « دووا » را از دور و نزدیک مطالعه کرده ام . چون تنها سوررئالیستی بود که تا حد امکان از نقالی و داستان سرایی سوررئالیستها

دوری می‌جست .) چون در آن ابداً از آن « ماده ملموس Matera Plastica » که « دووا » در پیشرفتشی می‌کوشید تا دنیای خود را بهتر نشان بدهد (و این دنیای او ابداً ربطی به نقالی های « دالی » نداشت) خبری نبود . و شاید هم بهمین دلیل گردانندگان نمایشگاه کارهای قدیم نقاش را به نمایش گذارده بودند .

اگر ازین دونقاش - دردو مکتب مختلف - بگذریم، باید از پرچمداران هنر تجریدی (آبستره) ایتالیا حرف زد . مسئله مهم وزنده امروز مسئله « تصویری بودن » یا « تصویری نبودن » نقاشی است . جستجوی « ماده ملموس » (در آثار کورپوروو بورری) یا « تحقق دادن بمفهومی خاص » (در آثار لوجیوفونتانو) مسئله‌ای است که اگر همه دچارش نباشند لااقل متوجهش هستند . ولی باید دانست که اگر « آلبرتو بورری » توانست با استفاده از وسیله پیش پا افتاده وساده‌ای مثل گونی احساسات انسان را نشان بدهد (اگرچه بورری دردوره « تخته » و « گچ » به نهایت درجه تجرید آثار خود رسید) آیا « جولینو تورکاتو » با « کمپوزیسیون‌هایی با قرصهای مسکن » توانسته‌است کاری در حدود بورری انجام بدهد ؟ باید اقرار کرد که دردوره ما - در قسمت هنر تجسمی - آزادی بی‌حد و حصر است . ولی این آزادی تا چه حد می‌تواند مفید یا مضر باشد ؟ یک اثر هنری یا باید « تحولی » باشد یا « ادایی » (ژست) و یا اینکه زمزمه‌ای آرام از روح انسانی . تحول در هنر از سالهای آخر قرن گذشته شروع شد ، و ادا دردوره به نظمی بدید آمد ... ولی امروز دیگر « ژست » نمی‌تواند بحساب بیاید . چون مسئله اساسی « تصویری بودن » یا « تصویری نبودن » است ... بحث بیشتر درباره این مشکل در حد صفحات آن مجله نیست چون بحثی خواهد شد صرفاً فنی ... عجیب است که گردانندگان نمایشگاه از « پی‌روراسپی » دعوت نکرده بودند . آخرین آثار راسپی را امسال در گالری « آتیکو » دیدم . راسپی گرچه گرفتار یکنواختی شده است ولی چه از نظر مهارت و صاحب کار خود بودن و چه از نظر هوش و آگاهی بر آنچه انجام میدهد و چه از نظر ظرافت فوق‌العاده‌ای که برای نشان دادن غم و خالی بودن فضای محیط یا وجود بکار میبرد نقاشی است که باید قدم بقدم تعقیبش کرد .

در گالری « لانوئو واپهزا » نمایشگاهی از آثار « ماریو سیرونی » ترتیب داده شد شامل ۵۰ تابلو از ۱۹۱۳ تا سال مرگش که پارسال بود . واقعه‌ای بود بسیار مهم . نه تنها در خوریک گالری با ارزش بلکه در خور موزه‌ای . و بناچار پیش درآمدی خواهد بود برای تجدید خاطره هنرمند درسی و یک‌به‌یک نمایشگاه دی‌ساله

(بی‌انال) و نیز. اثری که این پنجاه «سیرونی» در من گذاشت فوق‌العاده بود. حاکی از قدرت تجسمی که بخوبی می‌تواند با تاثیر بهترین نقاشان ایتالیایی از دوره «کوبیسم ترکیبی» گرفته تا دوره مادعوی برابری کند. برخورد مسایل و حدود الهام و نتیجه‌ای که هنرمند می‌گیرد در حوالی ۱۹۰۰ میلادی طوری است که به نفع اصالت و آزادی سیرونی تمام می‌شود که گرچه قابل مقایسه با «پرناک» نیست (نباید فراموش کرد که «پرناک» متأثر از سنت نقاشی آلمان است و «سیرونی» از سنت مکتب‌رنسانس) ولی بی‌هیچ تردیدی در میان نقاشان انگشت شمار ۱۹۰۰ جا دارد. نمایشگاه جنگی هم داشت با نوشته‌ای بسیار جالب و صریح (بی‌امضا) و نوشته انتقادی دیگری از «مازیو دمیگلی M. Micfelli» که مکتب میلان را در حدود ۱۹۰۰ خوب می‌شناسد. یکی از بهترین آثاری که در این نمایشگاه دیدیم تابلویی است از آخرین دوره زندگی استاد که پس از عمل جراحی (که پس از آن مرد) در بیمارستان تهیه کرده است. و تصویری است از خرابی. مثل این است که ویرانی و جنگ و وحشت دنیای ناآرام بعنوان اشاره‌ای بیک زندگی در مقابل مرگ قرار گرفته باشد. آینه‌ای است از نگاهی طولانی و بسیار تلخ.

در سینمای «باربرینی» تشریفات اعطای جایزه «نوارنقره» به بهترین هنرپیشه و کارگردان برقرار شد. «میکلانجلو آنتونیونی» بعنوان بهترین کارگردان و «مارچلو ماسترویانی» بعنوان بهترین هنرپیشه جایزه گرفتند. تشریفات بانمایش فیلم «کنگوی زنده» اثر «جوزپه بن‌ناتی» پایان یافت. این فیلم مثل صفحه گرامافون دورو دارد. شاید این تشبیه بنظر عجیب بیاید ولی در باره این فیلم کاملاً صادق است. یک روی فیلم مستند است و روی دیگرش داستانی. حالت کارگردان در مقابل آنچه می‌خواهد بیان کند این است که نقطه حرکت برایش واقعیت است. باکنجکاوی واقعیت را دنبال میکند و بعد آنرا با خواست‌های یک داستان تطبیق میدهد. درست است که سینما نمایشی است که می‌تواند همه چیز را درخود جادهد اما باید توجه داشت که ایجاد تعادل میان «داستان» و «سند» مشکل است. داستان فیلم از این قرار است که خبرنگاری ایتالیایی که در واقعه جنگ داخلی میان موبوتو و کازاوبو و چومبه و لومومبا در کنگو حضور داشته پس از تقریباً یکسال به کنگو باز می‌گردد. و در آنجا بازنی بلژیکی آشنا میشود که در یکی از هتل‌های لئوپولدویل زندگی میکند و منتظر بازگشت به بروکسل است تا به شوهر خود پیوندد. قسمت سندی فیلم (روی دیگر

سنگه) مثل آواز دسته‌جمعی و فضای محیط دیده میشود. وقتی کارگردان قهرمان خود را رها میکند و دوربین را روی واقعیت میگرداند فیلم جان می‌گیرد و قانع‌کننده و مهیج می‌شود. فیلم بیش از آنکه ضد استعماری باشد ضد نژادی است. و بازی هنرپیشه‌ها علاوه بر قابل دقت بودن قابل قبول است.

دیگر اینکه «بروزاتی» فیلمی درست کرده با اسم «اغتشاش». جوان و جوانی امروزه موضوعی است که «بروزاتی» خیلی جدی با آن طرف شده است. از وقتی دنیا دنیا است همیشه میان نسلی که رشد میکند و نسلی که زیر پای خود را سفت کرده است دعوا بوده. اگر امروز این ناراحتی شکل محکمتر یا شخصی‌تری بخود گرفته باین علت است که این تناقض شکل عصیان و قطع رابطه را بخود گرفته است. . . مشخص‌کننده این «اغتشاش» جوانان - لااقل تا حالا - بی‌نتیجه بودن آن است که خود نتیجه یک خواست اغراق آمیز برای خود نمایاندن و از خود دفاع کردن است. و بناچار کمی جنون آمیز است. جدایی از خانواده یا خود را در رابطه‌ای جنسی فراموش کردن - اگر نخواهد پس از خرابی چیزی بسازد چه فایده‌ای دارد؟ این است که در «اغتشاش» - «کارلو» ی عزیز دردانه در ویلای خود جشنی ترتیب داده است در حالیکه پدرش (بارون فعال و کارخانه‌دار) در طبقه بالا منتظر مرگ است. هم‌چنین است دختری که در میان گرمی‌نماس‌ها و سستی‌الکل نه تنها حس تشخیص را از دست میدهد بلکه از نظر جنسی هم سردرگم میشود. درین فیلم که از هر نظر غنی است «بروزاتی» موفق شده است که نیهیلیسم نو میدانه جوانان را در مقابل تجاوز و هوس بالحنی کاملاً شخصی بیان کند.

بمناسبت «روز جهانی تآتر» در تماشاخانه «الیزه‌ئو» مراسمی برقرار بود. و ورود برای همه آزاد. تآتر که یک تظاهر مهم هنری در جهان متمدن است با کشور ما آشنایی زیادی ندارد و من در آینده نزدیک آن روزی را نمی‌بینم که بتوان با مقداری «گلدان» باغی بوجود آورد. بهر حال درین مراسم اول پیام «ژان کوکتو» خوانده شد. بوسیله «جورجو آلبرتاتزی». بعد وزیر امور هنری دولت ایتالیا سلام دولت را ابلاغ کرد. سپس «پائولو استوپا» از طرف هنرپیشگان ایتالیا به هنرپیشگان جهان درود فرستاد. و بعد «آناگراماتیکا» برنامه رسینال را با ازبرخوانی «دکلاماسیون» چند قطعه از «دانوتزیو» شروع کرد. آخرین قسمت پرده اول از «قتل در کلیسا» ی الیات - صحنه‌ای از «مرغ دریایی» چخوف - «دختر یوریو» از دانوتزیو - «مردی که کل بدهان دارد» از

پیراندلو برنامهٔ رسپیتال بود. علاوه بر «محاكمه استالین» از «کورتی» - «جنگ تروا دیگر سر نمیگیرد» از «فابری» - «انسان، حیوان و نیکوکاری» از پیراندلو - «ژاک یا طاعت» از یونسکو (که فعلاً در ناپل روی صحنه است) و هم چنین «صندلی» اثر - یونسکو. از اینها گذشته باید از نمایش «امشب از روی موضوعی بازی خواهد شد» اثر پیراندلو - که «ویتوریو گاسمن» کارگردانی میکرد و هم در بازی آن شرکت داشت سخن گفت. این یکی از نه نمایشنامه‌ای است که پیراندلو دربارهٔ مشکل بازیگر نوشته است. (اگر چه در دیگر نمایشنامه‌های او نیز این مشکل مستقیم یا غیر مستقیم مطرح شده است.) این سه نمایشنامه و مشکلی که در آنها مطرح است ازین قرار است:

... «هر کس به روش خود» - که در آن رابطهٔ هنرپیشه با منقد و تماشاچی طرح شده است.

- «شش نفر در جستجوی مؤلف» - دربارهٔ رابطهٔ بازیگر است با نویسندهٔ نمایش.

- «امشب از روی موضوعی بازی خواهد شد» - دربارهٔ رابطهٔ بازیگر است با کارگردان.

«ویتوریو گاسمن» درین «میزانسن» خود نه تنها جاودانگی کار پیراندلو را نشان داد بلکه به تحلیل اثر اخیر پرداخت. نمایش بصورت کنفرانسی یا محاکمه‌ای با حضور ناقدان مختلف - هر یک طرفدار «ایسم» های مختلف اجتماعی و هنری - شروع شد و با بخش گفتار کوتاهی از پیراندلو ختم شد که می‌گوید «هنر آینهٔ زندگی نیست. بلکه آینه‌ای است برای زندگی. هنر از زندگی انتقام می‌کشد. هنر زندگی نیست بلکه خلق زندگی است...»

موضوع نمایش داستان خانواده‌ای است که همه در خیال تأثر هستند یا وابسته بآن. پدر خانواده که هنرپیشه‌ای است قدیمی و فراموش شده و مورد بی‌اعتنایی زن و دخترهایش و وقتش را در کاباره می‌گذراند و در آنجا دچار یک نوع عشق افلاطونی به خوانندهٔ کاباره میشود. دخترهای خانواده هر یک نامزدی دارد نظامی و نیز هر کدام درین خیال که روزی روی صحنه آواز بخوانند. پس از مرگ پدر که در اثر نزاعی در کاباره کشته میشود همهٔ دخترها بآرزوی خود میرسند جز دختر کوچک که بیش از همه آرزوی خوانندگی رداشته اما بعلت از دواج بامردی که حسادت درو بصورت مرض بروز میکند بآرزوی خود نمیرسد...

این نمایش بصورتی که ما دیدیم تحلیلی بود از آثار پیراندلو. «ویتوریو گاسمن» درین تحلیل بسیار موفق شده بود: طرز کار جالب کارگردان درین نمایشنامه نه تنها در هنر تأثر ایتالیا، بلکه در تأثر دنیایی اگر کاملاً تازه نبود یکی از مهمترین تازگی‌ها

بود . وبهمین علت بود که برخی از ناقدان بدعوی برخاستند که به پیراندلو توهین شده است . وی اینک «گاسمن» با سم پیراندلو وسیله‌ای برای نمایش دادن خود فراهم کرده است . مشکل تماشاچی عادی نیز - باتوجه به سنت تاتری ایتالیا و اروپا و اینکه تماشاچی با تآتر پیگانه نیست - خود مسئله‌ای بود و حتی موجب حملاتی شد - گرچه تآتر هیچوقت خالی نبود .

بیست و پنجمین فستیوال موسیقی درونیز از روز دهم آوریل تا ۲۴ آوریل طول کشید . برنامه فستیوال با «پله‌آس و ملیزاند» اثر «دبوسی» موسیقی‌دان فرانسوی افتتاح شد . وبعد آثاری از موسیقی سمفونیک گرفته تا موسیقی مجلسی نواخته شد . فستیوال موسیقی ونیز این بار نیز سنت دیرین خود را حفظ کرد . که عبارت باشد از اجرای آثار استادان بزرگ و درعین حال نمایاندن آخرین تحولات در دنیای موسیقی . انتخاب «پله‌آس و ملیزاند» بمناسبت صدمین سال تولد «دبوسی» نشان داد که در برنامه فستیوال ونیز جایی نیز برای یادبود از بزرگان در گذشته هست . دو کنسرت دیگر و هر کدام یادآور هشتادمین سالگی یک هنرمند موسیقیدان داده شد . ازین دویکی برای «ایگور استراوینسکی» دیگری برای «جان فرانکومالی پیهرو» (موسیقیدان معاصر ایتالیایی) . برخی از آثار که درین دو کنسرت اجرا شد برای اولین بار درعالم نواخته می‌شد . ونیز آثاری از موسیقی الکترونی . درین زمینه کنسرت «ملغمه سازها» *Complexe instrumental* از پاریس قابل ذکر است .

بهمین محصص

کتابهای ماه

شیخ نیشابور به دیدشیش بشرویه

درباره شرح احوال شیخ عطار بقلم استاد بدیع الزمان فروزانفر

نوبت کهنه فروشان درگذشت

نوفروشانیم و این بازار ماست

مولانا

در علت فراهم آوردن کتاب مؤلف در مقدمه هشت صفحه‌یی خود که در منزل شخصی واقع در قریه نیاوران از قرای شمالی تهران نوشته است انجمن آثار ملی را محرك قلمداد کرده گفته است در سال ۱۳۳۸ انجمن محترم مزبور درصدد تجدید بنای آرامگاه و نشر آثار عطار برآمده بود و از او درخواست تا کتابی متضمن بحث در احوال و آثار عطار فراهم سازد. مؤلف بزرگوار با وجود گرفتاریهای بسیار که از همه مهمتر علت چشم او بود است آن مهم را تعهد کرده شرح احوال و آثار شیخ نیشابور را در نود و دو صفحه پرداخته در پانزدهم خرداد ۱۳۳۹ هجری شمسی در منزل شخصی واقع در خبابان بهار از محلات شمالی طهران آن را به پایان رسانده است. اصرار خاص و نسبت نمکین مؤلف در بیان مالکیت خود گروهی از خوانندگان و از جمله این ضعیف را به یاد آن زمان می‌اندازد که مادرش برکی از پشم گوسفند که آن را «آغاری» می‌نامند برای وی فرستاده بود تا کسوت زمستان فراهم کند و او بناچار دست رشت مادر را در معرض فروش گذاشت و به نیمی از ثمن آن نسخه دیوان کبیر را به نقد خرید و به بیست و پنج ریال باقی کسوت نازلی آماده کرد و هیكل جسمانی را در لباس پشمین کشید (۱). شك نیست که این تفاوت حال از همان دلبستگی به مولانا و برکت همدمی با آثار او پدید آمده است و بیگمان تا وقت آمادگی بقیت آثار عطار برای طبع و تحلیل استاد را خانه‌یی شخصی و در خورد هوای ناسازگار زمستانی در یکی از نقاط جنوب غربی تهران فراهم آمده است. انشاءالله.

بدیع الزمان فروزانفر بیگمان شناختندتر و به نام‌تر از آن است که نیاز به معرفی یابد و نیز «آقا» پیش نام او نهادن به زعم این بنده جسارتی است به مقام فضل و دانش او، مگر آنکه کسی را با سناتوری انتصابی او سروکار باشد که آنرا حساب جد است و قطعاً اگر جناب نیز بر آن عنوان بیفرایی بازهم کم است.

از خدمات عمده او بدین آب و خاک یکی آن است که بی‌اغراق هنوز دکتری در ادبیات فارسی از دانشگاه تهران بیرون نیامده است مگر آنکه مدتها

نزد او تلمذ کرده باشد و آنان که در دوره‌های نخست شرف دکتری یافتند و او اینک از ایشان به دوستان دانشمند یاد می‌کند در حقیقت شاگردان هوشمند و پند و قصد او نیز در بیان این لطیفه شاید نه‌جز این باشد. وی از بشرویه خراسان است و شاید پسندیده باشد که در قبال شیخ شیراز که مسلمان سعیدی است و شیخ نیشابور که قطعاً همین محمد فریدالدین عطارست او را شیخ بشرویه بشناسیم.

انتخاب این کتاب بعنوان کتاب برگزیده سال ۱۳۴۱ از جانب مجله راهنمای کتاب قدم دیگری است که آن مجله محترم در ماههای اخیر در جاده هموار مجامله برداشته است. اینکه راقم این سطور و بسیاری از هم‌رایان او با چنین انتخابی در مورد کتاب موضوع این مقالت راه مخالف گرفته‌اند ناگزیر بی‌علت معقول نتواند بود. نخستین عیب یا شاید حسن این کتاب آن است که نمونه‌یی است کم نظیر و در حد اعجاز از اطناب ممل! در طبع این کتاب به جهتی که زود آشکار خواهد شد حروف درشت به کار برده‌اند، تعداد صفحات کتاب منهای فهرست اعلام و اماکن و جدول خطا و صواب به پانصد و چهل رسیده است. مستح استاد گرانمایه در این اطالۀ کلام البته اصرار ناسنجیده انجمن آثار ملی بوده است.

در مقدمه گفته آمده است که «چون مقرر بود که این کتاب در پانصد صفحه نوشته شود» و ناگزیر باید چنین انگاشت که آن قرار را سفارش دهنده کتاب گذارده است. همین پرگویی باعث شده است که عطار خوانان از زیارت نقد و تحلیل اسرارنامه و خسرونامه و نیز فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات موجود در آثار منظوم عطار محروم گردند و هر روز دست دعا به پیشگاه پروردگار برآرند و از او برای مؤلف طول عمر بخواهند و سلامت و آسایش و امان تا شاید بقیه زحمات وی در این زمینه زیور طبع گیرد و به قول خود او صورت بقا پذیرد. شاید هم نیت مؤلف همین انگیختن دوستاران آثار عطار به دعا به خاطر خود بوده است و رنه صرف نظر از اینکه چنین خدمتی را به میزان اجر مادی و مالی نمی‌توان سنجید و بی توجه به آنکه استاد بزرگووار در این زحمت که به خاطر اعتلای آثار ملی تعهد کرده است قطعاً مزدی نسته، اصولاً باید توجه داشت که اگر به جای استاد یکی از شاگردان هوشمند او بود و اگر به جای انجمن آثار ملی یکی از کتابفروشان بلند نظر سفارش این اثر را داده بود، هر آینه بابت تتمه تألیف که همان نقد و تحلیل آثار بر شمرده باشد پیشیزی افزونتر از آنچه داده بود نمی‌داد.

پیش از آنکه در چگونگی و چرایی آن اطناب سخن بگویم که آنرا بزرگترین عیب (از لحاظ خواننده) یا حسن (از نظر نویسنده) با توجه به ماجوریت وی (این کتاب خواندم شاید نیکوتر آن باشد که از نشر دلنشین و وزین و سخته و پخته استاد یاد کنم که اکنون من ناتوان خود متجاوز بر بیست و پنج سال است که در خواندن و التذاز از آن راه اعتیاد سپرده‌ام. اگر آن نبود که شیخ بشرویه شاید بر اثر کثرت وقوف بر گوشه‌ها و کنایات زبان فارسی و شدت استیلا بر پیچ و تاب آن و سرعت چیره دستی

در ساختن و پرداختن استعاره های نو گاه دچار لغزشی ناچیز و غیر محسوس نمی‌گردید بیگمان این‌امکان پدید می‌آمد که او را یگانه دوران بخوانند و نثر لطیف و روان و پرمعنی او را به شاگردان دوره دکتری بیاموزند و نقد و تحلیل آنرا از ایشان بخواهند. اما اسفا که آنچنانکه هست، با همه عذوبت و لطافت که در آن است، یا شاید بهمین سبب، تاب تجزیه و تحلیل ندارد و زود از هم می‌پاشد. مثلاً آنجا که می‌فرماید: «در همه این احوال با آنکه بقدر وسع کوشیده و بفراخور توان خویش رنجی برده عرق شرم و انفعال برچهره می‌افشاند و دیده از فرط آزرم فراز می‌دارد...» (نقل از مقدمه کتاب، صفحه هفت.) منظور نویسنده و خفص جناح وی آشکار است، ترکیبی بس خوش است. اما تجزیه آن دلپسند نتواند بود. آب یا گلاب را می‌توان از ظرفی در دست ریخت و «بر» چهره افشاند؛ ناگزیر عرق شرم و انفعال نیز چیزی از گونه عرق اترج یا بهار نارنج است که مؤلف لابد در انبار دارد. اگر بگویید غرض مؤلف «از» چهره افشاندن بوده است این ضعیف سر تصدیق فرود خواهد آورد، و آنگاه به «فراز» خواهد پرداخت. گویا آن معنی که مؤلف از این لفظ اراده فرموده است همانا «بسته» یا «بزیر» بوده است.

در صفحه ۸۷ در نقد «مختارنامه» مؤلف گفته است: «تذکره‌الاولیاء چراغی است که فرایش... راه انسانیت برافروخته و بر افراشته است.» که عطار آن چراغ را یا فرا راه انسانیت برافروخته یا پیش راه افراشته است در صفحه ۵۷ آنجا که از فضایل علی بن عمران سخن گفته است می‌گوید: «هیچکس یارای انکار آن نبوده است» بجای «هیچکس را یارایی انکار آن نبوده است.» آشکار است که «یارا» صفت فاعلی است از مصدر «یارستن» و اسم مصدر آن «یارایی» است چنانکه توانایی از توانستن.

از ترکیب «ویا» که استاد فراوان به کار زده‌است باید چشم پوشید زیرا که قطعی است «یا» را کافی به بیان مقصود نیافته است. همچنین است قرینه آوردن «یا» برای «چه» در این عبارت «چه شما روی به ما آورید یا از این درگاه روی برتابید...» و امثال آن.

و از اینها درد آورتر آن جمله دعایی است که در پایان هر مقدمه که نوشته آورده است. و آن این است: «الحمد لله اولاً و آخراً.» و آن چنانکه آقای دکتر جعفر شهیدی در خرده‌گیری بر پیش گفته است تنها مراجعه به مبادی العربیه کافی است که استاد را از تنوین نصب بخشیدن به «اول» باز دارد. ایشان قطعاً می‌توانند ظاهراً و باطناً خدا را سپاس بگذارند یا از لاواید چنین کنند، و به هر حال شك نیست که خداشکر فارسی زبانان را نیز درك تواند کرد.

بیگمان مؤلف محترم از نوشتن فارسی ساده و دلپذیر و خوشمزه ناتوان نیست اما آنگاه که با بحر صافی آفریده گوینده‌یی چون فریدالدین عطار برابر می‌آید و دل بدان می‌سپارد «طبع جمال پرست عاشق پیشه شیخ

اطناب را برایجاز و صفت سازی را بر سادگی وانسجام ترجیح می‌نهد « (ص ۴۰۳) .

از اینگونه خرده‌بینی درگذریم که ملال آورست ، واگر ذکری از آن رفت تنها از این روی بود که از پرورنده جوانان و راهنمای دانشجویان چنین انتظاری نمی‌توان داشت ، ورنه در دو مجله بزرگ ادبی زمان ما که بزرگان و دانشمندان در آنها داد سخن می‌دهند از اینگونه زلت‌ها فراوان توان یافت .

مؤلف هم در مقدمه مختصر خود می‌گوید که از سالها پیش در مطالعه آثار مولانا غرقه بوده‌است و بعدت آمیختگی آثار اصیل شیخ عطار به گفته‌های سخیف دیگران آثار منظوم او را از خود دور می‌داشته‌است . و این لطفی جادویی است . مؤلف این خصیصه را دارد که گاه باسعت صدر خطای گذشته خود را به‌صراحت یاد می‌کند و از این طریق لطف نظر خواننده را بیشتر به خود می‌خواند . پذیرفتن یا درگذشتن از این پرده آراسته بکلی بستگی بدان دارد که در گوش ضمیر خواننده ندای اصیلی از قلم نویسنده برخیزد یا دور بودن سر نویسنده از ناله او خواننده را برماند . این از آنگونه پیچ و تابهاست که خواننده فسونکار به آواز خود می‌تواند دهد و شنونده را افسون کند ، تنها بدان شرط که عروض صفای باطن در طنین آواز او بر شنونده آشکار شود ، یا در واقع چیزی از درون خواننده با چیزی در درون شنونده وصلت کند . این بنده نه قطعاً منکر وجود چنین صفایی در حضرت شیخ بشرویه است نه مسلماً مصدق آن . و تنها ذکر همین نکته را قویاً خواستار است که اگر مؤلف آنهمه اظهار اخلاص نمی‌فرمود و تنها به تحقیق خشک می‌پرداخت لطفی عظیم کرده بود .

شرح احوال عطار همچنانکه رسم فضایی منقدان است با نام والقباب او آغاز می‌شود و به پدر و مادر او می‌رسد و با تاریخ ولادت و مدت زندگانی و ورود او به حلقه صوفیان و احتمال بستگی او به طریقه کبرویه و مشایخ او و امکان اویسی بودن او و سر سپردگی او به سعدالدین بن الریب و معلومات او و نظر او درباره فلسفه و علوم دینی و اقوال صوفیان و مذهب او و نکاتی درباره زندگی او و ارادت مولانا به او و عاقبت برشمردن آثار او ادامه می‌یابد .

نخست در این که نام شیخ محمد بوده است نه سعید و کنیه او ابوحامد نه ابوطالب بحث می‌شود ، و بعد از آن سخن می‌رود که شیخ در قصاید و غزلیات از خود به لفظ «عطار» یاد کرده‌است . سخن همه جا به تفصیل است و از آن نویسندگان تراجم احوال که نام و کنیه و تخلص او را به خطا ذکر کرده‌اند گفت و گوی می‌شود تا نوبت به دوران زندگی و مدت عمر پدر شیخ می‌رسد و کار حدس و گمان آغاز می‌گردد . و آنگاه که نوبت به مدت زندگانی عطار می‌رسد مؤلف هربیت از اشعار او را که در آن ذکری از سال هست یاد می‌کند و آنرا دلیل قطعی بر آن می‌داند که شیخ در وقت

گفتن آن بیت بدان سن و سال بوده است . سرآغاز این وهم با این بیت است که :

بزیر خاک بسی خواب داری ای عطار
مخسب نیز چو عمر آمدت به نیمه شست ؛ - پس سی ساله است .
بعد با :

هر جان که براه رهنمون می‌نگرد
چل سال بدیده جنون می‌نگرد
اورا به چهل سالگی میرساند . سپس بانقل چند بیت از آثار مختلف عطار (از این گونه : چون روی به پنجاه و به شست آوردیم - چیزی که نبایست به دست آوردیم) سیر عطار را از پنجاه سالگی تا شست سالگی نشان می‌دهد و بعد با :

دین هفتاد ساله داد بیاد
مرد میخانه مغان آمد
اورا هفتاد ساله می‌کند . آنگاه این بیت را شاهد می‌آورد که :
مرگ در آورد پیش وادی صد ساله راه

عمر تو افکند شست دسر هفتادواند

و می‌نویسد : « پس بنابراین * شیخ ما بیش از هفتاد سال زیسته و کمتر از هشتاد سال عمر داشته است زیرا لفظ «اند» در فاصله هفتاد و یک و هشتاد و ظاهراً از سه تا نه استعمال می‌شود و چون شهادت شیخ به سال ۶۱۸ واقع گردیده و در آن تاریخ نزدیک به هشتاد سال داشته فرض ولادت او در حدود سال ۵۴۰ نزدیک بواقع خواهد بود . « قتل شیخ عطار را در قتل عام شهر نسابور و شادیاخ به سال ۶۱۸ مسلم دانستیم ؛ اما کیست که بتواند به یقین بگوید اول آن «هفتادواند» سن شیخ در زمان سرودن آن بیت بوده است و ثانیاً اندک زمانی پس از سرودن آن تا آثار او را شهید کرده‌اند . اینهمه استدلال بیهوده بر اساس اشارات غیر کافی چه ضرور ؟ مگر عطار یاهر شاعر دیگر الزام داشته است که تا پایان عمر شعر بگوید و همه جا از سن خود یاد کند ؟

ابن الفوطی ، به نقل مؤلف ، نام عطار را «سعید» گفته و این سخن ، به قول مؤلف ، سخیف است . همین ابن الفوطی از ملاقات نصیرالدین طوسی با عطار یاد می‌کند و هر چند هیچگونه دلیلی در اثبات آن نیست سخنش به گوش مؤلف صواب می‌آید و از آنجا که به قول ابن الفوطی خواجه طوس از عطار به «شیخ» یاد می‌کند و به قول مؤلف عرب تنها به مردی که میان پنجاه تا هشتاد سال داشته باشد شیخ می‌گوید و باز از آنجا که قطعی است اول نصیرالدین عطار را دیده و ثانیاً او را شیخ خوانده‌است و نیز گفته است که عطار بر سخن مشایخ و عارفان معرفت داشته است ، مؤلف دو استنباط قطعی می‌کند :

۱ - نصیرالدین طوسی در آن ملاقات پانزده سال بیشتر داشته است زیرا که خود او سخن رهبران سالکان را می‌شناخته‌است .

* به نظر راقم این سطور ترکیب «پس بنا براین» حشواست .
ویکی از «پس» یا «بنا براین» استنتاج را بسنده‌است .

۲ - شیخ عطار در آن ملاقات هفتاد و اندی سال داشته است . نویسنده این مقاله علت این همه زحمت و مشقت را از قول و بیان شیخ بشرویه در همین کتاب باز خواهد نمود ، اما هنوز وقت آن در نرسیده است و نکته های شیرین دیگر باقی است که چشیدن آن همه زیانی نخواهد داشت .

در نقل واقعه ملاقات تصویری نصیرالدین طوسی با شیخ عطار ، مؤلف محترم عین عبارت ابن الفوطی را به عربی نقل کرده است و پس از آن به اسباب مختلف عباراتی را به همان زبان از ابن الاثیر و ابوریحان بیرونی و مؤلف ینابیع الموده و سید محمد باقر خوانساری و مجدالدین بغدادی و نجم الدین کبری و شیخ الرئیس ابن سینا آورده است . در این نقل ها مؤلف بزرگوار همه جا اطلاع خود را بر صرف ونحو عربی به کار بسته عبارات را معرب کرده راه را برای خواننده هموار ساخته است . اما هیچ کجا ترجمه عبارات را لازم ندانسته گویی خواننده را بر آنها آگاه شناخته است . معلوم نیست این شیوه ناپسند تا به کی دنبال خواهد شد ؟ اگر نویسنده بی ، مثلاً دکتر جلیل القدر صورتگر ، بخواند شرح حال و نقد و تحلیل آثار شکسپیر را تعهد کند و مقاله بی در پانصد صفحه به فارسی بپردازد آیا صفحه به صفحه از متون نویسندگان انگلیسی نقل خواهد کرد و از ترجمه همان منقولات سرباز خواهد زد ؟ همچنین است از زبانهای دیگر .

چون هنگام ذکر شیوخ عطار فرا می رسد هر نام که در متن یاد می شود در پاورقی به تفصیل از خداوند آن سخن می رود و نام هر کتاب که آن نام در آن آمده است با ذکر سال تألیف و سنه طبع و محل انتشار به دست داده می شود ؛ و حتی شماره صفحه و احیاناً سطر بر خواننده معلوم می گردد . نیز اطلاعات اضافی و بکلی بی ارتباط با شرح احوال عطار چه در متن چه در پاورقی به خواننده بخشیده یا در حقیقت تحمیل می شود که هر یک می تواند در محل خود بسیار سودمند باشد و خواننده را به کار آید . از این گونه است مثلاً اینکه خاقانی قصیده بی بسیار شیوا به این مطلع دارد :

آن پیر ما که صبح لغایبست خضر نام

هر روز بوی چشمه خضر آیدش ز کام

در رثای ابومنصور محمد بن اسعد بن محمد بن حفده عطاری نیشابوری و این شخص اخیر کتابی به نام مصابیح السنه را که متضمن چهار هزار و هفتصد و نوزده حدیث است و آنرا حسن بن مسعود فراء بغوی شافعی متوفی ۵۱۶ تألیف کرده بوده است در خانقاه زاهد واقع در محله سر میدان شهر تبریز سماع کرده است .

از مشایخ عطار که خلاص حاصل آید خواننده به معلومات عطار می رسد . مؤلف گوید عطار از علوم و فنون ادبی و حکمت و کلام و نجوم اطلاع و بر علوم دینی احاطه و در گیاه شناسی بصیرت داشته است و آگاهی از مبادی طب قابل انکار نیست . در اطلاع عطار بر طب این بیت او را به شهادت می آورد که :

به داروخانه پانصد شیخ بودند که در هر روز نبض می نمودند (ص ۳۹) و خود بیدرنک در پاورقی به جنگ عطار می رود که اگر به هر مریض سه دقیقه تخصیص می داد در هر شبانه روز بایست بیست و پنج ساعت نبض می شمرد ، و با این وصف همان بیت را دلیل آن می داند که عطار مرجعیت تام داشته [است و] مردم در معالجهٔ امراض ظاهری بدو اعتقادی داشته اند .
 و باز بیت زیرین را شاهد قطعی قدرت تشخیص و حسن تجویز او آورده است:
 از مفرحها دل بیمار را از لب تو گلشکر نیکوتر است
 سپاس خدا برا که کسی جلال الدین محمد بلخی را به حکم سرودن
 از قضا سرکنگبین صفرا فرود روغن بادام خشکی می نمود
 طبیب منتطب نخوانده است .

مؤلف محترم احاطه و سعهٔ اطلاعی را که خود در ابواب فلسفه دارد بدینگونه به عطار نسبت می دهد که نخست سخن عطار را دربارهٔ ابصار نقل می کند که عصارهٔ آن این است :

پس آن چیزی که شد در چشم حاصل

مثالی بیش نیست ای مرد غافل

و آنگاه از طبیعیات شفا ، طبع طهران ، ص ۳۲۵ عباراتی می آورد مبین آنکه آنچه چشم من بیند همان نیست که در خارج است و چون اطلاع برسختن ابوعلی ابن سینا را کافی نمی بیند این نکته را بر آن می افزاید که صدرالدین شیرازی در سفر نفس ، فصل فی البصر ، عین این سخن را به حکمای یونان نسبت داده است .

چون به مذهب عطار میرسد چند صفحه را وقف سخنانی می کند که خود آنرا در خورد مدرسهٔ فقه می خواند . اینکه عطار یا هر گویندهٔ دیگری تا انتهای قرن نهم هجری قمری شیعی یا سنی بوده است فی الواقع بحثی است مناسب روزگار حکومت صفویه ، ورنه محبوبیت و علو مقام عطار در زمان ما هیچگونه بستگی به مذهب او نمی تواند داشت . و چون از بحث در خورد مدرسهٔ فقه درمی گذرد و قدم به مدرسهٔ عشق می گذارد و به ظاهر حالی بر او می گذرد و میکوشد محبت وسیع و پر دامنهٔ عطار را به خدا و خدا آفریده باز نماید ، اما هیچ نظری به شرق و فروغی که بیگمان از راه هند به ایران آمده تا مصر و مراکش رفته است نمی افکند . از عشق عطار به محمد بن عبدالله سخن می کند و ناگهان از خود دم میزند و با نعره بی نه چندان بی پیرایه می گوید « کیست که ذره بی معرفت دارد ... و به زنجیر عشق محمدی گرفتار نیست »
 و این بیگمان ، و بدون اندک قصد جسارتی ، گرافه پی است توهین آمیز به هر صاحب معرفتی که متدین به دین اسلام نباشد و این کرده از استاد گرانمایه مستبعد است . و العیاذ بحضرت می توان گفت که شیخ بشرویه چهارصد سال دیرتر از هنگام از مادر زاده است و همچنان سردر برف آب شدهٔ تذکرها و تراجم فرو برده ، از نظر مبارک نگذرانده است اینهمه اسناد و مراجع را که « اوپانیسهاها » بای بسم الله آن است و « زن Zen بودا تای تمت آن .
 و عجب که اینهمه بفارسی نیز برگشته است ! و آخر اگر نه حضرت شیخ

پس که باید رمز این داد وستد هزار ساله با شرق را بگشاید ؟
در بیان نکاتی درباره زندگی عطار اورا متمکن می‌داند و بعد
استناد بیت زیر اورا مالک مزرعه میخواند :

در ده ما بود برنایی چو ماه اوفتاد آن ماه یوسف‌وش به چاه
وهرچند بیدرنگ شك می‌کند که شاید منظور عطار از «ده ما» مولد او
بوده‌است ، بازهم اشکال ظن و نسبت نخستین به جای خود باقیست .
نوبت به نام بردن و شمارش آثار عطار می‌رسد . مؤلف محترم
کوشیده است سال تقریبی تصنیف هر یک از آثار نه گانه قطعی النسب عطار
را به دست دهد ، و از این روی باز دست به دامان تک بیت هایی می‌شود که
در هر یک از منظومه ها عطار ظاهراً اشاره به سن و سال خود کرده است و از
آنجا که پیش از این ، چنانکه باز نمودیم ، مؤلف محترم عطار را در سالی
به جهان آورده و به سالی دیگر میرانده‌است ، در اینجا بی‌اندک اشکالی برداشت
می‌کند که فی‌المثل عطار هنگام پرداختن اسرار نامه به شصت سالگی اشاره
کرده و چون سال ولادت اورا به همین حساب پانصد و چهل هجری دانسته
است اسرار نامه را در سال شصت هجری ساخته‌است . از نمونه های بارز
اطناب ممل یکی رد اسناد سه بیت در آخر بعضی از نسخ منطق‌الطیر است به
عطار که در آن گوینده شعر تاریخ ختم سرایش را روز سه‌شنبه بیستم ماه خدا
از سال پانصد و هفتاد و سه ذکر کرده است .

و عاقبت شهادت عطار پیش می‌آید . باز قدیم ترین مأخذ روایت
ابن الفوطی است و خواننده در کتاب فارسی حضرت فروزانفر این جمله را به
زبان ابن الفوطی میخواند که «به دست تاتار در نیشابور شهید شد» و خدا
دانا است که در این نقل چه حکمتها نهفته‌است آنگاه چون ابن الفوطی از ذکر
سال شهادت غفلت کرده‌است مؤلف قطع می‌کند که آن غفلت نتیجه معروف
بودن واقعه قتل عام نیشابور در سال ۶۱۸ بوده است : و چون قتل عام از
پانزدهم تا سلخ ماه صفر آن سال به طول انجامیده‌است «شهادت شیخ علی‌التحقیق
در نیمه دوم صفر همان سال بوقوع پیوسته است .» به ذکر مؤلف محترم جامی
سال شهادت عطار را ۶۲۷ گفته است مؤلف بحث می‌کند که برای قبول نظر
جامی باید فرض کرد عطار هنگام قتل عام از شهر گریخته و ده سال بعد
بازگشته است . این بنده برای تفریح خاطر حسابگر ایشان عرض می‌کند که
شاید عطار یکی از آن چهار صدتن بوده‌است که مغلان ایشانرا به ترکستان
بردند . عطار بودن عطار می‌تواند مؤید ارج او در نظر تاتار باشد ، و شاید
هم بهمت خود ایشان آثاری از او به ترکی مغولی به دست آید .

اینهمه سخن که به درازا رفته است در واقع جز دو مجوز نداشته
است که یکی از آن دو پیش از این گفته آمد و آن رساندن صفحات کتاب
به پانصد بوده‌است . مجوز دیگر این که نگارنده بزرگوار بیم بسیار بدل راه
داده است و هر کجا وحشت از نسبت نادانی براو استیلا یافته است مطالب غیر
مربوط بسیار بر اصل کتاب افزوده است چنانکه هنگام سخن گفتن از معلومات
نضار دو صفحه را وقف بر شمردن مدارس و مدرسان نیشابور و شاگردان

به نام آن مدارس کرده است ، در حالی که هیچ معلوم نیست عطار به مدرسه رفته باشد .

پس از این مقدمه جناب فروزانفر سه کتاب از منظومه های عطار را ، به نام «الهی‌نامه» در ۲۱۵ صفحه و «منطق‌الطیر» در ۸۴ صفحه و «مصیبت‌نامه» در ۱۴۶ صفحه تحایل و نقد کرده است . ترتیب کاروی چنین است که نخست وزن منظومه و تعداد ابیات آن بدست داده می‌شود و سپس مقدمه عطار به اختصار بیان می‌گردد و آنگاه طرح اصلی کتاب گسترده می‌آید . ارزش حکایات که شیخ نیشابور به تمثیل آورده است و ارتباط وچسبندگی آنها به موضوع اصلی نموده می‌شود و بهترین حکایات انتخاب می‌گردد . آنگاه شیخ بشرویه حکایات منظومه شیخ نیشابور را تلخیص می‌کند و غالباً بلکه در تمام موارد نتیجه می‌گیرد (که ای کاش نمی‌گرفت) و در واقع آن نتیجه را که خود گرفته به خواننده تحمیل می‌کند . راستی آن است که خواننده هنگام خواندن داستانهای منظوم عطار این موهبت را به همراه دارد که شاید اخلاقیات ست و کم‌مایه‌یی را که گاه و بیگاه عطار در پایان هر داستان از کوتاه و بلند به خواننده تلقین می‌کند چندان به جد نگیرد و از آن بگذرد . اما توضیح و تشریح و تحلیل و تعلیل استاد راه گریز را می‌بندد و خواننده را از تسلیم یا عناد چاره‌ای دیگر نمی‌ماند . چنانکه حکایت سوم از مقاله سوم الهی‌نامه حکایت بازرگانی است ترسا که فرزندی سخت زیبا دارد . پسر بیمار می‌شود و می‌میرد . پدر او را به‌خاک می‌سپرد و خود اسلام اختیار می‌کند . بهانه او در این راه رفتن آن است که اگر خدا فرزندی داشت دل بر من می‌سوزاند و فرزند مرا نمی‌گرفت . که داستان سخیف و استنتاج ابلهانه است ، نه چنانکه گفته‌اند قوی و شاعرانه که در آن رمز تسلیم و اعتقاد نهفته باشد .

امولا باید توجه داشت که در سرودن منظومه هایی از آنگونه که از عطار باقی است و با امعان نظر به نحوه اعتقادات گوینده نباید انتظار داشت که سخنان یکدست خوانده شود و نصایح یکسان گفته‌آید و عشق و درویشی و جذبه و عقل همپایه تجلی کند . مگر شیخ اجل فرمود که :
«احوال ما برق جهان است ...» ؟

پس از «الهی‌نامه» نوبت به «منطق‌الطیر» رسیده است . منطق‌الطیر داستان سی مرغ در جستجوی سیمرغ است و درازترین قصه منطق‌الطیر داستان شیخ منعمان که به قول مؤلف محترم می‌توان آنرا منظومه‌یی جداگانه شمرد . داستان عاشق شدن آن شیخ به دختر ترسا از دیر باز میان مردم ایران شهرت داشته است و از خرد و کلان آن را می‌شناخته‌اند تا بدانجا که شبیه آنرا نیز ساخته بودند و نمایش می‌دادند . استاد گرانمایه برای آنکه خوانندگان خود را بیشتر و بهتر با رموز داستان شیخ صنعمان آشنا سازد، یا راست‌تر بگویم ، بدین منظور که ورقی دیگر از معلومات گرانبار خود را پیش دیده پیروان بگشاید ، مقدمه‌یی کوتاه در وضع دیرها و دیارات در زمان امویان و عباسیان پرداخته است که هر قدر از لحاظ تصور و

داستان پردازی و شعرسازی لطیف و خیال پرور است بهمان اندازه از لحاظ تاریکی بی پا و بیمایه است. در اوان جنگهای معروف به صلیبی مردم فرنگ که از دین اسلام و حقایق مربوط بدان بیخبر بودند در باره مسلمانان اعتقاداتی داشتند که در بیمایگی و بی پای سخت طرب آور و نیز اسف انگیز بوده است. پس از جنگهای صلیبی و ماندگار شدن بسیاری از مردم فرنگ در سرزمین «لوانت» یا آفتاب خیز و خوگرفتن مسلمانان و فرنگان با یکدیگر و حشو و نشر ایشان آن اعتقادات از میان رفت. متقابلاً به نظر می رسد که در میان مسلمانان بیخبر از واقعیات کیش عیسوی و فرق وابسته بدان نیز تصورات باطل و اعتقادات سخیف موجود بوده است و باید چنین انگاشت که در زمان ما آن اعتقادات خطا جای خود را به دانسته های صواب داده اند. اما مقدمه کوتاه و فاضلانۀ استاد بشرویه نیک نشان می دهد که این انتظار بیجا است و این پندار برخطا. استاد گرانمایه همان اعتقادات زمان امویان را در باره کلیساها و دیرها با بیانی لطیف تحویل خوانندگان همزمان ما داده است. نحوه بیان استاد حاکی از آن است که تصور خود او نیز در باره دیرها و دیارات همان است که باز میگوید. نقل قسمتی از مقدمه او در این مقاله خصوصاً برای کسانی که به کتاب وی دسترسی ندارند خالی از لطف نخواهد بود:

«مراسم مسیحیان در اعیاد و نرم خوبی و حسن معاشرت آباءکنیسه و رهبان و آزادی که درون دیرها برای مسلمانان فراهم بود خواه ناخواه آنانرا بسرون دیر می کشانید. همچنین پاکیزگی دیرها و آداب دانی تارکان دنیا و بادهای سالخورده که در دیرها به هم میرسید و موجب آن می شد که ظریف طبعان اسلام به جهت تحصیل آسایش و آرامش خاطر و عیش و نشاطی دور از هجوم عامه و خشک زاهدان دمشق و بغداد و بلاد مصر بدانجا پناه برند و روزی چند با فراغ بال و امنیت ضمیر سربردامن آسایش و کامرانی فرو نهند و در کنار عیش و سرور فروخسبند.

«علاوه بر اینها آرایش و نقوش و تصاویر زیبای دیرها و اصوات دل انگیز و نغمات سرودهای روحانی و بی حجابی و گشاده رویی دختران دیر نشین برای قومی که از همه این امور ممنوع بودند آن چنان موثر می افتاد که مردان مرد و پیران پای برجای را درمی لغزانید...» (صفحه ۳۲۰ و ۳۲۱).

اما تمام این توهمات بی مایه که العیاذبالله حاکی از اشتباه ترکیب «تارک دنیا» و «تارکه دنیا» با «غلتبان» و «فاحشه» است و از غفلت کامل شیخ بشرویه ناشی است در برابر دو ترکیب صفتی که بلافاصله در انتهای جمله مذکور در فوق آورده است حکم حوضی را در برابر دریا دارد. در دنباله جمله سابقه الذکر می فرماید: «... تاچه رسد به مسلمان رویان ترسادل و تردامنان کفراندیش...» اینگونه تعبیرها را باید در خاک فرو کرد. و از سر جسارت حضرت شیخ بشرویه را متذکر شد که دیارات آن سامان فقر و تسلیم و قناعت را چونان عکس العملی در محضر جبروت کلیسای

روم شرقی و تجمل آباء و مطران می‌نشانند . و آیا نه آن است که این رهبانیت خود پایه و مایه‌ای همان در شرق دارد ؟
 پس از این مقدمه آبروبر که ابری خطاپوش از رحمت الهی می‌خواهد، استاد وجود شیخ صنعان را به اصرار ثابت می‌کند و باز با نقل چند صفحه به عربی و تخفیفی در دقت اعراب نشان می‌دهد که شخصی معروف به ابن‌السقاء بوده است و او یا برسالت خلیفه به روم رفته دل به دختر قیصر باخته به دین عیسی درآمده است ، یا بر اثر مکابره با یکی از بزرگان دین دچار ترك دین شده است . و باز پس از این همه سخن که همه قابل حذف بوده است ، ماخذ اصلی داستان شیخ صنعان را کتاب تحفة الملوک منسوب به محمد غزالی نام می‌برد . اما انصاف را باید گفت که پس از آن مقدمه و آن ماخذیابی، مؤلف گرانقدر مقایسه‌ی بس طرفه میان «رسالة الطیر» ابو حامد غزالی و «منطق الطیر» شیخ عطار معمول داشته است .

مرحوم حاجی نایب‌الصدر کسرالله عنق نتیجتہ (۱) و دانشمند محقق جناب آقای مجتبی مینوی کسرالله امثاله باعث افزوده شدن تکمیلی به صورت تکلمه شده‌اند ، که مؤلف در جدول خطا و صواب از تصویب آن غافل مانده است .

پس از فراغت از «منطق الطیر» به «مصیبت نامه» می‌رسیم . حقیقت آن است که در این قسمت استاد بزرگوار سخت نیکو سخن رانده و نکته‌ی فروگذار نکرده و در خاتمه کتاب اصول مطالب شیخ را بدین گونه خلاصه کرده است :

۱ - وصف سخن خود و ابتکاری که در مصیبت نامه به کار برده است و ترجیح خود بر شعرای گذشته . و دو اصل بعد همان است که این‌بنده نیز نسبت بدین مقاله مدعی است :

۲ - پشیمانی از گفتار و فوت فرصت و بازماندن از عمل .

۳ - تضرع وزاری به درگاه خداوند و تقاضای عفو و بخشش .

راقم سطور لازم میدانم که بار دیگر جلالت قدر استاد بدیع‌الزمان فروزانفر را بنمایم و اگر نحوه بیان او که همه از صمیم قلب بوده است به دیده خردبینان به‌گستاخی آمیخته آید پوزش بطلبد و یاد آور شود که سخن او حداکثر کوششی است در راه انجام دادن تعهد آن یک که در بدو خلقت نوع بشر گنمت : فبعزتک لاغوینهم اجمعین

پایان پذیرفت نقدبر «شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابور» تألیف جناب بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه در خانه امانی ابوی واقع در خیابان دانشگاه از محلات شمال غربی طهران روز دوشنبه دهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۰ شمسی هجری .

پرویز داریوش

۱ - و این بنده دختر زاده پسر ارشد آن مرحوم است و پیداست که از

این نسبت بخود می‌بالد

زیر آسمان کویر

از علی اصغر مهاجر ناشر امیرکبیر

کمترین انتظاری که يك خواننده ساده از خواندن چنین سفرنامه‌هایی میتواند داشته باشد، دیدن يك فیلم مستند و گویاست و بسیار کمتر از این، بقول نویسنده محترم «وصف حالی از مردم آن سامان» و «شنیدن صدای» آنان.

هیئتی برای يك سفر تحقیقی ماشین و بنزین و راننده رایگان از شرکت نفت می‌گیرند و توصیه کافی بنام عمال و حکام دولتی از وزیر دربار و در سفر دور و درازی سینهریش کویر را میخراشند و نتیجه تحقیقاتشان در ۲۴۴ صفحه منتشر میشود با مثلاً ۷۲ تصویر بی‌نظیر (!) آنچنان که نه تنها يك فیلم مستند نیست بلکه يك عکس فوری هم نیست و نه تنها وصف حالی از مردمی نیست بلکه هیچ صدایی را بگوش کسی نمیرساند. اگر خواننده این قبیل یادداشتها نوشته های ناصر خسرو و ابن حوقل و حمداله مستوفی و غیره را نخوانده باشد دست کم سفرنامه بلوچستان يك مهندس مامور کشاورزی را خوانده یا «اورازان» و «یزدشهر بادگیرها»ی آل احمد را که نه وسایل شرکت نفت را در اختیار داشته‌اند و نه بوق ومن‌تشیای يك هیئت اکتشافی را. نویسنده محترم حمداله مستوفی را بیاد انتقاد و استهزا میگیرند که چون مامور مالیه بوده و منصب دیوانی داشته تنگ نظر و مغرض بوده و از پنجره اداره دارایی به فلان شهر نگریسته و درباره مردم آن قضاوتی سطحی کرده است. ولی وقتی خود ایشان رنج سفر را بخود هموار میکنند و در کارگاه فرش کاشان یا شعربافی یزد فرود می‌آیند نه تنها کارگران خرد و بزرگ و وضع و طرز کار و کارگاه و ابزار کار و نتیجه دسترنجشان را نمی‌بینند بلکه صفحات عزیز یادداشت را با پند و اندرز به دلالتان فرش و مأموران صادرات سیاه میکنند و همین را می‌بینند که از خواص صاحب کارگاه شعربافی یکی اینست که جمع زدن اعداد را نمیداند و میشود در نهصد تومان معامله صد تومان مغبوش کرد چنانکه ما کردیم.

گروه تحقیقاتی و نویسنده محترم در راه نایب فرقه عظیمی را با شبکه های گسترده کشف کرده اند که عمله آنها در تمام طرق و شوارع و قلاع و بلاد مشغولند و این فرقه را یادگار نویسان نام نهاده‌اند و چندین صفحه و بکرات در حالات و صفاتشان قلمی کرده‌اند. گویانکه باز اینهم از خواص مردم کویر نیست و نه در زیر آسمان کویر بلکه همه جا زیر آسمان کبود هریادگار نویسی همان حس و هوس درونی خود را سیراب میکنند که ناپائون با جنگ و اتزلو کرد، یا آقای مهاجر با نوشتن کتابشان کرده‌اند یا بنده با سیاه کردن این صفحه میکنم.

اما نوشتن يك انشاء مدرسدای دربارهٔ زیبایی کآمد ظفرقند و بك انشاء لوس دیگر دربارهٔ زمختی کلمهٔ چخماق که بزعم نویسندهٔ محترم گویا ترکیبی از کلمات «چماق» و «باتمانقلیچ» است چه ربطی به وصف حال مردم کویر و صدای آنها دارد؟

شیوهٔ نثر نویسنده نشان میدهد که به هزل و مطایبه و شیرین زبانی التفات خاصی دارد و در ترکیب عبارات و تعبیرات و تشبیهات راهی غیر قابل تقلید در پیش گرفته و گذشته از نشیب و فرازهایی که در تغییر شیوهٔ صفحه‌ای با صفحهٔ دیگر می‌بینیم شیوهٔ خاص ایشان آنجا باوج کمال میرسد که قسمتی از کتاب تاریخ یزد و سبب حملهٔ اسکندر به ایران را از نثر اصلی به نثر خاص خودشان برگردانده‌اند.

نویسنده علاوه بر این همدلغت ساز هم هست «جسامت» ص ۸۲ «ثقالت» ص ۷۸ و غیره ...

خوانندهٔ محترم پس از اتمام کتاب زیر آسمان کویر در وصف حال مردم آن سامان خواهد دانست که: زیارت نامه خوانهای بقعهٔ سید علی جز نسب نامهٔ امامزادهٔ خودشان چیز دیگری نمیدانند، که: کوزه‌های آب‌بچه‌های نایین بزرگتر از خودشان است، که: زنان متولیان بقعه‌های کویر از آن قسمت ملبوس زنان که دستفروشان تهران آن را «جواهردان» مینامند نمی‌پوشند و ازین نوع شیرین زبانیها:

کتاب يك مقدار وصف است و يك مقدار نقل از دیگران و يك مقدار مکالمه با آددهای میان راه. و بیشتر با بچه‌ها - مثل اینکه نویسندهٔ کتاب از بزرگها خجالت می‌کشیده - و بعد هم يك مقدار تفکرات خصوصی و يك مقدار هم مزه. و اما ازین مزه‌ها! وصف‌ها روزنامه نویساند هم نیست. يك رپورتاژ «فalan روزنامهٔ کثیرالانتشار» ازین بیشتر مطالب دست آدم میدهد. تابیایی با دمهای وسط کویر دل بدهی هیئت اکتشافی کویر گریخته. یا از ترس کنجکاوی مردم - یا از ترس مأمور جلوگیری از عکاسی یا از ترس ساس و کک قهوه‌خانه. اما زنده‌ترین این نوع وصف‌ها صفحه‌های ۱۹۰ تا ۱۹۷ است که از صدقهٔ سر «ننه حسین» قهوه‌چی کتاب رنگ و رونقی می‌گیرد.

نقل قول از دیگران صفحه پرکن است. گاهی اظهار لحید و نیش‌است. اما صفحات ۱۹۹ تا ۲۰۱ در عین حال بت شکنی هم هست. بجننگ کسانی رفتن است که سرجی خودشان ننشسته‌اند و خوب است.

و اما تفکرات خصوصی و مزه‌ها. شاید نویسندهٔ کتاب گمان کند که با آزادی عجیبی قلم را می‌گرداند. اما این اسمش آزادی نیست. بی‌بند و

باری است . قلم مسئولیت نمی شناسد . انتخابی در کار نیست . هرچند دستش آمده نوشته . کنار صفحات این یادداشت ها را کرده ام :

کنار صفحه ۳۹ و ۴۰ و ۱۶۸ «چه لوس!» - آخر ص ۴۴ و ص ۲۵ لوس ترین تعبیر « - ص ۱۶۱ «وحشتناک لوس» . کار این لوسی بجایی میرسد که فرقی میان قباحت و زیبایی - وقاحت و دقت از بین میرود . نمونه پنجم (ص ۴۴) « و راننده هم آنقدر بلغور به موشها داده بود که نمی توانست به پشت بام ماشین (کذا) برود » واقعاً حیذا

وسط ص ۵۳ نوشته ام « خیلی زشت است » - ص ۸۷ « معلوم نیست چرا باین بنده خدا (چادر شب فروش پا انداز) فحش میدهد ؟ » - اوایل ص ۱۰۳ « خوب است » - ص ۱۱۳ « واقعاً خوب است » - ص ۱۲۳ « همدردی ندارد » - ص ۱۲۵ « بَارِكْ اللهُ فُلان ... » - ص ۱۲۱ و ۱۳۴ و آخر ۱۵۷ « خوب است ، بَارِكْ اللهُ » - ص ۱۲۴ « بهترین تکّه کتاب . نوعی حماسه است . » - ص ۱۳۳ « وحشتناک . »

و خوشمزه تر از همه پشت جلد کتاب است . نویسنده که رتبه ۹ وزارت دارایی است و لیسانسیه است و الخ ... سه سال هم راننده تاکسی بوده . درست بهمان معیار که یعقوب لیث در کودکی رویگر بود و لینکلن شاگرد سبزی فروش . و کتاب باین صورت تمام میشود . نمونه عالی این حقیقت که موضوع جالبی را بدست کسی بدهی که شعر نمی شناسد .

اسلام کاظمیه

نقشهای در بدری

مجموعه چند داستان گونه و شعر، قطع رقی - ۶۲ صفحه
 باجلد زرکوب و کاغذ اعلا - نوشته مهندس هوشنگ وصال
 - قیمت

نویسنده محترم ضمن تحریر قطعاتی داستان گونه هر جا شعری برای چاشنی عبارت لازم بوده خودشان سروده اند و هر جا زبان پارسی را برای بیان احساس خود وافی بمقصود نیافته اند از کلمات و اصطلاحات انگلیسی و فرانسه مدد گرفته اند . چنان که از قطعات موجود بر میآید افکار ایشان در سفرهای دراز به نقاط مختلف ایران و اروپا و امریکا و تجربیات و مشاهدات آن مایه گرفته و بارور شده است . آقای مهندس در مقدمه کتاب نوشته اند : « تشویق دوستان باعث شد که این قطعات را دور نریزم .. و بعد از ساعتی متمادی کار های فنی نوشته شده ... آقای منوچهر مهندسی بعضی از این داستانها را به تئاتر چینی تشبیه میکردند ... »

و حالا چند بیت از اشعار متن کتاب بنظر خوانندگان محترم می‌رسد: رباعی

ساق پای تو نرم است بوسه های تو گرم است
از آن بقالی آن کوچدتر خریدم بسته‌ای سیگاراشنو

از داستان ((تمهید)) ص ۲۵

St. Augustin بگشودم در و پائین رفتم

باز آنجا بهمان خانه دیرین رفتم

باز گفتم ژوزفین ... گفت کمی صبر کنید

باز در دامن آن لعبت شیرین رفتم

ایضاً از همان داستان ص ۲۵

در Bus بوس آنجاس بوده که با من همسفر شد

خود کنار من نشست و مادرش اندر یمینش

ایستگاه بعد دیدم یک جوان در انتظارش

کر Bus اش بگرفت تا آهسته بگذارد زمینش

از شعر دخترک اسپانیولی - ص ۴۳

مزید توفیقات نویسنده و شاعر محترم و مهندس را در کارهای فنی خواهانیم و امیدواریم که از این پس در مورد طبع و نشر آثار خود به تشویق دوستان ربایی و فنی‌نهندو با آقای منوچهر مهندسی مشورت نکنند

. ا . ک .

آوار آفتاب

مجموعه شعر - قطع وزیری - ۱۱۵ صفحه - هشت تومان -

از سهراب سپهری

در قرون چهارده و پانزده که بقایای شاخ و برگ درخت فناور فلسفه شرق لگدکوب میشد نهال آن در غرب به شاخ و برگ پرداخت . و از آن پس همچنان آتشیهای افروخته در زمین شرق مجالی برای رستن شاخ و برگی باقی نگذاشت .

هرچند شاخه و برگ و بر از غرب سر برداشت دو چندان ریشه در زمین تاریک شرق بدنبال قطره‌ای ناپیدا فرو رفت .

امروز که خورشیدی مگر از پشت سایه های غرب به شرق نمی‌تابد جوانه هایی و گره هایی از ریشه شرق خود را به سطح خاک کشیده‌اند - و چه دیر - تا چه حادثه‌ای روزن خورشید را بروی آنها بگشاید یا چه کسی آبیاریشان کند و در چشم خالقشان نمودار آورد ؟

سهراب سپهری در مقدمه آوار آفتاب تکلیف خود را روشن کرده و پشت بفرغ و رو بشرق ایستاده است .

«آنجا انسان خدا نتواند شد ، ... اینجا اناالحق میزند ، ... به برهن می پیوندند ، بودا میشود ، ... و جهان بینی آسیایی از سایه براه آغاز کرد . و از ناگفتنی رمزها گفت و تهی را نیز به دید آورد .» (از مقدمه کتاب) و اما چند کلمه در باره کلام سپهری :

نیما که خود را مثل يك سردار دلیر برخی شعر نو کرد در کلام خود قافیه‌ای و عروضی داشت ولی تعقیدی هم داشت ، برای خودش و مخصوص خودش که شاید از گره های بسته درونش مایه میگرفت ؛ برخی از نوپردازان نبوغ نیما را در عقده های کلامش یافتند بتقلید از او گره روی گره افزودند . و بعضی از نوپردازان که در امور چاپ و چاپخانه هم سررشته‌ای بدست آورده بودند صنعت «جناس چایی» را جانشین «جناس خطی» عروض قدیم کردند و یکی از وظایف خود این را شمردند که شعر را طوری بسازند که وقتی چاپ شد در چشم بیننده ظاهر بین طول و عرض مصراعها بایکدیگر تناسبی داشته باشد و سپیدی های کاغذ نقش مساطی برسپاهی ها باشد .

اشعار سپهری هم گذشته از مفاهیمش از همه این «صنایع !» برخوردار است و اما در مفاهیم و فکر شعر هرگاه بر پله‌ای که سهراب سپهری زیر پایمان نهاده بایستیم و سر فرا کنیم هوشنگ ایرانی را می بینیم . اینان عقده‌هایی و جوانه‌هایی‌اند که ریشه‌ای کهنسال زیر خاک دارند و در سطور گذشته گفتیم که : تا چه وقت خورشیدی بر اینان بتابد و شکفته شوند؟ مجموعه شعر حاضر از نظر زمان سرودن به سه قسمت تقسیم شده است اول : از سال هزار و سیصد و سی تا هزار و سیصد و سی و دو - دوم از سی و دو تا سی و هفت و سومین و آخرین قسمت از سی و هفت تا چهل ، که موزون است و قافیه‌ای هم دارد و آن دو قسمت اولین ندارند . اما تفهیدیم در صفحات ۱۰۷ و ۱۰۸ «تراو» را بر سر شعری نوشتن و «وید» را بر سر شعری دیگر و در صفحهای دیگر منظور از جمع این دو درست کردن کلمه «تراوید» است یا دو طلسم مجزا . از این طاسمات در سراسر کتاب بچشم میخورد .

و اینهم تکه‌ای از شعر «لولوی شیشه‌ها» از صفحات ۱۸ و ۱۹ بعنوان حسن ختام :

در این اتاق تهی پیکر (ای) انسان مدآلود !

نگاهت بحلقه کدام درآویخته ؟

درها بسته و کنیشتان در تاریکی دور شد

نسیم از دیوارها می تراود

ایرها در افق رنگارنگ پرده پر میزنند

باران ستاره اتاقت را پرکرد

و تو در تاریکی گمشده‌ای (ای) انسان مه آلود !

تاریخ اجتماعی ایران

تألیف مرتضی راوندی ۵۴۱ صفحه . از انتشارات امیرکبیر

تهیه کتابی در زمینه تاریخ اجتماعی ایران در شمار کارهای علمی و سودمندی است که هیچکس در باره ارزش آن نمی‌تواند تردید کند و تا آنجا که اطلاع داریم تاکنون کتابی باین عنوان و آنهم با وسعتی نظیر آنچه که آقای مرتضی راوندی برای «اثر» خود در نظر گرفته‌اند ، یعنی از «آغاز تا عصر حاضر» برشته تحریر در نیامده است . علت این امر هم آن بوده است که هیچکس تا کنون جرأت آنرا نداشته که با اتکاء بمدارک موجود و نتیجه تفحصات و تحقیقات متعددی که توسط دانشمندان بعد آمده اند چنین عنوانی را برای اثر خود انتخاب کند . مگر نویسندگان و مورخان متقدم که همیشه عادت داشته‌اند از هبوط آدم ابوالبشر شروع کنند و بدوران حاضر ختم . پیداست که این رسم کهن هنوز برقرار است . اما با آنکه نویسنده در صفحه پنج متذکر می‌شوند که «بررسی علمی تاریخ نشان می‌دهد که تنها وسایل تولیدی و ابزار کار بشر در طول تاریخ دستخوش تغییر و تحول نبوده بلکه بموازات این تغییرات سازمانهای سیاسی ، حقوقی و قضایی و معتقدات دینی و دنیایی و عقاید و افکار سیاسی و فلسفی و نوع جهان بینی مردم نیز منقلب و دگرگون شده است» معلوم نیست چرا از این راه تبعیت نکرده‌اند و مانند گذشگان خود بذکر يك فقره از حوادث مجزی و متفرق اکتفاء کرده‌اند . در این مختصر بذکر اجمالی پارهای از نقایص این کتاب اشاره می‌کنم که انشاءالذی در چاپ بعد بر طرف خواهد شد :

۱ - عنوان کتاب با محتوی آن بهیچوجه وفق نمی‌دهد و شاید بهتر بود که نویسنده عنوان دیگری برای اثر خود انتخاب می‌فرمود . چه ، از ۵۴۱ صفحه‌ای که با عنوان تاریخ اجتماعی ایران تدوین گردیده است ، ۳۲۴ صفحه آن توصیف پراکنده ملل دیگر و یا بیان کلیاتی است که رابطه‌ای با تاریخ اجتماعی ایران ندارد و یا اگر داشته باشد بر نویسنده پوشیده است . مثلاً در فصولی که بد مصر و هندوستان و چین و غیره اختصاص داده‌اند ، خواننده رابطه «تاریخ اجتماعی» آنها را با «تاریخ اجتماعی ایران» در نمی‌یابد و اگرهم بندرت اشاره‌ای بعنوان مختلف بتاریخ ایران شده است نکاتی است که بر خواننده مبتدی آشکار است . آیا بهتر نبود که نویسنده بجای توصیف ساده و معمولی و رایج آثار تمدن های دیگر سعی می‌کرد رابطه ای با تاریخ اجتماعی ایران که داعیه ایشان است بیابد ؟ یا لااقل عنوان منصفانه‌تری برای اثر خود انتخاب می‌کرد ؟

۲ - در این اثر آنچه مربوط به «تاریخ اجتماعی ایران» است گرد آوری مطالبی است که توسط نویسندگان دیگر و بعنوان عادلانه‌تر «تاریخ»

برشته‌ تحریر درآمده‌اند. و در تدوین این مطالب هیچ نوع پیوستگی خاصی که مبتنی بر تبعیت از دید جدیدی باشد بچشم نمی‌خورد. و خواننده احساس می‌کند که در بارهٔ هر یک از این مطالب مقطع می‌تواند بسادگی منابع جامع‌تر و دقیق‌تری در دسترس داشته باشد.

۳ - نویسنده با آنکه در سرآغاز کتاب توضیح می‌دهند که «تاریخ زندگی مردم ایران ... تا کنون مورد مطالعه و تحقیق قرار نگرفته است» و در جای دیگر (صفحه هفت) اضافه می‌کنند که «نخستین قدم ابتدایی را در راه تألیف تاریخ اجتماعی ایران برداشتم»! معذک یکی از نخستین شروط کار علمی و تحقیقی را که عبارتست از تصریح به منابع و مآخذ مورد مطالعه، رعایت نکرده‌اند. مثلاً نویسنده پیشرو اغلب با آثار «گیرشمن» متوسل می‌شوند بی آنکه بداخذ مورد نظر اشاره‌ای کنند (ص ۷۹ و ص ۴۶۱ و غیره) در مورد غالب نویسندگان و مورخان که بمناسبتی از آنها نام می‌برند نیز وضع بر همین منوال است.

۴ - معلوم نیست تصاویر کتاب را از چه منابعی اقتباس کرده‌اند و این خود از اعتبار کتاب می‌کاهد. اگر یک مجلهٔ هفتگی چنین اهمالی بورزد معذور است اما یک کتاب تاریخ؟

خلاصه آنکه هدف ما از اشاره باین نکات اینست که تدوین اثری آنهم با عنوان مطمئن «تاریخ اجتماعی» امری بس دشوار است و نیازمند مطالعات طولانی و دقیق و تحقیقات جامع و اصیلی است که حتی در دل متبحران و متخصصان رعب می‌افکند. و تدوین چنین اثری با این وسعت دور از حزم و احتیاط علمی است، چه امروزه دانشمندان آثار خود را بمناسبت حرف تازه‌ای که دارند و تحقیق خاص و جدیدی که کرده‌اند تدوین می‌کنند و از تکرار مطالبی که دیگران بوجه شایسته‌تری بیان کرده‌اند خودداری می‌کنند و خود را از صحنه ابتدال دور نگه‌میدارند. حداقل کار تحقیقی و علمی دربارهٔ مطالب شناخته شده اینست که نویسنده یا مؤلف آنها را با دید نوین فلسفی اجتماعی و یا علمی در قالب بریزد و یا لااقل روش جدیدی در تدوین آنها بکار بندد.

اگر نویسنده گرامی بجای برداشتن سنگی بدین بزرگی کار خود را محدود بمطالعهٔ دقیق و علمی یکی از هزاران مطالب این کتاب می‌کرد حاصل کار و فعالیت وی بمراتب بیشتر از «گردآوری» این مطالب پراکنده ارزش داشت. بهتر است «مورخانی» نظیر آقای مرتضی راوندی که پشت کار فراوان دارند امکانات خود را در زمینه‌هایی بکار اندازند که محققان و دانشمندان مجال پرداختن بآنها را نداشته‌اند، چه همانطور که نویسنده با صداقت تمام اعتراف کرده‌اند «دست زدن بچنین کار وسیع دامنه‌داری آنهم از طرف کسی که در این زمینه‌ها تخصص و تبحر و مطالعهٔ کافی ندارد عملی جسورانه و تهور آمیز است و بیم انحراف و خطر لغزش و اشتباه در چنین اثری فراوان». (نقل از سرآغاز کتاب ص ۷).

من با نویسنده همعقیده هستم که اثر ایشان «صرفاً برای تحریک و

برانگیختن ذوق سرشار فضلا و کارشناسان معاصر» مفید است ، مشروط براینکه بهمین مختصر دعوی اکتفا کنند .

محمود منصور

شب عروسی بابام !

مجموعه ... از عباس پهلوان - نشریه مجله هفتگی «امید ایران»

مقدمه داستانهای عباس پهلوان نویسنده بیست و هفت ساله و جوان ما میگوید که هیچگونه ادعایی در مورد چاپ کتاب نداشته ، ب اینحال عهد شکنانه ادعا میکند که اگر ممکن بود : «در يك نشست جانانه ! اختصاصاً هشتصد صفحه» در اطراف موضوعی حاشیه نویسی میکرد . پهلوان حدود امکانات اندک خود را در این زمینه صفرس میدانند و بستگی نداشتن به میانداران ادبی و پادویی و دستیاری آنان و بدین دلیل ظاهراً شیوا و شورانگیز - «این مختصر» را بجای رسانده است و آرزو میکند «اگر ضعیف از چشم غره و دندان قروچه ادبی فضلا و نوابغ و ناقدان آثار و طراحان پاچه ورمالیده دوران و سبک و سلوک قلم زنها ... مصون بماند...» بدیهی است با چنین مقدمه وحشتناکی کار بررسی کتاب او دشوار مینماید . صاحب این مجموعه گمان کرده است عالم قلم گود زورخانه است که این چنین رجزخوانان هل من مبارز می طلبد .

ازین قضیه نمیدانم چرا بیاد داستان آن جوانی افتادم که در لندن نمایشنامه‌ای نوشته بود و باشور و شوق بسیار بروی صحنه آورده بود و از قضا «برنارد شا» هم در جمع تماشاچیان حضور یافت . معروف بود اگر شا بر نمایشنامه‌ای نکته‌ای بگیرد و اوایلا است . و حساب آن نمایشنامه با کرام‌الکاتبین . جوان صلاح کار را در آن دید که علاج واقع قبل از وقوع بکند . از اینرو پیش از اجرای نمایشنامه ، جلو صحنه آمد و گفت : «اینجا کسانی هستند که فردا بخاطر پول برنمایشنامه من در مطبوعات روز ، خرده خواهند گرفت . بر عددای از ادبا و فضالی ماهم ، گران خواهد آمد که جوانی گندام در صف آنها رخنه کند . اما آقای «شا» شاهم بشنوید ، فرق من و شما دراین است که ، شما بخاطر پول چیز مینویسید و من برای هنر .» و جناب برنارد شا در جواب او گفت : «راست است ما هرکدام بخاطر چیزی که نداریم ، مینویسیم !»

این مثل بدان آوردم تا «پهلوان» ما بدانند که بیهوده و از ترس بیجهت بحربه اتهام متوسل شده است .

داستانها همانطوریکه نویسنده اقرار کرده است : «حامل اندیشه ویا تفکرات بی‌بدیل و محیرالعقول فلسفی نیست» بلکه «من باب خالی نبودن عریضه» چیزی است . زیرا در داستان «قضیه ضمیمه پرونده» کودکی

دبستانی «چیز» نصرت‌الزمان را از روی طناب رخت پهن‌کن کش می‌رود و با خود بدترسه می‌برد و در آنجا نزدیک است که این «چیز» ضمیمه پرونده‌ای شود. «انشاء روز برفی» در نوع خود واقعاً انشایی است که نمره مورد انتظار نویسنده را نمی‌گیرد و تجدیدی است. «خارش هر سال» که شاید دردم بچه‌سازی و تولید و تکثیر نسل نوشته شده است با یک انتریک ساخته و بی‌بندوبار و گویا در پرده بمبولها و تعابیر ادبی متصل قایم موشک در می‌آورد و عاقبت قهرمانان بچه‌ساز، تحت تأثیر منطق «خدیجه سیا» دلاک حمام طریقه جلوگیری از ازدیاد نسل را - که نویسندگانی بزرگ هم دارد - فرا می‌گیرند و در یک نیمه شب سرد زمستانی پایین تنه‌مبارکشان را توی آب یخ زده می‌گذارند.

«معالم سرودما» تنها داستانی است که اگر نویسنده کوشش بیشتری در آن بکار می‌بست شاید موفقیتی حاصل می‌کرد. زیرا هرگز مردی سوگوار اگر چه معلم سرود آنچنان مدرسه‌ای هم باشد، که «پهلوان» ما را تربیت کرده در مرگ فرزندش ویلن نمینوازد، آنهم سرکلاس. مگر آنکه قبلاً مخش معیوب شده باشد. اما چون نویسنده بارتباط منطقی قضایا اصالت‌نوجهی ندارد هرچه را ساخته، درهم می‌کوبد. آنوقت ناچار بچه‌ها و رجه و روجه می‌کنند و یکی از شاگردان کلاس تصنیفی می‌خواند که طبق آن گویا «دم گاراژ بوده‌اند» و بارشان سوار شده است...

داستان عروسی بابام که دیگر واقعا معرکه است. زیرا راوی داستان همانشب بر اثر وقایعی که از لای درز در می‌بیند دلش قیلی‌وبلی می‌رود و با آنکه همیشه بفکر مادر خویش است و تنهایی او در این شب عروسی - یکهو بالغ می‌شود.

باین طریق کتاب حاوی کلی مطالب است و همه این «کلی مطالب» حاکی از آنکه روزنامه‌ها بدجوری نویسنده بزرگوار بجامعه تحویل می‌دهند. نه ده نه صد هزارها.

ایرج قریب

تاریخ سینما

اثر آرتورنایت - ترجمه نجف دریابندری

انتشارات امیرکبیر با همکاری مؤسسه فرانکلین

چهارده سال پیش (۱۳۲۷) ضمن مجموعه «چه میدانم»، کتاب «تاریخ سینما» نوشته «لودوگا» بفارسی ترجمه شد و این اولین اثر مربوط به هنر فیلم بود که بزبان ما منتشر می‌گردید. همان موقع در مقاله‌ای نواقص شدید و غرض ورزی‌های ابلهانه نویسنده خارجی را گوشزد کردم و گفتم که بقدری ترجمه فارسی این کتاب مغلوط است که برای خواننده ایرانی

دوستدار سینما اصلاً قابل استفاده نیست .

خوشبختانه چندی پیش با ترجمه و انتشار «تاریخ سینما» اثر «آرتور نایت» این کمبود جبران شد .

پس از چاپ اول این کتاب به انگلیسی (بتوسط دک میان در نیویورک ۱۹۵۷) «ویلیام وایت» نقاد مشهور انگلیسی که متصدی مقالات سینمایی دهانه هفتگی «نیوستیتسمن» لندن میباشد انتقادی در مجله «سایت اند ساوند» (شماره زمستان ۸-۱۹۵۷) نوشت و در ضمن گفت که «نایت» زکارگردانهای مهمی چون «جیننگس» Jennigs انگلیسی ، پرستون ستورجس Sturges امریکایی ولوپویک Lupu Pick آلمانی اصلاً سخن نمیراند و فیلمهایی مانند «خوشقلبی و نجابت» (اثر هامر انگلیسی) و «پاتریانچالی» (اثر رای ، هندی) و «درباری» (اثر روگوزین ، امریکایی) را فراموش کرده است . همچنین ستایش کافی از رژیسورهای معتبری از قبیل «رنوار» و «بونوئل» و «برسون» نکرده است .

در ژوئیه ۱۹۵۹ چاپ دومی از کتاب «نایت» بطبع رسید و گرچه مطالبی مربوط به سنوات اخیر در آن درج شده بود اما نکات ضعف مذکور رفع نگردید . میتوانم اضافه کنم که نواقصی نسبتاً مهمی در آن بجای مانده است مانند بی‌اعتنایی به مکاتب جدید آسیایی (مصر) و اروپایی (لهستان و مجارستان) و امریکای لاتین (برزیل و آرژانتین) و فراموش کردن اسم کارگردانی چیره دست چون «شتاوت» Staudte آلمانی و اکتفا کردن به چند جمله بی‌معنی درباره فیلمی اساسی چون «الکساندر نیوسکی» (اثر آیزن شتاین) و قضاوت غلط درباره فیلمهایی که خودش ندیده است . (مثلاً «نایت» شنیده است که در آلمان فیلمی بعنوان «ننه شیردل» در دست تهیه است و پنداشته که باید داستانش مربوط به وقایع دوران نازیسم باشد ، در صورتیکه اولاً این فیلم هیچگاه به پایان نرسید و اگر هم تمام شده بود قصه‌اش مربوط به جنگهای سی‌ساله قرن ۱۷ میلادی میبود .)

اگر از این اشتباهات و نواقص بگذریم باید گفت که رویهمرفته کتاب «تاریخ سینما» (که عنوان اصلی «زنده‌ترین هنرها» است) نوشته‌ایست فصیح و زنده و دارای اطلاعات زیاد و گرچه مطالب تازه‌ای ندارد که دیگران نگفته باشند اما انشاء آن محرک افکار است و نظر هوشمندانه‌اش در باره مسایل ، خواندن کتاب را آسان و در بعضی جاها ، واقعاً جذاب ساخته است .

مترجم فارسی این کتاب با مهارت و کوشش توانسته است سبک نقادی شخصی مؤلف را کاملاً حفظ کند و با وجودیکه خودش در مقدمه گفته است که انتقاد هنری در زبان فارسی سابقه‌مندی ندارد و «زبان مشترکی برای نقل مفاهیم خاص این زمینه پدید نیامده» و نگران است که «مبادا آنچه میگوید درست به هدف نشیند» اما از عهده برگرداندن مقاصد نگارنده و روشن کردن این مطالب بزبان ساده فارسی کاملاً

برآمده است .

اگرهم خرده‌گیری‌هایی باشد بیشتر مربوط به کیفیت چاپ و اشکالات معرفت سینمایی است و لغت سازی‌های جسورانه اخیر اکنون چندتایی از انتقادات :

(۱) جا داشت که برای ترجمه فارسی حتماً از چاپ دوم انگلیسی (که دو سال ونیم قبل ازین ترجمه بطبع رسیده) استفاده میشد . بسی مطالب درچاپ دوم است که در متن فارسی نیست . منجمله اضافاتی به دو فصل آخر درباب تلویزیون و آینده سینما و ذکر عناوین فیلم‌های سالیان اخیر که چون ایرانیان این فیلم هارا دیده‌اند یا خواهند دید (مانند «ستیزه جویان» ، «راه افتخار» «پل رودخانه کویبی» ، «یهدداشتهای آن فرانک» ، «کشور بزرگ» ، «شبهای کبیریا» ، «شین» ، وغیره) بهتر بود که اطلاعاتی درباره آنها می‌خواندند . مطالب اضافی چاپ دوم راجع به سینمای سوئدی و ایتالیایی و فرانسوی نیز قابل ترجمه بود . همچنین چند تصحیح واجب مثل ذکرعنوان نمایشهایی که چاپین درلندن قبل از رفتن به امریکا در آنها شرکت کرده بود و تصحیح اینکه بجای «وانینا» (ص ۷۰) بایستی اسم «داستان گریموس» از فن گراخ آلمانی نوشتند میشد و اینکه «عروسی خرس» (ص ۸۶) فیلمی برای کودکان نیست و کارگردانش «لوناچارسکی» است و ذکر «سلطان در نیویورک» اثرچاپلین و آوردن فیلم «کبیریا» (ص ۱۱۱) که از آثار مهم در تحول فنی و هنری سینما در ۱۹۱۲ بود و غیره ... همچنین باعث تأسف است که فهرست کتب مربوط به سینما که در پایان متن انگلیسی موجود است در ترجمه نقل نشده .

(۲) چندین غلط چاپی در کتاب موجود است و هم حروف فارسی وهم حروف لاتین آن در چند مورد اشتباه دارد . مثلاً فیلم «محتکرگندم» از گریفیث (ص ۶۴) که اثری دیدنی است از قلم افتاده است و لغت «آپوکالیپس» تبدیل شده است به «آپوکالیسی» (ص ۱۷۰ و ۴۳۵) . در فهرست های پایان کتاب نام «ارنومتس‌نر» را بعنوان فیلم آورده‌اند در صورتیکه این اسم کارگردانی آلمانی است و در ص ۱۳۵ عنوان فیلم او «حادثه» از قلم افتاده است . میان صفحات ۲۵۴ و ۲۵۸ آشوبی روی داده است و مطالب درهم و برهم شده است تا حدی که آنچه درباره «فرد زینمان» کارگردان امریکایی و فیلمش «صلوة ظهر» اصلاً چاپ نشده است .

(۳) مترجم تمایل داشته که در برابر اصطلاحات فنی خارجی از خود لغاتی بسازد . این طرز تفکر در میان گروه زیادی از نقادان فیلم ایرانی نیز موجود است . اما اختراعات آنها هیچوقت درمیان متخصصان فنی ایرانی و استودیوهای ملی بکار نمی‌رود . ما بجای «نما» هنوز لغت فرانسوی «پلان» را بکار می‌بریم ، بجای درشت نما می‌گوییم «کلوزآپ» (مانند انگلیسیها) ، لغات برش و پیوند (و پاره بدی!) هنوز جای «مونتاز» یا «ادیت» فرانسوی و انگلیسی را نگرفته است . بهمین دلیل

و چون عقیده دارم که لغت سازی کار خطرناکی است که بجای کما ممکن است مردم را گمراه کند بعضی از ترکیبات مترجم را (مانند نمای « دوربینی » و نمای گذران و پیچان نمیپسندم و گمان میکنم که برای رساندن معنی یک لغت خارجی بهتر است یک جمله ساخت تا یک اصطلاح ناه‌آنوس از خود درآورد . مثلاً پیشنهاد مترجم برای بکار بردن « برنامه کار » بجای « دکوپاژ » فرانسوی یا « شوتینگ سکریپت » انگلیسی اصلاً غلط است چون در حرفه فیلم (هم در ایران و هم در خارجه) اصطلاح « برنامه کار » یا « نقشه کار » برای عملی است که بعد از تنظیم دفترچه فنی دکوپاژ انجام میگردد و ربطی با کارنگارش جزییات صحنه ندارد .

۵) عناوین فیلمها از انگلیسی ترجمه شده است نه از زبان اصلی و چون مترجم محترم زبانی غیر از انگلیسی نمیدانستند و (به گفته خودش در مقدمه) بیشتر پیامها را ندیده است خطاهای فراوان در عنوان های فیلم ها و اسامی آنها مرتکب شده است که (پس از یک نگاه سطحی به متن کتاب) تا حدی مهمترین آنها را تصحیح می‌کنیم : «دزدی بزرگ قطار » بجای «دستبرد به قطار بزرگ » آمده - «ماشینچی لاندل» بجای «تلگرافچی لاندیل» - « چراغی که خاموش میشود » بجای « نوری که خاموش میشود » (از روی داستان « کیپلینگ » در باره مردی کور) - رؤیای یک شیطانك بجای « کابوس مرد عاشق راربیت » (خوراك پنیر و نان برشته) - « جیغ اربی » بجای « جیغ عربی » (که در زبان انگلیسی میان لغات جیغ و شیخ بازی کرده است) - آدمك باپوش بجای ابله باپوش - شرکت عمومی فیلمبرداری بجای شرکت سهامی فیلم اونیورسوم - اطاق یا کارگاه دکتر کالی‌گاری بجای محکمۀ دکتر کالی‌گاری - تنوع بجای وارینه (بمعنی نمایش) - توپخانه بجای قورخانه - « کالسکه خیالی » بجای « عرابه‌شیخ » ساحتشوران در شهر بجای جنگ تن به تن در شهر - «زنی بنام جون » بجای « ژاندارك » - زن و مرد بجای نر و ماده - بهتر و بدتر بجای برای بهترین و بدترین مواقع - جواز عبور شیطان بجای کلید شیطان - زنان ابله بجای زنان خل یا دیوانه - پنج گور در قاهره بجای پنج گور در راه قاهره - فانتوم اپرا بجای شیخ اپرا - «دریا دزد سیاه » بجای « دزد دریایی سیاه » - سی ونه قدم بجای سی ونه پاه - بر لب آب بجای دربار انداز - نگهبان گمشده بجای گروه گمشده - دودنقه بجای بند بازی - « پیزان » بجای « پایزا » - « ای ویتاونی » بجای «گوساله‌های کوچک» (یابه ترجمه سینماچی های طهران « وانگ‌رها ») - جشن قهرمانان بجای جشن قهرمانی - « آهنگ روستایی » بجای «سنفونی پاستورال» (که آندره ژید روی شباهت عنوان آهنگ بتهوون و لغت کشیش پرستان بازی کرده است) - (درای گروهش اوپر» بجای «اپرای سه پولی » - کوهله وامپه بجای شکمهای سرد - « هینتر یونگه ککس » بجای «جوان هینتری ککس » - «فلد سوخ این پولن » بجای « لشکر کشی در لهستان » - دلیری مادرانه بجای نهنه شیردل - روز تعطیل بجای تعطیل بانك - جهش در سپیده دمان بجای سحر بزیر آب

میرویم - «سوله» بجای «آفتاب» - تعقیب تراژیک بجای شکار حزن انگیز - اوگسو بجای افسانه های ماه رنگ پریده - «چهاه زمستان» بجای - «خون زمستانی» - دنیای تقسیم شده بجای دنیای نامتحد - کلمه بجای سخن - جوانان و لعنت شدگان بجای فراموش شدگان - آتشی بجای آتش متقاطع - نیمه راه جنگ بجای نبرد جزیره میدوی (در اقیانوس کبیر) و غیره ... با اینهمه اکنون که خوشبختانه دردم و ناشران به این مسایل توجهی دارند چقدر بجا است اگر کسی «تاریخ سینمای جهانی» اثر ژرژ سادول Sadoul فرانسوی را که به اعتراف خود امریکایی ها بزرگترین تاریخ نویس سینما است بفارسی ترجمه کند . این «تاریخ» کامل و دقیق که تا کنون ۶ بار تجدید چاپ شده است و بزبانهای آلمانی ، عربی ، چینی ، اسپانیایی ، یونانی ، مجارستانی ، ایتالیایی ، ژاپنی ، پرتغالی ، روسی ، ترکی و غیره ترجمه گردیده اخیرا نیز وارد مجموعه کثیرالانتشار «کتاب جیبی» فرانسه شده است و حتما مورد استقبال خوانندگان جوان ایرانی نیز خواهد بود .

تبصره - پس از تهیه این یادداشتها دوست فیلم شناسم فریدون رهنما دو نکته زیر را گوشزد کرد :

- ۱) درباره تلفظ بعضی از اسامی که در کتاب اشتباه خوانده شده . مثل «ودره» بجای «ودرس» و «لوچینو» بجای «لوکینو» .
 - ۲) در باره قضاوت کاملا غلط «نایت» راجع به فیلم های «مارسل» کارنه» مثل «مهمانان شب» و «بچه های بهشت» که برخلاف عقیده مورخ امریکایی باین قصد درست شده اند که در لفاف داستانهای گذشته واقعیت عصر حاضر نمایانده شود . درین باره همین بس که تماشاگران با استقبال ازین آثار نشان دادند که معنی نهفته آن را درک کرده اند .
- نیز باید این نکته را افزود که فیلم «کلاغ» (غراب) اثر «کلوزو» کاملا مفهوم سیاسی داشته و بهمین علت برهمین فیلم پس از آزادی خاک فرانسه مجادلات شدیدی در گرفت که نویسنده این سطور شاهدشان بود .

فرخ غفاری

دعا برای آنها که خودکشی کرده‌اند

از گابریلا میسترال - شاعره شیلی

- شعری که دوزیر ترجمه‌اش را می بینید از کتابسی
انتخاب شده است حاوی آثار ۱۳ تن از شعرای جهان -
همه برندگان نوبل - بترتیب زیر :
- ۱) تابسنان - از بوریس پاسترناک روسی برنده نوبل ۱۹۵۸
 - ۲) مولود دوم - از ویلیام باتلر ییتس - ایرلندی برنده نوبل ۱۹۵۸
 - ۳) مجسمه نیم‌تنه - از لاکر کویت - سوئدی نوبل ۱۹۵۱
 - ۴) دعا بخاطر آنها که خودکشی کرده‌اند - از گابریلا میسترال - شاعره شیلی - نوبل ۱۹۴۵
 - ۵) سیمئون باید چنین میسرود - از توماس الیات - امریکائی - انگلیسی - نوبل ۱۹۴۸
 - ۶) شعری بی‌عنوان از سولی پرودوم - فرانسوی - نوبل ۱۹۰۱
 - ۷) اکتوبر - از خیمنز اسپانیائی - نوبل ۱۹۵۶
 - ۸) آواز بهاری - از رابیندرانات تاگور - هندی - نوبل ۱۹۱۳
 - ۹) قطعه‌ای از یله آس ملیزاند - از مترلینگک - بلژیکی - نوبل ۱۹۱۱
 - ۱۰) سرود نیاکان - از فردریک میسترال - فرانسوی - نوبل ۱۹۰۴
 - ۱۱) حمام عید پاک - از یوهانس یسن - دانمارکی - نوبل ۱۹۴۴
 - ۱۲) برخاکسترشلی - از گاردوکی - ایتالیائی - نوبل ۱۹۰۶
 - ۱۳) میدان - از هرمان هسه - آلمانی - نوبل ۱۹۴۶
- این مجموعه را «آندره پیو» (André Piot) به اسم «سیزده برنده نوبل یارسالت شاعر» تنظیم کرده است که در نوامبر ۱۹۵۹ در پاریس چاپ شده . در خلال صفحات همین کتاب سه شعر از سه شاعر دیگر : کازانتساک (یونانی) سیاوس کسرای (ایرانی - شعر پرواز) هانری رولند هوست (هلندی) نیز آمده است . شعر کسرای را وقتی من در آن ولایات بودم بعلمت آشنایی با آندره پیو در مجلسی بوسیله خانم فروغ شهاب برای او ترجمه کردیم .

خدایا آنان که بخودکشی از جهان رفته‌اند بچه‌حال
 در آغوش خاک خفته‌اند ؟
 آیا باسینه‌ای که از مایه‌حیات خالی است و دهانیکه
 از لخته‌های خون پر شده باچشمانیکه از چشمخانه
 بیرون جسته ،
 دستهای خود را بامیدی موهوم بلند کرده‌اند؟

بازگوی آیا هنگامیکه مرگ آدمی را بکاه خود میکشد،
 اینقدر براو رحمت داری ؟
 که مژگان را بر روی چشمان تیره نیمه‌بازش
 بخوابانی ؟
 و در آن خاموشی ، بی‌رنج، اندرون درهم ریخته
 او را بجای خود بگذاری ؟
 و دستهایش را بروی حنجره سردش بنهی ؟

خدایا بازگوی اگر یکی از زندگان بوته گل سرخی برنگود
 آنان بکارد غنچه‌های آن بشکل زخمهای سوزان
 خواهد شکفت ؟
 عطر آن جانگزا و زیبایی آن اندوهبار خواهد بود؟
 شاخه‌های آن چون ماری واقعی درهم بافته و
 هراسناک خواهد رست ؟

جواب‌بده آیا وقتی روح از زندان خود آزاد شد .
 و هوارا بملایمت شکافت و بسوی کرسی خدایی
 تو پرواز کرد ،
 نغمه ملکوتی برخوردار بالهایش را میتوان شنید؟

بازگویی

آیا در بارگاه کبریائی تو حلقه‌ای تنگ ارواح
آدمیان را درهم می‌فشارد ؟
و فضای عالم بالا برای روح ما چون صحرایی
دیولاخ وحشت‌زاست ؟
و در آن حال پریشان روح آدمی قادر خواهد
بود که نام تورا باستغاثه برزبان آرد ؟
یا آنکه باید برخود پیچد و از عاطفه خاموش
یک خدا ، خدایی ناشناس ، زاریها کند ؟

کاش روزی پرتوی از خورشید تو بر آنان میتابید
ولکه‌های خونشان در آب لطف خداوندی تو
تطهیر میشد .
کاش پیشانی درخشان را که چون مرمر سرد و
گنگ است
و چشمان نافذت را که در قضاوت بی‌پرواست از
چهره گنهکار آنان بسوی دیگر برگردانی .

خدایا

یقیناً همه آدمیان مستعد خطا و گناهند
اما وقتی همه این خطاکاران باصرار تو را
عدالت مطلق می‌نامند
من که تمام روز چونان شرابی تورا چشیده و
نوشیده‌ام ، در این حال مستی جز بنام عشق
نمیتوانم بنام دیگری تورا سوی خود بخوانم .
در این بیابان برهوت
که آدمی دچار حیرت و بی‌سامانی است او را
خواهی بخشید
زیرا تو پیمان‌های هستی صافی
لبریز از عصاره میوه‌های باغ ما ، زمین !
ترجمه حسینعلی هروی

دو نمایش در انجمن ایران و فرانسه

(هویج فرنگی) نمایشنامه بی ادعایی بود که با سادگی روی صحنه آمد . با فروتنی دارکردانی شد و در ایجاد این امید و دلخوشی که هنر تئاتر و صحنه گردانی در ایران مرد میدان مستعد و نیرومندی پیدا کرده است توفیق کامل پیدا کرد .

خانم پری صابری هم نمایشنامه ژول رونار را ترجمه کرده است و هم آنرا به صحنه آورد . ترجمه درست بود ، اما نمی شود به این درستی دل خوش داشت چرا که اگر درست نباشد چرا باشد ؟ ترجمه کافی نبود ، نرم نبود . کلمه ها در دهانها درست جا نمی گرفت . هنر تئاتر روی کلام تکیه دارد . نحوه بیان از خود کلمه ها کمک میگیرد . و ترجمه که درست بود اما نرم نبود نحوه بیان را دشوار میکرد و اجر کارگردان و بازیگر را تا حدی پایین میآورد .

اما درک و دید پری صابری از روح نمایشنامه ، از نزاع و کشش های عصبی و روحی قصه ، از وضع و ازمحیط آن جبران این نقص را میکرد . آنچه که پری صابری از انتخاب و ترتیب کلمه ها گم میکرد ، با سکوت ها و سرگردانی ها و مکث های حساب شده ای که میان بیان آورده بود پر میشد . لحظه های قوی خاموش ، حرکت هایی که برای ایجاد يك فضای تردید و انتقاد و درماندگی طرح شده بود -- و خود کلیدی است کارآمد برای شناختن هنر يك کارگردان -- این بازی را ممتاز میکرد .

توفیق پری صابری ، با همه امیدی که از روی حسن نیت می توان داشت ، غیرمنتظر بود .

عادت این شده است که احتمال چیزی بودن یا کسی بودن را مربوط کنیم به میزان سروصدا های آن چیز و یا آن کس . فروتنی و بی ادعایی غافلگیر کننده شده است . و چون پری صابری بی سروصدا کار کرد ، توفیق او همه را غافلگیر کرد .

اما توفیق پری صابری به عنوان يك کارگردان خیلی زود در کنار و در سایه توفیق او به عنوان يك بازیگر تئاتر قرار گرفت . بازی پری صابری در نمایشنامه «در بسته» -- نوشته سارتر ، که به زبان اصلی ، فرانسه ، در انستیتوی ایران و فرانسه به صحنه آمد -- شگفت آور بود .

همه نمایش «در بسته» شگفت آور بود . به هیچ وجه شباهتی به يك بازی آماتوری ، که بود ، نداشت .

يك بازی دراز در يك اتاق بی تزئین ، يك حلقه دوار از شکنجه زبانی ، يك رشته یاد بوهای مشمئزکننده ، و حرف و حرف و حرف و حرف ... «در بسته» سارتر را يك نمایش زور آزما میکند هم برای بازیگر هم برای تماشاکننده .

اما همینکه بازی آغاز شد و بازیگرها در جای خود افتادند ، چرخ کلام سارتر و بگبر و بکش های اندیشه دور برداشت و گشت و گشت تادو ساعت گذشت و پرده افتاد ما ماندیم و مزه تلخ اندیشه سارتر -- و بیاد آوردن این واقعیت که ای ، ایریک بازی بود و اینها سه بازیگر و مایک گروه تماشاکننده . مهارت و روانی بازیگرها خود آنها را از یاد ما برده بود .

مادام ژولین (انیس) خانم پری صابری (استلا) و مسیو ارمانه (گرسن) بهترین نمایشی را که تا کنون در تهران دیده ایم برای ما فراهم آورده بودند .

کتاب

زیر نظر جلال آل احمد

ناشر : سازمان چاپ و انتشارات کیهان

تهران - خیابان فردوسی - کوچه برلن - شماره ۵۲

تلفن‌های ۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۷۰ - فرعی ۰۶

تلفن امور شهرستانها فرعی ۰۸

دفتر روابط عمومی واشتراک وتوزیع - فرعی ۰۷



«کتاب‌ماه» سالی ده دفتر ۱۹۲ صفحه‌ای در پنج روزه اول هر ماه منتشر میشود

دو ماه مرداد و شهریور تعطیل است .



نقل و ترجمه مطالب «کتاب‌ماه» ممنوع است ، نوشته‌های مردود بصاحبانش

مسترد میشود .



نویسندگان «کتاب‌ماه» هر يك مسئول نوشته و امضای خویشند.

((کتاب ماه)) از درج مطالب بی‌امضا معذور است .



تک‌شماره «کتاب‌ماه» ۳ تومان - اشتراك سالانه ۳۵ تومان - درخارجه

معادل ارزی آن .

برای مشترکان «کتاب‌ماه» سالی دو کتاب مجانی نیز فرستاده خواهد شد که بعنوان «دفتر پیوسته کتاب‌ماه» منتشر میشود.



وقت ملاقات روزهای فرد - از ۵ تا ۸ بعداز ظهر یا با قرار قبلی

با تلفن ۸۳۸۴۸



کتاب کیمسان

کتاب هفته

مجموعه‌ای خواندنی و لایق نفوذ در عمق خانواده‌ها

کتاب

دفتر ماهانه - در جستجوی گشایش عقده‌های زندگی و هنر
و اندیشه معاصر

کتاب سال

مرجعی دقیق برای هر مطلب و در هر جا: در خانواده - در
جامعه - در اقتصاد - در سیاست - در تاریخ - در ادب -
در کار و پیشه

و سوسه غرب - از آندره مالرو - ترجمه سیروس ذکاء
نخستین «دفتر پیوسته کتاب ماه»

در تابستان منتشر خواهد شد و برای مشترکان کتاب ماه مجانا فرستاده خواهد شد.

سه تومان



کتاب کیمسان